



کفش‌های ایتالیایی

نویسنده: هنینگ مانکل

مترجم: راضیه خشنود

انتشارات آوند دانش

وقتی کفش‌ها اندازه باشد، به پاهایت فکر نمی‌کنی.

چوانگ چو

دو نوع حقیقت وجود دارد: حقیقتی بدیهی که اثبات خلافت آشکارا ناممکن است و حقیقت ژرف که از متضادش معنا می‌گیرد؛ متضادی که خود نیز حقیقت ژرف است.

نیلز بور

عشق دست مهربانی است که تقدیر را آرام به یک سو می‌راند.

زیگفرد سیورتنس





وقتی هوا سرد است بیشتر احساس تنهایی می‌کنم. سرمای بیرون پنجره، مرا یاد سرمای درون خودم می‌اندازد. سرما از دو طرف به من حمله کرده است. اما مدام مقاومت می‌کنم. برای همین است که هر روز روی یخ گودالی می‌کنم. اگر کسی با تلسکوپ مرا ببیند، به حتم فکر می‌کند دیوانه‌ام و دارم خودم را به کشتن می‌دهم. یک مرد لخت در این یخبندان، با تبری در دست، مشغول کندن گودالی روی یخ؟

شاید امیدوارم یکی از همین روزها کسی مرا ببیند، یک سایه سیاه بین آن همه سفیدی - کسی که از خودش بپرسد آیا می‌تواند پیش از این که دیر شود جلوی من را بگیرد؟ هر چند نیازی به این کار نیست، چون من به هیچ وجه قصد خودکشی ندارم.

پیش‌تر در مواجهه با ناامیدی، خشم یا مصیبت‌هایی که از تحملم خارج بود گاهی به خودکشی فکر می‌کردم. اما در واقع هیچ‌وقت امتحانش نکرده‌ام. ترس، همیشه همراه وفادار من بوده است. زندگی یعنی همین، همین که هیچ‌وقت امیدت را از دست ندهی. زندگی یک شاخه نازک است در گرداب. تا وقتی توان دارم به آن می‌چسبم. هرچند می‌دانم بالأخره من هم مثل همه غرق می‌شوم، و نمی‌دانم آیا کسی آن پایین هست که مرا بگیرد، یا آن پایین هم چیزی نیست جز سرما و سیاهی؟

این یخ قصد ذوب شدن ندارد. امسال زمستان سختی است، در آغاز هزاره جدید. صبح وقتی در تاریکی ماه دسامبر از خواب بلند شدم، فکر کردم صدای آواز خواندن یخ در جزیره پیچیده. نمی‌دانم از کجا این فکر به سرم زد که یخ می‌تواند آواز بخواند. شاید پدر بزرگم که در همین جزیره کوچک به دنیا آمده بود، وقتی بچه بودم درباره آواز خواندن

یخ حرفی زده بود.

به هر حال امروز وقتی هوا هنوز تاریک بود با صدایی از خواب پریدم. صدای سگ یا گربه نبود. من دو حیوان خانگی دارم که خوابشان عمیق تر از من است. گربه‌ام پیر و تنبل است. سگم هم کم و بیش کراست. می‌توانم از کنارش چهار دست و پا رد شوم بدون این که حتی متوجه شود.

اما آن صدا چه بود؟ سعی کردم در تاریکی خودم را جمع و جور کنم. عمق یخ این روزها بیشتر از یک متر است. هفته پیش، برای تمدد اعصاب، کنار لبه‌ی‌های یخ - جایی که به دریای آزاد متصل می‌شود و حالا کم و بیش دو کیلومتر از ساحل جزیره فاصله دارد - پیاده‌روی کردم. این یعنی ممکن نیست یخ حرکت کند. اما واقعاً داشت بالا و پایین می‌رفت و آواز می‌خواند.

به صدا گوش کردم و در فکر فرو رفتم: زندگی‌ام خیلی سریع به پایان رسیده است، حالا این جا هستم، مردی ۶۶ ساله، با استقلال مالی، و خاطره‌ای که مدام به ذهنم هجوم می‌آورد. من در شرایط بدی بزرگ شدم. پدرم پیشخدمت چاق و بدعنقی بود و مادرم همه زندگی‌اش را با نگرانی امرار معاش گذراند. من اما موفق شدم به هر قیمتی که شده، خودم را نجات بدهم.

بچه که بودم تابستان‌هایم همیشه به بازی می‌گذشت و هیچ تصویری از گذر زمان نداشتم. آن وقت‌ها پدر بزرگ و مادر بزرگم هنوز سر حال بودند. پدر بزرگی که بوی ماهی می‌داد و مادر بزرگی با دندان‌های ریخته. مادر بزرگ گرچه همیشه با من مهربان بود، از خنده‌هایش می‌ترسیدم، آن‌طور که دهنش را باز می‌کرد و آن چاله سیاه نمایان می‌شد.



یخ، آن بیرون در حال آواز خواندن بود. می‌ترسیدم در آستانهٔ حملهٔ قلبی باشم. بلند شدم و فشار خونم را گرفتم. مشکلی نداشتم، پانزده روی نه، نبضم هم طبیعی بود، ۶۴ بار در دقیقه. صدای یخ آشفته‌ام می‌کرد. مثل آواز کر ترسناکی با صداهایی غریبه. در آشپزخانه نشستم و منتظر ماندم هوا روشن شود. چوب‌های کلبه لق بود و جیرجیر می‌کرد. علتش یا سرما بود یا موشی که از راهروهای مخفی عبور می‌کرد.

دماسنجی که پشت پنجرهٔ آشپزخانه نصب بود، منفی نوزده درجهٔ سانتیگراد را نشان می‌داد. تصمیم گرفتم درست همان کاری را بکنم که همهٔ روزهای زمستان می‌کنم. لباسم را می‌پوشم، پاهایم را در چکمه‌هایم فرو می‌کنم، تبرم را برمی‌دارم و می‌روم سمت اسکله. کندن گودال روی یخ زیاد طول نمی‌کشد، دهانهٔ گودالی که پیش‌تر کنده‌ام معمولاً راحت‌تر باز می‌شود، چون یخش هنوز کلفت نشده. بعد لباسم را درمی‌آورم و می‌پریم توی آب. دردناک است، اما وقتی خودم را بیرون می‌کشم گرم می‌شود.

هر روز می‌پریم توی گودال سیاهم تا حس کنم هنوز زنده‌ام. بعد انگار تنهایی‌ام کم‌کم محو می‌شود. شاید یکی از همین روزها از شوک ناشی از شیرجه رفتن توی یخ بمیرم. چون پاهایم به کف زمین می‌رسد، احتمال دارد سرم از آب بیرون بماند، بعد جانسون، پستچی جزیره، مرا پیدا خواهد کرد و هرگز نخواهد فهمید چه اتفاقی برایم افتاده.

خانهٔ موروثی‌ام را در این جزیره، به قلعهٔ نفوذناپذیری تبدیل کرده‌ام. وقتی از تپه‌های پشت خانه بالا می‌روم، می‌توانم دریا را تماشا کنم، صخره‌ها و جزیره‌های کوچک را، جزیره‌های قابل سکونت و غیرقابل سکونت مجمع‌الجزیره که برآمدگی‌های کوتاهشان از سطح آب یا یخ بیرون زده است.

این همان آینده‌ای نیست که برای خودم پیش‌بینی می‌کردم. این خانه قرار بود کلبهٔ تابستانی من باشد، نه آخرین پناهگاهم. صبح‌ها وقتی گودالم را کنده‌ام و در آب یخ فرو رفته‌ام، هر بار از خودم می‌پرسم چطور به این جا رسیدم؟

یک اشتباه! و نپذیرفتن عواقبش!

اگر آن موقع چیزهایی را که امروز می‌دانم می‌دانستم، چه می‌کردم؟ مطمئن نیستم. اما می‌دانم دیگر نیازی نبود این جا، در جزیرهٔ دورافتادهٔ وسط دریا، مثل زندانی زندگی کنم.

در تولد پانزده سالگی‌ام تصمیم گرفتم پزشک شوم. در کمال تعجب، پدرم مرا برای شام بیرون برد. گفتم که پیشخدمت بود، پیشخدمتی که با تلاشی سرسختانه برای حفظ شأن و مقامش، فقط روزها کار می‌کرد. هر وقت مجبورش می‌کردند شیفت شب کار کند استعفا می‌کرد. هنوز می‌توانم گریه‌های مادرم را به خاطر بیاورم، وقتی پدر به خانه می‌آمد و می‌گفت دوباره استعفا کرده. پدرم می‌خواست مرا برای شام به رستوران ببرد و مادرم مخالف بود. صدای دعوایشان را شنیده بودم. دعوایی که با رفتن مادرم به اتاق و قفل کردن در خاتمه یافت. هر وقت چیزی خلاف میلش بود همین کار را می‌کرد. وقتی قهر کردن‌هایش طولانی می‌شد، خیلی سخت می‌گذشت. اتاقش پر می‌شد از بوی استخدوس و اشک. من روی کاناپهٔ آشپزخانه می‌خوابیدم و پدرم در حال آه کشیدن تشکش را کف زمین می‌انداخت. در زندگی‌ام خیلی‌ها را در حال اشک ریختن دیده‌ام. به سبب شغلم با کسانی مواجه می‌شدم که در حال مردن بودند، یا کسانی که مجبور بودند بپذیرند عزیزشان به زودی خواهد مرد. اما اشک‌هایشان هیچ وقت بوی اشک‌های



مادرم را نمی داد.

در راه رستوران، پدرم برایم توضیح داد که مادرم زیادی زودرنج است. یادم نمی آید چه جوابی دادم. چه می توانستم بگویم؟ اولین خاطرات کودکی ام، گریه های بی وقفه مادرم است، گریه زاری های طولانی از سر بی پولی. پدرم انگار صدای گریه هایش را نمی شنید. وقتی پدر به خانه می آمد اگر مادرم حال خوشی داشت، همه چیز روبه راه بود. اگر هم اتاق پر از بوی استخدوس بود، باز برای پدر فرقی نمی کرد و از نظر او همه چیز روبه راه بود. عادت داشت همه وقتش را با کلکسیون سربازهای کوچکش بگذراند. با آن ها صحنه جنگ های معروف را بازسازی می کرد. قبل از این که بخوابم، کنارم دراز می کشید، سرم را نوازش می کرد و تأسفش را از زودرنج بودن مادرم ابراز می کرد و از این که نمی توانستند خواهر یا برادری برای من به دنیا بیاورند.

من در ناکجا آبادی بین اشک ها و سربازهای کوچک بزرگ شدم. با پدری که اصرار داشت پیشخدمت مانند خواننده اپرا، برای این که کارش را به درستی انجام دهد، به کفش های آبرومندانه ای نیاز دارد.

پیشخدمتی برای گرفتن سفارش ما آمد. پدرم قبل از سفارش دادن گوشت گوساله انواع و اقسام سؤال های پیچیده و تخصصی را از او پرسید. اولین باری بود که شراب می خوردم. با اولین جرعه سرم گیج رفت. بعد از غذا پدرم پرسید قصد دارم چه کاره شوم.

نمی دانستم. او پول زیادی برای مدرسه رفتن من خرج کرده بود. معلم های بدلباسی که با لبخندهای شیطانی شان مأمور گشت راهروهای مدرسه بودند، به من انگیزه ای

- بلدی آواز بخونی؟ من که تا حالا ندیدم آواز بخونی.

- نه بلد نیستم.

- سازی چیزی یاد گرفتی که من خبر ندارم؟

- نه.

- پس چرا به موسیقی علاقه داری؟

- چون رمبرگ<sup>۱</sup> معلم موسیقی مون کاری به کارم نداره.

- منظورت چیه؟

- اون فقط به بچه‌هایی که بلدن آواز بخونن توجه داره. ماها رو به کل نمی‌بینه.

- پس کلاس مورد علاقه‌ت اونیه که به کل توش شرکت نمی‌کنی. آره؟

- شیمی هم خوبه.

پدرم تعجب کرد. یک لحظه سعی کرد دوران تحصیلات کوتاهش را مرور کند و از خودش پرسد درسی به اسم شیمی داشته‌اند یا نه. نگاهش کردم، انگار جادو شده بود. تا

آن زمان، چیزهایی که طی سال‌ها در او عوض شده بود، لباس‌ها، کفش‌ها و موهایش بود که هر روز سفیدتر می‌شد. اما در آن لحظه اتفاق غیرمنتظره‌ای در جریان بود.

هیچ وقت او را این همه درمانده ندیده بودم. گرچه اغلب کنار تخت می نشست یا با من تاب بازی می کرد، همیشه فاصله‌ای بینمان بود. اما حالا که درماندگی اش را می دیدم، بیشتر به او احساس نزدیکی می کردم. من از او قوی تر بودم، از مردی که روبه روی من آن طرف میزی با رومیزی سفید نشسته بود. موسیقی ای نواخته می شد که هیچ کس به آن گوش نمی کرد. دود سیگار با عطرهای تند در هم آمیخته بود، و لیوان شراب پدرم کم کم ته می کشید.

همان لحظه بود که تصمیمم را گرفتم. لحظه‌ای که آینده‌ام را کشف کردم یا بهتر است بگویم ساختم. پدرم با چشم‌های آبی - خاکستری اش به من زل زد. خیالش راحت شد و نفس راحتی کشید. اما من هرگز آن لحظه درماندگی اش را فراموش نکردم.

- چرا فکر می کنی شیمی درس خوبیه؟

- چون می خوام دکتر بشم. برای دکتر شدن باید یه چیزایی درباره مواد شیمیایی بدونی. می خوام جراح بشم. چندی پیش شد.

- یعنی می خوای دل و روده مردم رو پاره کنی؟

- آره

- اما برای دکتر شدن باید درست رو ادامه بدی.



- بله، قصدم همینه.

- فقط برای این که بتونی انگشتتو فرو کنی تو شکم مردم؟

- می‌خوام جراح بشم.

قبل از آن هیچ وقت به دکتر شدن فکر نکرده بودم. از آن‌هایی نبودم که با دیدن خون یا موقع آمپول زدن غش می‌کنند اما آرزو نداشتم زندگی‌ام را در بخش‌های بیمارستان و اتاق‌های جراحی بگذرانم.

وقتی آن شب ماه آوریل به خانه برمی‌گشتیم، پدرم تلو تلو می‌خورد و خودم هم از اولین تجربه نوشیدن گیج بودم. همان وقت فهمیدم فقط سؤال پدرم را جواب نداده‌ام، بلکه وظیفه‌ای را بر عهده گرفتم که باید هرطور شده انجامش می‌دادم.



امروز، روز آوردن نامه نیست ولی جانسون می‌آید. نامه‌های تبلیغاتی برایم نمی‌آورد. او را از این کار منع کرده‌ام. دوازده سال پیش به او گفتم خودش را برای آوردن نامه‌های تبلیغاتی به دردسر نیندازد. از دریافت تخفیف‌های خرید کامپیوتر و اشانتیون‌های گوشت خسته شده بودم. گفتم دلم نمی‌خواهد دیگران زندگی‌ام را با پیشنهاد ویژه و تخفیف کنترل کنند، معنای زندگی کاهش قیمت‌ها نیست، چیزی مهم‌تر از این‌هاست. درست نمی‌دانم چه چیزی، اما به هر حال باید ایمان داشته باشی که چیز مهمی است، باور داشته باشی که آن معنای پنهان، مهم‌تر از بن‌های تخفیف و کارت‌های قرعه‌کشی است.

آخرین نامه‌ای که جانسون برایم آورد از طرف انجمن محلی بود. هفت سال پیش، یک روز پاییزی، باد خنکی از سمت شمال شرقی می‌وزید. دریا جزر و مدهای کوچکی داشت. نوشته بودند یک قطعه زمین در قبرستان منطقه به من اختصاص داده شده. جانسون گفت همه ساکنان جزایر نامه‌های مشابهی دریافت کرده‌اند. خدمات جدید انجمن محلی بود، همه مالیات‌دهندگان باید از محل دقیق قبرشان مطلع باشند، تا در صورت تمایل بتوانند به قبرستان بروند و ببینند همسایگان‌شان چه کسانی خواهند بود.

این نامه یگانه نامه واقعی بود که در دوازده سال گذشته به دستم رسیده، البته بجز فیش‌های کسالت‌بار مستمری ماهیانه و فرم‌های مالیات و صورت حساب‌های بانکی. جانسون همیشه حدود ساعت دو بعد از ظهر سروکله‌اش پیدا می‌شود. شاید فقط برای گرفتن هزینه سفر از اداره پست و تأمین مخارج قایقش این همه راه می‌آید. شاید هم فقط من هستم که هویت او را به عنوان پستچی معنا می‌بخشم. هفته‌ای سه بار در زمستان و هفته‌ای پنج بار در تابستان به این جا می‌آید.

پانزده سال پیش حدود پنجاه نفر در این جزیره‌ها اقامت دائم داشتند. قایقی چهار دانش‌آموز را به مدرسه می‌برد و می‌آورد. حالا فقط هفت نفریم و فقط یک نفر از ما کمتر از شصت سال دارد. آن یک نفر جانسون و جوان‌ترین عضو گروه است و برای ادامه زندگی در این جزیره‌های دور افتاده به حمایت ما بزرگ‌ترها نیاز دارد، وگرنه بیکار خواهد شد.

هر چند برایم مهم نیست. از او خوشم نمی‌آید. بدقلق‌ترین بیماری است که تا به حال داشته‌ام. مالیخولیا دارد. چند سال پیش می‌گفت فکر می‌کند تومور مغزی دارد، چون چشم‌هایش تار می‌بیند. گفتم وقت ندارم به توهماتش گوش کنم اما دست‌بردار نبود. اصرار داشت مغزش مشکلی دارد. پرسیدم چرا؟ سرش درد می‌کند؟ سرگیجه دارد؟ یا عوارض دیگری؟ آن‌قدر ادامه داد تا این‌که او را کشیدم داخل کلبه‌آبی و با چراغ قوه مردمک‌هایش را معاینه کردم و خاطر جمعش کردم که هیچ مشکلی ندارد.

مطمئنم کاملاً سالم است. پدر ۹۷ ساله‌اش هم که در خانه سالمندان زندگی می‌کند، هنوز مغز سالمی دارد. جانسون بعد از دعوایی که سال ۱۹۷۰ با پدرش کرد، ماهیگیری را کنار گذاشت و در یک کارخانه چوب‌بری در اسمالند<sup>۲</sup> مشغول کار شد. هیچ‌وقت نفهمیدم چرا چوب‌بری. می‌توانم درک کنم چرا دیگر نتوانسته پدر زورگوش را تحمل کند. اما چرا چوب‌بری؟ این را نمی‌فهمم. به هر حال از همان دعوی سال ۱۹۷۰ تا امروز با هم حرف نزده‌اند.

جانسون خواهر بزرگ‌تری به نام لینا<sup>۳</sup> دارد که پیش‌تر یک بار ازدواج کرده و کافه‌دار بوده، اما بعد از مرگ شوهرش کافه را می‌بندد و مسیح را پیدا می‌کند. حالا هم نقش پیغام‌رسان را بین پدر و پسر بازی می‌کند. مادرشان سال‌ها پیش مرده. یک بار او را دیده بودم. ال‌زایمر داشت و فکر کرد من پدرش هستم که سال ۱۹۲۰ مرده بود. تجربه تلخی



بود. اگر امروز با چنین صحنه‌ای مواجه شوم، واکنش عجیب و غریبی نشان نمی‌دهم، اما آن روزها آدم دیگری بودم.

چیز بیشتری دربارهٔ جانسون نمی‌دانم، بجز این که اسم کوچکش تور<sup>۴</sup> و مأمور ادارهٔ پست است. او را نمی‌شناسم، او هم مرا نمی‌شناسد. اما هر وقت با قایقش از راه می‌رسد من روی اسکله منتظرش ایستاده‌ام. آن جا می‌ایستم و از خودم می‌پرسم چرا؟ سؤالی که همیشه بی‌جواب خواهد ماند. مثل در انتظار خدا یا گودو<sup>۵</sup> بودن، اما هر بار این جانسون است که از راه می‌رسد.

در آشپزخانه می‌نشینم و سررسیدم را باز می‌کنم. حرفی برای گفتن ندارم و هیچ کس هم نیست که شاید روزی علاقه‌ای به خواندن یادداشت‌های من داشته باشد. اما به هر حال می‌نویسم، کل سال، هر روز فقط چند خط، دربارهٔ آب و هوا، تعداد پرنده‌های روی درخت پشت پنجره، وضع سلامتی‌ام. فقط همین. اگر بخواهم می‌توانم بفهمم ده سال پیش در یک روز مشخص، وقتی در اسکله منتظر جانسون بوده‌ام چرخ‌ریسک آبی دیده‌ام یا مرغ صدف‌خوار. خاطرات زندگی گم شده‌ام را ثبت می‌کنم.

حالا وقتش بود که گوش‌هایم را با کلاه پشمی‌ام بپوشانم و به دل سرمای استخوان‌سوز بزنم و در اسکله منتظر جانسون بمانم. در روزهای خیلی سرد مثل امروز، گاهی می‌توانم بوی تند نوشیدنی را از نفسش احساس کنم. تقصیری ندارد.

وقتی از پشت میز آشپزخانه بلند شدم، حیوان‌ها جان گرفتند. گربه به سمت در دوید، سگ با فاصلهٔ زیادی پشت سرش راه افتاد. در را باز کردم، پالتوی بیدزده‌ام را که یادگار پدر بزرگم است پوشیدم، شالی دور گردنم انداختم و کلاهم را سرم گذاشتم، یک کلاه ارتشی که از جنگ جهانی دوم باقی مانده. به سمت اسکله راه افتادم. سرمای کشنده‌ای



بود. نه صدای پرنده‌ای به گوش می‌رسید نه صدای هیدروکوپتر<sup>۶</sup> جانسون.

لباس‌های زمستانی جانسون حرف نداشت! کت‌ها، پالتوها، بقایای پوشیده‌ی پالتوی خز، حتی رب‌دوشامبر کهنه‌اش، لایه لایه، همه را روی هم می‌پوشید. گفته بودم چرا سرهمی مخصوص زمستان نمی‌خرد؟ گفت به آن‌ها اعتماد ندارد. می‌دانستم نمی‌خواهد پول خرج کند، خیلی خسیس است. کلاهش شبیه کلاه من است. البته او یک کلاه دیگر هم می‌پوشد، از آن کلاه‌های دو چشمی، شبیه دزدها می‌شود. روی همه این‌ها عینک موتورسواری کهنه‌ای هم می‌زند.

این وظیفه اداره پست نیست که لباس مناسب و گرم زمستانی برایش فراهم کند؟ در پاسخ غرولند نامفهومی کرد.

یک مرغ دریایی یخ‌زده نزدیک اسکله بود. بال‌هایش جمع شده و پا‌های شق و رقص در یخ فرو رفته بود. چشم‌هایش مثل شیشه برق می‌زد. او را بیرون کشیدم و روی سنگی کنار ساحل خواباندم. همان‌وقت صدای موتور هیدروکوپتر به گوش رسید. لازم نبود به ساعت نگاه کنم، جانسون سر وقت رسیده بود. ایستگاه قبلی‌اش باید و سلسو<sup>۷</sup> بوده باشد. پیرزنی به نام آستا کارولینا آکربلوم<sup>۸</sup> آن‌جا زندگی می‌کند. ۸۸ ساله است و به رغم بیماری شدید نمی‌خواهد زادگاهش را ترک کند. جانسون می‌گوید چشم‌های پیرزن خیلی ضعیف است، اما هنوز هم برای نوه‌های بی‌شمارش که در سرتاسر کشور پراکنده‌اند، ژاکت و جوراب می‌بافد. دلم می‌خواهد بدانم ژاکت‌ها چه شکلی است، ممکن است کسی که کم و بیش نابیناست بتواند درست ببافد؟

هیدروکوپتر دماغه را دور زد. منظره جالی بود: کشتی حشره‌مانندی با مردی که پشت سکان زیر کپه‌ای لباس ناپدید شده. جانسون موتور را خاموش کرد و پروانه بزرگ

هیدروکوپتر از حرکت ایستاد. در حالی که عینکش را در می‌آورد به سمت اسکله سر خورد. صورتش قرمز و عرق کرده بود. به سختی خودش را از اسکله بالا کشید.

- دندونم درد می‌کنه.

- خب من چه کار کنم؟

- مگه تو دکتر نیستی؟

- دندونپزشک که نیستم.

- از این قسمت پایین تا سمت چپ درد می‌کنه.

جوری دهانش را باز کرد که انگار چیز وحشتناکی پشت سر من دیده. دندان‌های خودم کم و بیش سالم است. به طور معمول بیش از یک بار در سال نیازی به دندانپزشک ندارم.

- نمی‌تونم کاری بکنم. باید بری پیش دندونپزشک.

- حداقل یه نگاهی بهش بنداز.

دست‌بردار نبود. وارد کلبه‌آبی شدیم، چراغ قوه و کاردک را برداشتم.

- باز کن.

- بازه.

- بیشتر.

- نمی تونم.

- این جوری نمی تونم ببینم. صورتت رو بچرخون این ور.

زبان‌ش را کنار زدم و دهانش را معاینه کردم. دندان‌هایش زرد و جرم گرفته بود. خیلی از آن‌ها را هم پر کرده بود. اما لثه‌اش سالم به نظر می‌رسید و سوراخی هم در دندان‌ها ندیدم.

- من مشکلی نمی بینم.

- اما درد می‌کنه.

- باید بری پیش دندونپزشک و مسکن بخوری.

- پولم ته کشیده.



یک بسته قرص مسکن از جعبه داروهایم درآوردم. آن را گرفت و در جیبش گذاشت. هیچ وقت به ذهنش نمی‌رسد بپرسد چقدر به من بدهکار است. نه برای مشاوره، نه برای داروها. از دست و دلبازی من سوءاستفاده می‌کند. شاید به همین دلیل از او خوشم نمی‌آید. صمیمی‌ترین دوستم کسی است که از او خوشم نمی‌آید.

- یه بسته برات دارم. یه هدیه‌س از طرف اداره پست.

- از کی تا حالا هدیه هم می‌دن؟

- هدیه کریسمسه. به همه می‌دن.

- چرا؟

- نمی‌دونم.

- نمی‌خوامش.

خم شد و از داخل یکی از کیسه‌هایش بسته کوچکی را درآورد. رویش نوشته بود: کریسمس مبارک. از طرف مدیرعامل اداره پست.

- مجانیه. اگه نمی‌خوایش بندازش دور.

- من که باورم نمی‌شه اداره پست چیز مفتی به کسی بده.

- خب باور نکن. برای همه فرستادن.

گاهی در مقابل سماجتش کم می‌آورم. نمی‌توانستم در آن هوای سرد بایستم و با او جرو بحث کنم. بسته را گرفتم و بازش کردم. دو تا شب‌نما! و کارتی که رویش نوشته بود: هدیه کریسمس از طرف اداره پست.

- من چه غلطی می‌تونم با اینا بکنم؟ این جا که هیچ ماشینی نیست. عابر پیاده هم فقط خودم هستم.

- حالا شاید یه روز از این جا خسته بشی و بخوای بری. اون وقت به دردت می‌خوره. یه لیوان آب به من بده قرصم رو بخورم.

تا به حال اجازه نداده‌ام جانسون قدم در خانه‌ام بگذارد.

- یه لیوان بهت می‌دم، یه کم برف بریز توش بذار کنار موتور آب بشه.

در فلاسکم را آوردم و پراز برف کردم و به او دادم. یکی از قرص‌ها را در آن انداخت.

- جمعه بر می‌گردم. بعدش هم که تعطیلات کریسمسه.

- می‌دونم.

- برای جشن سال نو می‌خوای چی کار کنی؟

- قرار نیست جشن بگیرم.

با خودم گفتم همین حالا است که زیر بار سنگینی لباس‌هایش نقش زمین شود. مثل جنگجوی شکست خورده‌ای بود که دیگر نمی‌تواند زره سنگینش را تحمل کند.

- باید خونه رو چراغونی کنی.

- نه، ممنون. من ترجیح می‌دم تاریک باشه.

- چرا؟

- من همین جوری دوست دارم.

به سمت خانه سرازیر شدم. به انبار هیزم که رسیدم صدای موتور هیدرو کوپتر بلند شد، مثل حیوانی که از درد نعره می‌کشید. سگم کنار در منتظرم نشسته بود. شانس آورده که ناشنواست. پرنده‌ای داشت به بسته‌ی ژامبون دودی آویزان از درخت سیب نوک می‌زد، گربه‌ام کمین کرده بود و پرنده را می‌پایید.

بعضی وقت‌ها از این که هم صحبتی ندارم دلم می‌گیرد. سروکله زدن با جانسون حرف زدن به حساب نمی‌آید. فقط دری‌وری می‌گوییم، شایعات محلی. درباره‌ی چیزهایی که علاقه‌ای به آن‌ها ندارم، روده‌درازی می‌کند. از من می‌خواهد بیماری‌های خیالی‌اش را تشخیص بدهم. اسکله و کلبه‌ی آبی تبدیل شده است به درمانگاه خصوصی جانسون. دستگاه فشار خون و وسایل جرم‌گیری گوش را به آن‌جا برده‌ام و گذاشته‌ام کنار تورهای کهنه‌ی ماهیگیری و بقیه‌ی خرت و پرت‌ها. گوشی طبی‌ام کنار تله‌ی مرغابی وحشی - که مادر بزرگم آن را ساخته - از میخ آویزان است. یک کشوی مخصوص پر از داروهای مورد نیاز جانسون هم هست. نیمکت روی اسکله که مادر بزرگم بعد از درآوردن دل و روده‌ی سفره‌ماهی‌هایی که شکار کرده بود روی آن می‌نشست و پیپ می‌کشید، حالا تبدیل شده است به تخت معاینه‌ی جانسون. وقتی فکر می‌کرد سرطان معده دارد، روی همین نیمکت شکمش را معاینه کرده‌ام. پاهایش را هم همین‌طور، وقتی مطمئن بود بیماری عضلانی ناشناخته‌ای دارد. دست‌هایی که یک روز سخت‌ترین جراحی‌ها را انجام



می‌داد، حالا فقط می‌تواند بدن جانسون را معاینه کند، آن هم بدنی که به طرز حسادت‌برانگیزی سالم و سر حال است.

اما کسی که با او حرف بزنم؟ نه!

هر روز قایق به گل نشسته‌ام را نگاه می‌کنم. سه سال پیش آن را از آب بیرون آوردم، با این امید که تعمیرش کنم، کاری که هیچ‌وقت نکردم. بدنه قایق به سبب بی‌توجهی و شرایط آب و هوا در حال پوسیدن است. بهار امسال فکری برایش خواهم کرد. هر چند مطمئن نیستم این کار را خواهم کرد یا نه.

به خانه برگشتم و خودم را با پازل هزارتکه سرگرم کردم. یکی از نقاشی‌های رامبراند است: نگهبان شب. پازل را سال‌ها پیش در مسابقه‌ای که بیمارستان محل خدمتم در شهر لولنو<sup>۹</sup> برگزار کرده بود برنده شدم. آن وقت‌ها جراحی تازه‌کار بودم و عدم اعتماد به نفسم را پشت نقاب بزرگی از غرور پنهان می‌کردم. تیرگی تصویر چیدن پازل را سخت‌تر می‌کند. فقط توانستم جای یک قطعه را پیدا کنم. شامم را آماده کردم و موقع خوردن رادیو را روشن کردم. دماسنج منفی ۲۱ درجه را نشان می‌داد. آسمان صاف بود. اخبار هواشناسی گفت تا قبل از سپیده‌دم، هوا سردتر هم می‌شود. شاید امسال رکورد سرمای هوا شکسته شود. تا به حال هوای جزیره این قدر سرد شده بود؟ شاید یک بار آن هم زمان جنگ. باید از جانسون بپرسم. او معمولاً اطلاعات بسیاری درباره آب و هوا دارد.

چیزی آزارم می‌داد. سعی کردم دراز بکشم و کتاب بخوانم. کتابی درباره سیب‌زمینی و این که چگونه چطور پای سیب‌زمینی به سوئد باز شد. تا به حال چند باری آن را خوانده‌ام. شاید به این دلیل که سؤال‌برانگیز نبود و ذهن را درگیر نمی‌کرد. می‌توانستم صفحه به صفحه پیش بروم و مطمئن باشم اتفاق ناراحت‌کننده یا غیرمنتظره‌ای نخواهد افتاد.

نصفه شب بود که چراغ را خاموش کردم. سگ و گربه‌ام خوابشان برده بود. دیوارهای چوبی همچنان جیرجیر می‌کرد.

آیا باید به دفاع از قلعه‌ام ادامه دهم؟ یا شکست را بپذیرم و با باقی‌ماندهٔ زندگی‌ام کار دیگری بکنم؟ به نتیجه نرسیدم. به تاریکی زل زدم و فکر کردم باقی عمرم نیز همین‌طور سپری خواهد شد. بدون هیچ تغییری.

کریسمس تمام شد. سال نو آمد و رفت. روز سوم ژانویه طوفان برف از سمت خلیج فنلاند به جزیره‌ها رسید. روی تپه پشت خانه‌ام ایستادم و ابرهای سیاه را تماشا کردم. بعد از یازده ساعت، حدود یک متر برف روی زمین نشست بود. مجبور شدم از پنجره آشپزخانه بیرون بروم تا بتوانم برف‌های جلوی در را پارو کنم.

در سر رسیدم نوشتم: بال‌لاکی‌ها غیبتشان زده. ژامبون دودی تمام شده. دمای هوا منفی شش درجه سانتیگراد است.

۶۵ حرف و سه نقطه. چرا این کار را کردم؟ وقتش رسیده بود گودالی روی یخ بکنم و در آن فرو بروم. پاکشان به سمت اسکله می‌رفتم و سوز سرما در بدنم نفوذ می‌کرد. لایه نازک یخ را کنار زدم و پریدم توی آب. سرما بدنم را می‌سوزاند.

بعد از این که خودم را بالا کشیدم و خواستم به خانه برگردم احساس کردم دیگر باد نمی‌وزد. نمی‌دانم از چه چیزی، اما ترس برم داشت و نفسم را حبس کردم. سرم را برگرداندم.

یک نفر روی یخ ایستاده بود. سایه‌ای سیاه در سفیدی یکدست برف. خورشید در افق بود. چشم‌هایم را ریز کردم تا بهتر بینم. زن بود. انگار روی دوچرخه خم شده بود. دقیق‌تر شدم، دوچرخه نبود، واکر چرخدار بود. داشتم از سرما می‌لرزیدم، نمی‌توانستم لخت آن‌جا بایستم. دویدم به سمت خانه. گفتم شاید خیالاتی شده‌ام. لباس پوشیدم، دوربینم را برداشتم و رفتم بالای تپه. خیالاتی نشده بودم. زن هنوز آن‌جا بود. به دسته واکر تکیه داده بود. شال و کلاهش پیشانی‌اش را پوشانده بود، یک کیف هم روی



شانه‌اش آویزان بود. نمی‌توانستم صورتش را درست ببینم. که بود؟ از کجا آمده بود؟ اگر گم نشده باشد لابد برای دیدن من آمده. چون هیچ‌کس بجز من در این جزیره زندگی نمی‌کند.

امیدوار بودم گم شده باشد. دلم نمی‌خواست کسی به دیدنم بیاید. خشکش زده بود. کم‌کم دلشوره گرفتم. آشنا به نظر می‌رسید. چطور توانسته بود با وجود طوفان خودش را به این‌جا برساند؟ آن‌هم با واکر. جزیره حدود پنج کیلومتر با خشکی فاصله داشت. اگر این‌همه راه را پیاده آمده بود از سرما می‌مرد.

ده دقیقه با دوربین نگاهش کردم. همین‌که می‌خواستم دوربین را پایین بیاورم سرش را به سمت من چرخاند. از آن لحظه‌هایی بود که زمان نه فقط متوقف می‌شود، بلکه مفهومش نیز از بین می‌رود. از چشمی دوربین می‌دیدم که به من نزدیک می‌شود. هریت<sup>۱</sup> بود.

آخرین بار حدود چهل سال پیش او را دیده بودم اما شناختمش. هریت هورنفلت<sup>۲</sup> زنی که یک روز عاشقش بودم. بالاخره دکتر شده بودم، پدرم هنوز باورش نمی‌شد و مادرم همچنان دیوانه‌وار احساس غرور می‌کرد. موفق شده بودم فقر را شکست بدهم. در استکهلم زندگی می‌کردم. بهار زیبای ۱۹۶۶، شهر پر از حس زندگی بود. همه چیز در حال زیر و رو شدن بود. هم‌نسل‌های من حصارها را شکسته بودند و خواهان تغییر بودند. من و هریت عادت داشتیم غروب‌ها در شهر قدم بزنیم.

هریت چند سال از من بزرگ‌تر بود و اشتیاقی به ادامه تحصیل نداشت. در کفاشی کار می‌کرد. گفت دوستم دارد، گفتم دوستش دارم. به خانه کوچکش در خیابان هورن‌گاتان<sup>۱۲</sup> می‌رفتیم و روی تخت خواب زهوار در رفته‌اش دراز می‌کشیدیم.

عشقمان مثل آتشی شعله‌ور بود. با این حال ترکش کردم. بورسیه‌ای تحصیلی از مؤسسه کارولینسکا<sup>۱۳</sup> برای ادامه تحصیل در آمریکا به من پیشنهاد شده بود. روز بیست و سوم ماه مه باید به آرکانزاس<sup>۱۴</sup> می‌رفتم، برای یک سال. این همان چیزی بود که به هریت گفتم. اما در واقع پرواز من روز بیست و دوم بود و مقصدم هم نیویورک.

با او خداحافظی نکردم. به همین راحتی ناپدید شدم. یک سالی که در آمریکا بودم با او تماس نگرفتم. چیزی درباره زندگی‌اش نمی‌دانستم و دلم هم نمی‌خواست بدانم. بعضی وقت‌ها خواب می‌دیدم خودکشی کرده. عذاب وجدان داشتم، اما وجدانم را سرکوب می‌کردم.

کم‌کم فراموشش کردم. به سوئد برگشتم و در بیمارستانی در لولئا مشغول کار شدم. زن دیگری وارد زندگی‌ام شد. بعضی وقت‌ها به خصوص گاهی که سرم گرم بود یاد هریت می‌افتادم. گوشی را برمی‌داشتم، اطلاعات تلفن را می‌گرفتم و می‌پرسیدم شماره کسی به نام هریت کریستینا هورنفلت را دارند یا نه. اما همیشه قبل از این که جوابی بشنوم قطع می‌کردم. می‌ترسیدم از او خبر بگیرم.

حالا این‌جا با واکر روی یخ ایستاده بود. درست ۳۷ سال از زمانی که بدون هیچ توضیحی غیبم زده بود، می‌گذشت. ۶۶ ساله‌ام، یعنی او حالا ۶۹ یا ۷۰ سال دارد. دلم می‌خواست بدوم توی خانه و در را پشت سرم ببندم. بعد وقتی بیرون می‌آیم دیگر او را نبینم. بفهمم آنچه دیده‌ام سراب بوده.



چند دقیقه گذشت. قلبم تند تند می‌زد. کیسه ژامبون آویزان از درخت همچنان خالی بود. پرنده‌ها بعد از طوفان هنوز برنگشته بودند.

وقتی دوباره با دوربین نگاه کردم دیدم نقش زمین شده. دوربین را انداختم و به سمتش دویدم. چند بار زمین خوردم. نبضش را گرفتم. روی صورتش که خم شدم نفس‌هایش را احساس کردم. قدرت نداشتم او را بلند کنم و به خانه ببرم. از پشت کلبه‌آبی چرخ‌دستی آوردم. خیس عرق شده بودم. گذاشتمش توی چرخ‌دستی. وقتی با هم بودیم وزنش این قدر زیاد نبود. شاید هم من ضعیف‌تر شده بودم. با چشم‌های بسته توی چرخ‌دستی خم شده بود، ترسناک به نظر می‌رسید.

به ساحل که رسیدیم چرخ‌دستی توی برف گیر کرد. فکر کردم طنابی دورش ببندم و او را تا خانه بکشم، پشیمان شدم، خیلی توهین‌آمیز بود. بیل آوردم و از وسط برف راهی باز کردم. عرق از سر و صورتم می‌ریخت. هنوز بیهوش بود. مرتب نبضش را می‌گرفتم. قلبش تند می‌زد. با همه‌ی توانم حرکت می‌کردم.

گربه روی نیمکت کنار پنجره نشسته بود و ما را نگاه می‌کرد. چند تکه چوب روی پله‌ها گذاشتم، در را باز کردم و چرخ را با سرعت هل دادم. بعد از چند بار زور زدن توانستم چرخ‌دستی را به داخل راهرو برسانم. سگ زیر میز آشپزخانه دراز کشیده بود. در را بستم و هریت را روی کاناپه‌ی آشپزخانه خواباندم. نفسم بند آمده بود. نشستم نفسی تازه کردم. دوباره معاینه‌اش کردم. فشار خونسش را گرفتم. پایین بود ولی نه آن قدر که نگران‌کننده باشد. کفش‌هایش را درآوردم. پاهایش سرد بود. ضربان قلبش کم کم آهسته شد و به ۶۶ بار در دقیقه رسید.

داشتم بالشی زیر سرش می‌گذاشتم که چشم‌هایش را باز کرد.



- نفست چه بوی بدی می ده.

بعد از این همه سال اولین چیزی که گفت این بود. روی یخ پیدایش کرده بودم، بدون دعوت آمده بود و نمی دانستم از من چه می خواهد. مثل دیوانه ها او را با هزار زحمت تا خانه کشیده بودم، حالا اولین حرفی که به ذهنش می رسد این است که نفس من بدبوست. می خواستم همان لحظه پرتش کنم بیرون. اما وجدانم اجازه نداد. آمده بود مرا بازخواست کند؟ نمی دانستم. چه دلیل دیگری می توانست داشته باشد؟ ترسیده بودم. احساس می کردم در تله افتاده ام.

آرام سرش را چرخاند و دور و برش را نگاه کرد.

- من کجام؟

- تو آشپزخونه من. غش کرده بودی. آوردمت این جا. حالت خوبه؟

- خوبم. فقط خیلی خسته ام.

- برات آب بیارم؟

با اشاره سر گفت بله. یک لیوان آب آوردم. می خواستم کمکش کنم بلند شود، دستم را پس زد و خودش بلند شد نشست. نگاهش کردم، پیر شده بود، اما خیلی تغییر نکرده بود.

- شاید بیهوش شده بودم.

- درد داری؟ پیش از این هم غش کرده بودی؟

- بعضی وقتا.

- دکترت چی گفته؟

- چیزی نگفته. چون ارزش نپرسیدم.

- فشار خونت طبیعیہ.

- فشارم هیچ وقت مشکلی نداشته.

از پنجره به کلاگی که داشت به بسته زامبون نوک می زد نگاه کرد. بعد سرش را به طرف من چرخاند. چشم هایش روشن و شفاف بود.

- اگه بگم از این که مزاحمت شدم متأسفم، دروغ گفتم.

- مزاحم نیستی.

- چرا هستم. همین جوری بدون خبر او مدم این جا. ولی برام مهم نیست.

پشتش را صاف کرد. معلوم بود که درد دارد.

- چطوری اومدی این جا؟

- چرا نمی پرسی چطوری پیدات کردم. می دونستم که تابستونا می ری به یه جزیره ای تو ساحل شرقی. اما پیدا کردن جای دقیقت خیلی آسون نبود ولی بالأخره موفق شدم.

زنگ زدم اداره پست، گفتم اونا باید بدونن یه نفر به اسم فردریک ولین<sup>۱۵</sup> کجا زندگی می کنه.

چیزی یادم آمد. صبح خواب دیده بودم زلزله آمده. صداها ی وحشتناکی می شنیدم. بعد یک دفعه سکوت شد. از خواب پریدم. گوشم را تیز کردم بینم بیرون خبری هست یا



نه. همه چیز طبیعی به نظر می‌آمد، دوباره خوابم برد.

حالا فهمیدم صدایی که در خواب شنیده بودم، صدای موتور هیدروکوپتر جانسون بوده. او هریت را آورده بود.

- قایقش مثل جهنم بود. آدم خوبی به نظر می‌رسید ولی گرون حساب کرد.

- چقدر ازت گرفت؟

- سیصد تا برای خودم، دویست تا برای واکر.

- چقدر زیاد!

- چارهٔ دیگه‌ای نداشتم. کسی بجز اون نمیاد این جا.

- باهاش حرف می‌زنم. باید نصف پولت رو برگردونه.

به لیوانش اشاره کرد. دوباره برایش آب ریختم. بلند شدم و گفتم می‌روم واکرش را بیاورم. آب چکمه‌هایم کف اتاق را خیس کرده بود. سگ دنبالم راه افتاد.

به مغزم فشار آوردم. هریت بعد از حدود چهل سال، بی‌خبر ظاهر شده بود. پس دیوار محافظی که در این جزیره دور خودم کشیده بودم، به اندازهٔ کافی مقاوم نبود.

هیدروکوپتر جانسون مثل اسب تروا وارد قلعه‌ام شده بود. نه فقط به قلعه‌ام تجاوز کرده بود، بلکه بابت این کارش دستمزد هم گرفته بود.

نسیمی از سمت شمال شرق می‌وزید. دسته‌ای پرنده در فاصله خیلی دور پرواز می‌کردند. سنگ‌ها و صخره‌ها هنوز سفید بود. سکوت اسرارآمیزی در جریان بود، مثل روزهایی که همه سطح دریا یخ می‌زند. واکر هریت دریخ گیر کرده بود. با احتیاط آن را بیرون کشیدم و راه افتادم. سگ، لنگان لنگان پشت سرم می‌آمد. هم او، هم گربه خیلی پیر و ضعیف شده بودند. باید به زودی کارشان را تمام می‌کردم تا راحت شوند.

به اسکله که رسیدم رفتم از کلبه آبی پتوی کهنه‌ای آوردم و روی نیمکت مادر بزرگ پهن کردم و رویش نشستم. نمی‌توانستم به خانه برگردم. باید اول تصمیم می‌گرفتم چه کار می‌خواهم بکنم. آمدن هریت فقط یک دلیل می‌توانست داشته باشد. بعد از این همه سال آمده بود از من بپرسد چرا ترکش کرده‌ام. چه جوابی داشتم؟ اتفاقی بود که افتاده. اگر می‌دانست چه بلاهایی سر من آمده، خوشحال هم می‌شد که برای همیشه از زندگی‌اش بیرون رفته‌ام.

سردم بود. همین که داشتم بلند می‌شدم صدای موتوری که در فاصله‌ای دور روی آب و یخ حرکت می‌کرد به گوش رسید. جانسون بود. روز کاری‌اش نبود. لابد داشت باز غیر قانونی مسافر جابه‌جا می‌کرد. به طرف خانه راه افتادم. گربه روی پله‌ها نشسته بود و منتظر بود کسی در را باز کند تا وارد خانه شود. در را رویش بستم.

قبل از این که وارد آشپزخانه شوم در آینه توی راهرو به خودم نگاه انداختم. چشم‌های گود افتاده، صورت اصلاح نکرده، موهای ژولیده، لب‌های خشک. چقدر عوض شده بودم، بر خلاف هریت که شبیه همان روزها بود. در جوانی مرد خوش قیافه‌ای بودم. دخترهای بسیاری شیفته‌ام می‌شدند. تا وقتی شغلم را از دست نداده بودم خیلی به وضع ظاهر اهمیت می‌دادم. تا این که به جزیره آمدم و همه چیز رو به ویرانی رفت. آینه‌ها را یکی یکی از روی دیوارها برداشتم. نمی‌خواستم خودم را ببینم. گاهی پیش می‌آمد که



شش ماه اصلاح نمی کردم.

دستی به موهایم کشیدم و به آشپزخانه رفتم. هریت نبود. در اتاق نشیمن نیمه باز بود، آن جا هم نبود. صدای سیفون توالت بلند شد. هریت بیرون آمد و دوباره روی کاناپه نشست.

نمی توانستم بفهمم چه مشکلی دارد اما از راه رفتنش پیدا بود درد می کشد. نوری که از پنجره می تابید نصف صورتش را روشن کرده بود. درست شبیه همان وقت ها، وقتی در شب های بهاری استکهلم قدیم می زدیم و من تصمیم داشتم بدون این که نظر او را بپرسم، بروم. هر چه زمان رفتنم نزدیک تر می شد بیشتر به او اطمینان می دادم که عاشقش هستم. می ترسیدم از نقشه ام باخبر شود. اما او حرف هایم را باور می کرد.

به پنجره زل زده بود.

- روی اون بسته گوشت که از درخت آویزونه یه کلاغ نشسته.

- گوشت نیست، ژامبونه. وقتی طوفان می شه پرنده ها غیبتشون می زنه. یه جایی قایم می شن. نمی دونم کجا.

صورتش را به سمت من برگرداند.

- خیلی داغون به نظر میای. مریضی؟



- اگه فردا بعد از ظهر می اومدی، اصلاح کرده بودم.

- با این قیافه نمی شناسمت.

- ولی تو عوض نشدی.

- چرا تو اون اتاق لونه مورچه هست؟

- اگه در اتاق رو باز نکرده بودی نمی دیدیش.

- نمی خواستم سرک بکشم. دنبال توالت می گشتم.

با چشم های روشنش به من زل زده بود. قدرت حرکت نداشتم.

- باید قبل از اومدن بهت خبر می دادم ولی می ترسیدم دوباره غیبت بزنه.

- من جایی برای فرار کردن ندارم.

- هرکسی یه جایی داره. می خواستم ببینمت و باهات حرف بزنم.

- درک می کنم.

- تو هیچی رو درک نمی کنی. اما من باید چند روز این جا بمونم. نمی تونم از پله ها بالا و پایین برم. می شه همین جا روی این کاناپه بخوابم؟

حالا که نمی‌خواست سرزنشم کند، می‌توانستم با هر چیز دیگری موافقت کنم. گفتم می‌تواند روی کاناپه بخوابد. گفتم اگر برایش مهم نیست کنار لانه مورچه‌ها بخوابد، می‌توانم تخت تاشو بگذارم توی اتاق. گفت برایش مهم نیست. تخت تاشو را آوردم و تا جایی که می‌شد دور از لانه مورچه‌ها گذاشتم و بازش کردم. وسط اتاق میزی قرار داشت که رومیزی رویش پهن بود. ارتفاع لانه هم سطح میز بود. یک قسمت از رومیزی وسط خاک لانه فرو رفته بود.

تخت را آماده کردم. بالش اضافه هم برایش گذاشتم، جوان که بودیم دلش می‌خواست زیر سرش بلند باشد. البته نه فقط وقت خواب. وقتی در آغوش می‌گرفتمش هم همین‌طور. از او پرسیده بودم چرا این مسئله این‌قدر برایش مهم است؟ یادم نمی‌آید چه جواب داد.

لحاف را روی تخت انداختم و از لای در نگاهش کردم. او هم داشت مرا نگاه می‌کرد. رادیاتورها را روشن کردم. به آشپزخانه برگشتم. حالش کمی بهتر شده بود اما صورتش در حالت آماده‌باش بود تا دردی را که ناگهان به سراغش می‌آمد دفع کند.

- کمی استراحت کردم.

بلند شد و راه افتاد. در را برایش باز کردم و قبل از این‌که روی تخت دراز بکشد آن را بستم. به سرم زد که در را قفل کنم و کلیدش را دور بیندازم. چیزی نمی‌گذشت که مورچه‌ها او را می‌بلعیدند.

ژاکتم را پوشیدم و بیرون رفتم.



باد ملایم‌تر شده بود. گوشم را تیز کردم بینم این صدای قایق جانسون است که می‌شنوم یا صدای اره برقی.

به اسکله رفتم و وارد کلبه‌آبی شدم. یک قایق پارویی از طناب آویزان است. با قرقره‌هایی که روزگاری برای گرفتن ماهی‌های بزرگ از آن‌ها استفاده می‌شده. هنوز چند قوطی قیر از زمان پدر بزرگ در کلبه باقی مانده، گاهی درشان را باز می‌کردم و بو می‌کشیدم، بوی قیر به من آرامش می‌داد.

یاد ۳۷ سال پیش افتادم، آن شب بهاری. آخرین باری که هریت را دیدم. روی پل استرومبورن<sup>۱۶</sup> قدم زدیم. به بارانداز اسکپرون<sup>۱۷</sup> و از آن جا به اسلوسن<sup>۱۸</sup> رفتیم. همیشه درباره کفش‌ها و مشتری‌ها حرف می‌زد. می‌توانست از قوطی واکس یا فرچه، ماجرای هیجان‌انگیز بسازد. اتفاقات و گفت‌وگوهایمان را یکی یکی به یاد می‌آوردم. پرونده‌ای که سال‌ها از بایگانی شدنش می‌گذشت، دوباره باز شده بود.

قبل از برگشتن کمی در اسکله روی نیمکت نشستم. نزدیک خانه که شدم از پنجره نگاهی به اتاق نشیمن انداختم. مثل یک بچه پاهایش را توی شکمش جمع کرده بود. احساس کردم چیزی راه گلویم را گرفته. آن وقت‌ها هم همیشه همین‌طور می‌خوابید. از تپه پشت خانه بالا رفتم و خلیج سفید را تماشا کردم. تازه داشتم می‌فهمیدم با او چه کرده‌ام. هیچ‌وقت جرئت نکرده بودم از خودم بپرسم هریت بعد از رفتن من، وقتی فهمید هرگز بر نمی‌گردد، چه بلایی سرش آمده.

وقتی برگشتم روی کاناپه آشپزخانه منتظر من نشسته بود. گربه پیرم هم روی زانویش دراز کشیده بود.

- تونستی بخوابی؟ مورچه‌ها اذیت نکردن؟



- من از بوی مورچه‌ها خوشم می‌آید.

- آگه گربه اذیت می‌کنه می‌تونیم بندازیمش بیرون.

- چرا فکر کردی اذیت می‌شم؟

پرسیدم گرسنه‌اش نیست و شروع کردم به آماده کردن غذا. خرگوش در فریزر داشتم، جانسون شکارش کرده بود. اما خیلی طول می‌کشید تا یخش باز شود. هریت مرا نگاه می‌کرد. چند تا کتلت درست کردم و مقداری سیب‌زمینی آب‌پز کردم. کم و بیش هیچ حرفی نزدیم. عصبی بودم. می‌ترسیدم دستم را با ماهی‌تابه داغ بسوزانم. چرا حرف نمی‌زد؟ چرا آمده بود؟

غذایمان را در سکوت خوردیم. میز را تمیز کردم و قهوه درست کردم. پدر بزرگ و مادر بزرگم همیشه دانه‌های قهوه را در قابلمه‌های کوچک دسته‌دار دم می‌کردند. آن روزها چیزی به اسم قهوه جوش وجود نداشت. من هم به شیوه آن‌ها قهوه درست می‌کنم. وقتی آب جوش می‌آید تا هفده می‌شمارم. دو تا فنجان برداشتم، برای گربه کمی غذا ریختم و روی صندلی نشستم. هوا تاریک شده بود. کل وقت منتظر بودم هریت شروع کند به حرف زدن و بگوید چرا به این جا آمده. پرسیدم باز هم قهوه می‌خواهد یا نه. فنجانش را به طرفم گرفت. سگ داشت پشت در پنجه می‌کشید. در را باز کردم تا بباید تو. به او هم غذا دادم و بعد فرستادمش توی راهرو.

- هیچ وقت فکر می‌کردی باز هم دیگه رو ببینیم؟

- نمی‌دونم.

- فکرش رو می‌کردی یا نه؟

- نمی‌دونم چه فکری می‌کردم.

- الان هم مثل همون وقت‌ها جواب سربالا می‌دی.

خودش را جمع کرد و عقب کشید. همیشه هر وقت ناراحت می‌شد همین کار را می‌کرد. دقیق یادم است. می‌خواستم دستم را دراز کنم و دستش را از آن طرف میز بگیرم. آیا او هم دلش می‌خواست دستم را لمس کند؟ ۳۷ سال سکوت بینمان در رفت و آمد بود. چشمم به مورچه‌ای افتاد که سرگردان بود. راهش را گم کرده بود. از اتاق خواب آمده بود یا از بیرون؟

بلند شدم و گفتم باید سگ را ببرم پیاده‌روی. شب آرامی بود و آسمان صاف و پرستاره. این وقت‌ها آرزو می‌کنم کاش می‌توانستم آهنگی بسازم. دوباره به اسکله رفتم. سگ به طرف یخ دوید و همان‌جا که هریت افتاده بود، ایستاد. همه چیز غیر واقعی به نظر می‌رسید. دری به زندگی گذشته‌ام باز شده بود، گذشته‌ای که فکر می‌کردم به کل تمام شده. زنی که یک روز عاشقش بودم برگشته بود. آن روزها با دوچرخه رفت و آمد می‌کرد، حالا با واکر. احساس کردم گم شده‌ام. سگ برگشت و به طرف خانه راه افتادیم. قبل از وارد شدن از پنجره آشپزخانه نگاهی به داخل انداختم.



هریت هنوز پشت میز نشسته بود. داشت گریه می کرد. بیرون منتظر ماندم تا اشک هایش را پاک کند. بعد وارد شدم. سگ باید در راهرو می ماند.  
- خیلی خسته ام. باید بخوابم. فردا بهت می گم چرا اومدم.

منتظر نماند جوابش را بدهم، بلند شد. با چشم اشاره ای کرد و شب بخیر گفت. در را بست. بار سنگین دیدن هریت خسته ام کرده بود. از همه اتهام هایی که قرار بود بشنوم می ترسیدم. چه جوابی داشتم؟

روی مبل خوابم برد. نصفه شب از گردن درد بیدار شدم. رفتم و پشت در اتاق هریت ایستادم. هیچ صدایی نمی آمد. از زیر در هم نور بیرون نمی زد. به اتاق خوابم در طبقه بالا رفتم و روی تختم دراز کشیدم. نمی توانستم بخوابم. دری که همه گذشته ام را پشتش گذاشته بودم، باز شده بود و محکم به هم می خورد. گذشته مشترک من و هریت با همه نیرو داشت راه خودش را باز می کرد و پیش می آمد.

رب دو شامبرم را پوشیدم و دوباره رفتم پایین. حیوان ها خواب بودند. به دماسنج نگاه کردم، منفی هفت درجه. کیف هریت روی کاناپه افتاده بود. گذاشتمش روی میز و بازش کردم. شانه، یک جفت دستکش، چند کلید، کیف پول، موبایل و دو قوطی قرص. روی قوطی قرص ها را خواندم، مسکن و آرام بخش. از این که داشتم کیفش را می گشتم معذب بودم. ته کیفش دفتر تلفن پیدا کردم. خیلی کهنه بود و پر از شماره تلفن. حرف اول نام خانوادگی ام را پیدا کردم و دیدم شماره تلفن دهه ۱۹۶۰ من در استکهلم هنوز پاک نشده بود. چرا این دفتر تلفن قدیمی را این همه سال نگه داشته بود؟ می خواستم دفتر را سر جایش بگذارم که متوجه شدم کاغذ تا شده ای لای جلدش است. درآوردم و



بازش کردم و خواندمش. رفتم پشت در ایستادم. سگ بیدار شد و آمد کنار پایم نشست. هنوز نمی دانستم چرا هریت به جزیره من آمده، اما از اطلاعات روی کاغذ فهمیده بودم مدت زیادی زنده نخواهد ماند.

کل شب باد می‌آمد. نتوانستم خوب بخوابم، دراز کشیده بودم و به صدای دریا گوش می‌کردم. طوفان از شمال شرق شروع شده بود. صدای جریان هوا بین دیوارها را می‌شنیدم. این‌ها را صبح بعد در سررسیدم نوشتم. نمی‌دانم ماجرای آمدن هریت را هم نوشتم یا نه.

در ذهنم بارها و بارها چیزی را که خوانده بودم مرور کردم. سرطان معده داشت. تودهٔ بدخیم گسترش یافته بود. با سیتوتوکسین فقط می‌شد کمی جلوی رشدش را گرفت. در این موارد جراحی هم چاره‌ساز نبود. دوازدهم فوریه نوبت دکتر داشت.

هنوز به اندازهٔ کافی اطلاعات پزشکی‌ام را حفظ کرده بودم که از این چیزها سر در بیاورم. هریت به زودی می‌مرد. درمان‌ها تا به حال جواب نداده بود. از این به بعد هم نمی‌شد با دارو زندگی‌اش را طولانی‌تر کرد. به مرحلهٔ آخر رسیده بود، یا به اصطلاح دکترها مرحلهٔ مراقبت تسکینی. مرحله‌ای که دیگر درمانی وجود ندارد، فقط تا جایی که می‌شود باید درد را تسکین داد.

همان‌طور که در تاریکی دراز کشیده بودم، این افکار به ذهنم هجوم می‌آورد: هریت قرار بود بمیرد نه من. گناه اصلی را من مرتکب شده بودم، اما این هریت بود که داشت تقاص پس می‌داد. من به خدا اعتقاد ندارم. بجز سال‌های اول دانشجویی‌ام، هیچ‌وقت تحت تأثیر اعتقادات مذهبی نبوده‌ام. نه با فرشتگان ملاقات کرده‌ام، نه صدایی درونی مرا به ایمان آوردن و زانو زدن فراخوانده. اما حالا می‌گویم خدا را شکر که خطری تهدیدم نمی‌کند.

تقریباً هیچ نخواییدم. دوبار برای توالی رفتن بلند شدم و هربار پشت در اتاق هریت ایستادم بینم صدایی می‌شنوم یا نه، او و مورچه‌ها خواب بودند.

ساعت شش رفتم پایین و دیدم هریت صبحانه و قهوه‌اش را خورده. باقیمانده غذای دیشب را گرم کرده بود. در را باز کردم. برف سبکی باریده بود. رد پای هریت کنار رد پای حیوان‌ها روی برف مانده بود.

سعی کردم در گرگ و میش هوا او را پیدا کنم. اما بجز تاریکی چیزی ندیدم. صدای باد و بوران می‌آمد. هر سه رد پا در یک جهت بود. جست‌وجویم زیاد طول نکشید. پایین درخت سیب یک نیمکت هست. مادر بزرگم روی آن می‌نشست، به چشم‌های نزدیک‌بینش فشار می‌آورد و بافتنی می‌بافت یا با دست‌های قلاب شده دور زانو به صدای دریا گوش می‌کرد. دریا بجز مواقعی که یخ می‌زد همیشه در تلاطم بود. روح مادر بزرگم نبود که روی نیمکت نشسته، هریت شمعی روی زمین روشن کرده و دورش را سنگ چیده بود. همان لباس‌های دیروز تنش بود. کلاهش را تا زیر گوش‌ها پایین کشیده و شال گردنی دور صورتش پیچیده بود. کنارش نشستم. هوا خیلی سرد بود اما چون باد نمی‌آمد، زیاد احساس سرما نمی‌کردم.

- این جا خیلی قشنگه.

- تاریکه. حتی نمی‌شه صدای دریا رو شنید. همه جا یخ زده.

- خواب دیدم لونه مورچه‌ها بزرگ شده و دور تختم رو گرفته.



- آگه بخوای می‌تونم تخت رو ببرم تو آشپزخونه.

سگ از روی پاهای هریت بلند شد و شروع کرد به پرسه زدن. با ترس و احتیاط راه می‌رفت، مثل همهٔ سگ‌های کر. از هریت پرسیدم متوجه کر بودن سگ شده یا نه. گفته نه. گربه آمد و کمی جلوی ما جست و خیز کرد و بعد در تاریکی محو شد. هیچ رفتار گربه‌ها را درک نمی‌کرد. من رفتار خودم را درک می‌کردم؟ هریت چطور؟

- حتم دارم از خودت می‌پرسی چرا اومدم این جا.

شعلهٔ شمع لرزید اما خاموش نشد.

- غیرمنتظره بود.

- هیچ‌وقت فکر کرده بودی منو دوباره می‌بینی؟ هیچ‌وقت دلت می‌خواست باز منو ببینی.

جواب ندادم. وقتی کسی را بدون توضیح رها می‌کنی، یعنی حرفی برای گفتن نداری. هیچ رها کردنی قابل توضیح یا توجیه نیست. من هم حرفی برای گفتن نداشتم. فقط آن جا نشستم و رقص شعلهٔ شمع را تماشا کردم و منتظر ماندم.

- من نیومدم این جا که تو رو بازخواست کنم. اومدم ازت خواهش کنم به قولی که داده بودی عمل کنی.

فهمیدم منظورش چه بود. مرداب جنگلی. شمال سوئد، زادگاه پدرم، در تولد ده سالگی ام به آن جا رفته بودیم و در آن مرداب شنا کرده بودم. به هریت قول داده بودم وقتی از

آمریکا برگشتم او را به آن جا ببرم. گفته بودم به آن جا خواهیم رفت و در سیاهی آب، زیر آسمان روشن شب با هم شنا خواهیم کرد. گفته بودم خاطره قشنگی خواهد شد، سیاهی آب، آسمان روشن و پرستاره تابستان. مردم محلی می گفتند آن مرداب ته ندارد. گفته بودم در آن مرداب شنا خواهیم کرد و بعد از آن هیچ چیز ما را از هم جدا نخواهد کرد.

- شاید یادت رفته چه قولی دادی.

- نه کاملاً یادمه.

- می خوام منو ببری اون جا.

- الان زمستونه، مرداب یخ زده.

به فکر گودالی افتادم که هر روز صبح روی یخ می کندم. می توانم یخ روی مرداب را هم بشکنم؟ یخ آن جا مثل سنگ گرانیت سخت است.

- من می خوام اون مرداب رو ببینم، حتی اگه زیر برف یا یخ باشه. فقط می خوام ببینم که واقعیه.

- واقعیه.

- هیچ وقت نگفتی اسمش چیه.

- خیلی کوچیکه. اسم نداره. هیچ شهر و کوچه و خیابونی نیست که اسم نداشته باشه، ولی تو این کشوریه عالمه رودخونه و برکه و مرداب و دریاچه بدون اسم هست.

- باید به قولت عمل کنی.

به زحمت برخاست. شمع افتاد و خاموش شد. هوا هنوز تاریک بود و نوری که از پنجره آشپزخانه به بیرون می‌تابید، به ما نمی‌رسید. به سمت واکر رفت، می‌خواستم کمکش کنم اما دستم را پس زد.

- من کمک نمی‌خوام. می‌خوام به قولت عمل کنی.

با واکر سبز رنگش به نقطه‌ای رسید که نور آشپزخانه برف را روشن کرده بود، انگار داشت در کوچه مهتابی قدم می‌زند. آن وقت‌ها که با هم بودیم به شوخی می‌گفتیم مهتاب پرستیم. یادش می‌آمد؟ نگاهش کردم که چطور تلاش می‌کرد راهش را بین سنگ‌های پوشیده شده از برف باز کند. نمی‌توانستم باور کنم به زودی خواهد مرد. انسانی که به آخر خط رسیده. به زودی دنیای دیگری، سیاهی دیگری از راه خواهد رسید.

واکرش را پایین پله‌ها گذاشت، نرده را گرفت و با سختی به در ورودی رسید، گربه جستی زد و از بین پاهای هریت وارد خانه شد. وارد اتاق که شد، گوشم را به در چسباندم، صدای باز کردن جعبه‌های قرص می‌آمد. همان قرص‌هایی که در کیفش دیده بودم. گربه خودش را به پاهایم مالید و میومیو کرد. در ظرفش غذا ریختم و پشت میز آشپزخانه نشستم.

هوا هنوز تاریک بود. سعی کردم عدد دماسنج پشت پنجره را بخوانم، اما مه روی لوله جیوه نشسته بود. در باز شد و هریت بیرون آمد. موهایش را شانه زده و بلوز آبی - بنفش



آستین کوتاهی پوشیده بود. رنگ گل‌های استخدوس. یاد اشک‌های مادرم افتادم. هریت اما گریه نمی‌کرد. با لبخند روی کاناپه آشپزخانه نشست.

- هیچ‌وقت باور نمی‌کردم این جوری شده باشی. آدمی که بایه سگ و یه گربه و یه عالمه مورچه زندگی می‌کنه.

- زندگی هیچ‌وقت اون جوری پیش نمی‌ره که ما آرزو می‌کنیم.

- نمی‌خوام بدونم چه اتفاقی برات افتاده، فقط ازت می‌خوام به قولت عمل کنی.

- هیچ مطمئن نیستم بتونم اون جا رو پیدا کنم.

- مطمئنم می‌تونی. هیچ‌کس رو ندیدم که تو جهت‌یابی و پیدا کردن مسیر از تو بهتر باشه.

راست می‌گفت. من حتی در پرپیچ و خم‌ترین مسیرها هم می‌توانم راهم را پیدا کنم. هیچ‌وقت هم پیش نیامده در جاده‌های خارج از شهر راهم را گم کنم.

- اگه به مغزم فشار بیارم می‌تونم راهو پیدا کنم. ولی نمی‌دونم چرا باید این کارو بکنم.

- چون این قشنگ‌ترین قولیه که تا حالا یه نفر به من داده.

- قشنگ‌ترین؟

- تنها قول قشنگی که تا حالا کسی به من داده.

جمله‌اش دقیق همین بود. انگار یک ارکستر بزرگ در مغزم شروع به نواختن کرد. کلماتش به همین اندازه قدرتمند بود.

- ما همیشه به هم قول می‌دیم. ما به بقیه قول می‌دیم. بقیه به ما قول می‌دن. سیاستمدارا قول زندگی بهتر می‌دن، بانک‌ها قول سود بیشتر، غذاهایی که قراره با خوردنشون وزن کم کنیم، کرم‌هایی که قراره ضد پیری باشن و جلوی چین و چروک صورتمون رو بگیرن. زندگی همینه، سفر با یه قایق کوچیک، وسط سیل قول و وعده و وعید، که همیشه تغییر می‌کنن ولی هیچ‌وقت تموم نمی‌شن. اما چند تاشون یادمون می‌مونه؟ قول‌هایی رو که دوست داریم فراموش کنیم، یادمون می‌مونه. قول‌هایی رو که دوست داریم یادمون بمونه، فراموش می‌کنیم. قول‌هایی که به ما می‌دن و بهشون عمل نمی‌شه، مثل سایه‌های سیاه دور و برمون حرکت می‌کنه. قشنگ‌ترین قولی که تا حالا گرفتم رفتن به اون مردابه. می‌خوام قبل از این که دیر بشه ببینمش.

هر طور شده او را می‌برم، اما نه وسط زمستان. اگر نتواند تا بهار دوام بیاورد چه؟ با خودم گفتم شاید بهتر است به او بگویم از بیماری‌اش خبر دارم، اما منصرف شدم.

- می‌دونی منظورم از قول‌هایی که همیشه همراه آدم می‌مونه چیه؟

- من زیاد بهشون اهمیت نمی‌دم. آدم‌ها راحت فریب وعده‌ها رو می‌خورن.

دست‌هایش را دراز کرد و روی دست‌های من گذاشت.

- یه زمانی می‌شناختمت. همون وقتی که تو خیابون‌های استکهلم قدم می‌زدیم. توی خاطره‌هام هر وقت داریم با هم قدم می‌زنیم فصل بهاره. اما اون آدم تو نیستی. اون آدم

می‌تونست هر سرنوشتی داشته باشه، بجز این که تنهایی توی یه جزیره کوچیک زندگی کنه.

- من ازدواج کردم. تو چی؟

- من جدا شدم.

- پس تو هم ازدواج کردی. با کی؟

- نمی شناسی شون.

- نمی شناسمشون؟

- دو بار ازدواج کردم. زن اولم اسمش برجیت<sup>۱۹</sup> بود. پرستار بود. بعد از دو سال دیگه حرفی نداشتیم با هم بزیم. می خواست مهندسی معدن بخونه. سنگ و شن و معدن چه اهمیتی برای من داشت؟ دومی اسمش رزماری<sup>۲۰</sup> بود. تو کار عتیقه جات بود. نمی تونی تصور کنی، از اتاق عمل خسته و کوفته یه راست می رفتم حراجی های عتیقه، یا می رفتم از خونه یه دهاتی یه کمد قدیمی رو می کشیدم تا خونه. وان حموم رو پر از زاج می کردم و میزها و صندلی های کهنه رو توش می خیسوندم. ازدواج دومم چهار سال طول کشید.



- بچه نداری؟

سرم را به علامت نه تکان دادم. سال‌ها پیش خیال می‌کردم پیر که شدم بچه‌هایی خواهم داشت، بچه‌هایی که عصای دستم خواهند بود. اما حالا خیلی دیر شده. شبیه قایقم هستم، بیرون از آب، بی مصرف.

به هریت نگاه کردم.

- تو بچه نداری؟

قبل از جواب دادن مدتی طولانی به من زل زد.

- یه دختر دارم.

جا خوردم. اگر از هریت جدا نشده بودم این دختر می‌توانست بچه من باشد.

- لوئیس<sup>۲۱</sup>. اسمش لوئیس.

- اسم قشنگیه.

بلند شدم و قهوه درست کردم. هوا روشن شده بود. منتظر ماندم آب جوش بیاید، تا هفده شمردم و گاز را خاموش کردم. از کابینت دو فنجان برداشتم. نانی که پیش‌تر از فریزر بیرون آورده بودم یخش آب شده بود، دو تکه از آن بریدم. شبیه زوج‌های بازنشسته‌ای بودیم که در اواسط ماه ژانویه دور میز می‌نشینند و قهوه می‌خورند. این هم یکی از

هزاران مراسم قهوه‌ای بود که هر روز در سوئد برگزار می‌شود، در جاهایی که کوچک‌ترین شباهتی به آشپزخانه من نداشت.

بعد از این که قهوه‌اش را خورد به اتاق مورچه‌ها رفت و در را بست.

می‌خواستم سراغ گودال روی یخ بروم. مدتی طولانی این پا و آن پا کردم، اما همین که می‌خواستم لباس‌هایم را در بیاورم و تبرم را بردارم، منصرف شدم. با خودم گفتم تا وقتی هریت را به مرداب جنگلی نبرده‌ام از حمام زمستانی خبری نخواهد بود.

کتم را پوشیدم و به طرف اسکله راه افتادم. هوا گرم‌تر شده بود. خورشید بیرون آمد و یخ‌ها آب شد. سقف کلبه‌آبی شروع کرد به چکه کردن. یکی از قوطی‌های قیر را برداشتم و درش را باز کردم. بوی قیر آرامم کرد، نزدیک بود همان جا زیر نور خورشید خوابم ببرد.

دوباره یاد دوران با هم بودنمان افتادم. من بازمانده نسل منقرض شده بودم. ساکن سرزمینی بی‌حاصل، آدمی که از زمان عقب مانده، رد پایش را در زمان گم کرده و نمی‌تواند با زندگی جدید خو بگیرد. ذهنم از این شاخه به آن شاخه می‌پرید. آن وقت‌ها، همه سیگار می‌کشیدند، همیشه و همه جا. همه سال‌های جوانی‌ام پراز خاکستر سیگار بود. استادان دانشکده پزشکی پشت سر هم سیگار می‌کشیدند و به ما درس پزشکی می‌دادند.

آن روزها پستی‌های جزیره‌ها مردی بود به نام یالمار هدیوس<sup>۲۲</sup>. زمستان‌ها با اسکیت از این جزیره به آن جزیره می‌رفت. شاید کوله‌پشتی‌اش خیلی سنگین بوده. آن زمان هنوز نامه‌های تبلیغاتی دنیا را تسخیر نکرده بود.

با صدای موتور هیدروکوپتر رشته افکار پریشانم پاره شد. جانسون داشت با سرعت زیاد، درد و مرض هایش را برایم می آورد. شاید دندان دردی که در تعطیلات سال نو پدرش را درآورده. آخرین باری که آمد، می خواست خال های قهوه ای دستش را معاینه کنم. گفتم این خال ها برای افراد بالای شصت سال طبیعی است، خیالش راحت شد. او بیشتر از همه ما جزیره نشینان عمر خواهد کرد. وقتی همه ما مرده ایم، او هنوز با قایق ماهیگیری کهنه اش، یا با همین هیدروکوپتر این طرف و آن طرف خواهد رفت، مگر این که کارش را از دست داده باشد که به احتمال زیاد همین طور هم خواهد شد.

نزدیک اسکله شد، موتور را خاموش کرد و شروع کرد به وول خوردن بین آن همه کت و کلاه و پالتو. صورتش قرمز شده بود و موهایش سیخ. روی اسکله ایستاد و گفت:  
- سال نو مبارک!

- ممنون.

- زمستون هنوز سفت و سخت سر جاشه.

- آره

- از شب عید به این ور همه ش معده درد دارم. شکمم کار نمی کنه. چی بهش می گن؟ یبوست.

- یه کم آلو بخور.

- خطرناک نیست؟



- نه

هیچ وقت نمی توانست کنجاوی اش را پنهان کند. مرتب زیرچشمی به خانه ام نگاه می کرد.

- شب عید چی کار کردی؟

- گفتم که جشن نمی گیرم.

- من امسال چند تا نارنجک خریدم. بدبختانه یکی ش مستقیم خورد رو در انبار هیزم.

- من همیشه سرشب می خوابم. نمی فهمم شب عید چه فرقی با بقیه شب ها داره.

خیلی دلش می خواست درباره هریت پرس و جو کند. شک نداشتم هریت درباره گذشته حرفی نزده و فقط گفته می خواهد مرا ببیند.

- نامه ندارم؟

تعجب کرد، تا به حال هیچ وقت چنین سؤالی نپرسیده بودم.

- نه، هیچی. معمولاً این وقت سال هیچ نامه ای نمیاد.

حرف های همیشگی و مشاوره پزشکی تمام شده بود. دوباره نگاهی به خانه ام انداخت و برگشت سوار هیدروکوپترش شد. راه افتادم سمت خانه. موتور را که روشن کرد با دست گوش هایم را گرفتم. برگشتم و نگاهش کردم که در ابرهای برفی دماغه انتونسون<sup>۲۳</sup> ناپدید شد. انتونسون ناخدای کشتی باری بود که به علت مستی کنترل سکان را از

دست می‌دهد و قبل از لنگر انداختن، کشتی‌اش در همان دماغه به گل می‌نشیند.

وقتی به خانه رسیدم هریت در آشپزخانه نشسته بود. فهمیدم کمی به خودش رسیده است. صورتش مثل قبل بی‌حال و رنگ‌پریده نبود. زیبایی‌اش هنوز مسحورم می‌کرد، چه حماقتی کردم که او را از دست دادم.

پشت میز نشستم.

- به قولم عمل می‌کنم. می‌برمت. ماشینم قدیمیه، دو روز طول می‌کشد برسیم. یه شب باید تو هتل بمونیم. مطمئن نیستم بتونم پیدااش کنم. تو اون منطقه به خاطر قطع کردن درخت‌ها مسیرهای جنگلی مرتب عوض می‌شه. اگه هم راه رو پیدا کنم معلوم نیست قابل تردد باشه. شاید مجبور بشیم یه نفر رو پیدا کنیم که ماشین ما رو با تراکتورش بکسل کنه. در کل چهار روز طول می‌کشد. کی می‌خوای بریم؟

- می‌تونی منو فقط تا کنار جاده برسونی؟

- کنار جاده؟ با واکر؟

- با همین واکر تونستم تا این جا بیام.

حرفش کنایه‌آمیز بود. نمی‌خواستم اصرار کنم. اگر خودش دلش می‌خواست می‌توانست کنار جاده تنها بماند، حوصله بحث کردن نداشتم.

- می‌تونیم فردا راه بیفتیم. جانسون می‌تونه تو رو به خشکی برسونه.

- تو چی؟

- من از روی یخ پیاده میام.

بلندشدم، کلی کار داشتم که باید قبل از حرکت انجام می‌دادم. اول از همه باید برای گربه دریچه‌ای روی در کار می‌گذاشتم و لانه‌ای را که سال‌ها بدون استفاده مانده بود برای سگم روبه‌راه می‌کردم. باید به اندازه یک هفته برایشان غذا می‌گذاشتم. البته آینده‌نگری برای آن‌ها معنا نداشت، هر مقدار غذا که جلوی چشمشان بود یک‌جا می‌خوردند. اما می‌توانستند چند روز بدون غذا دوام بیاورند.

کل روزم صرف درست کردن دریچه و آموزش دادن گربه شد، بلد نبود از آن استفاده کند. آماده کردن لانه سگ هم از آنچه فکر می‌کردم بیشتر طول کشید. سقفش را نمدپوش کردم تا جلوی برف و باران را بگیرد و چند پتوی کهنه هم برایش گذاشتم. قبل از این که کارم را تمام کنم آمد و روی پتوها دراز کشید.

برای اولین بار به جانسون زنگ زدم.

- تور جانسون پستچی. بفرمایید.

جوری اسم و عنوانش را ادا می‌کرد انگار نجیب‌زاده اشرافی است.



- فردریک هستم. مزاحم که نیستم؟

- به هیچ وجه. آفتاب از کدوم طرف دراومده؟ عادت نداری زنگ بزنی.

- این اولین باره. فردا می‌تونی یه مسافر جابه‌جا کنی؟

- همون خانومه با واکرش؟

- چون دفعه قبل سرش کلاه گذاشتی، فردا پولی در کار نیست. اگر موافق نیستی، مجبورم گزارش بدم که غیرقانونی مسافر جابه‌جا می‌کنی.

می‌توانستم صدای نفس عمیقش را در آن طرف خط بشنوم.

بعد از کمی فکر کردن پرسید:

- چه ساعتی؟

- فردا که هیچ نامه‌ای نداری برسونی. می‌تونی ساعت ده این‌جا باشی؟

همان روز همه مقدمات سفر را فراهم کردم. هریت کل روز دراز کشیده بود و استراحت می‌کرد. از او کمک نخواستم، فکر می‌کردم توانش را ندارد، ضمن این‌که من فقط داشتم وظیفه‌ام را انجام می‌دادم. شام استیک خرگوش داشتیم. مادر بزرگم با خط خودش دستور پخت استیک را نوشته و لای کتاب آشپزی گذاشته بود. پیش‌تر چند باری امتحانش کرده بودم و بد از آب درنیامده بود. وقتی پشت میز نشستیم متوجه شدم چشم‌های هریت دوباره مات و بی‌روح شده. فهمیدم صدایی که از اتاقش می‌آمد صدای

جعبه‌های قرص نبوده. الکل می‌خورد. برای همین مرتب به اتاقش می‌رفت و در را می‌بست. احتمال داشت سفرمان از آن چه فکر می‌کردم سخت‌تر باشد.

استیک خوشمزه شده بود. اما هریت فقط با غذایش ور رفت و کم و بیش چیزی نخورد. می‌دانستم که بی‌اشتهایی مزمن از عوارض سرطان است.

قهوه دم کردم. باقیماندهٔ استیک را به سگ و گربه دادم. اغلب بدون شاخ و شانه کشیدن و دعوا کردن می‌توانستند غذایشان را با هم قسمت کنند. مثل یک زن و شوهر پیر با هم کنار می‌آمدند، مرا یاد پدر بزرگ و مادر بزرگم می‌انداختند.

به هریت گفتم جانسون فردا می‌آید و او را تا بندر می‌رساند. برایش توضیح دادم که ماشینم چه شکلی است و دقیق کجا پارک شده. کلید ماشین را به او دادم و گفتم وقتی رسید می‌تواند در ماشین منتظر من بماند.

کلید را در کیفش گذاشت. بعد بدون مقدمه پرسید هیچ‌وقت دلم برایش تنگ شده یا نه.

- آره. اما دلتنگی فقط منو افسرده می‌کنه. منو می‌ترسونه.

دیگر سؤالی نپرسید و به اتاقش رفت. وقتی بیرون آمد چشم‌هایش بی‌روح‌تر شده بود. آن شب زیاد حرف نزدیم. هر دو می‌ترسیدیم با سؤال و جواب‌های زیادی، سفرمان را خراب کنیم. ضمن این‌که عادت داشتیم کنار هم باشیم و ساکت بمانیم.

تلویزیون نگاه کردیم. فیلم دربارهٔ آدم‌هایی بود که از شدت پر خوری می‌میرند. وقتی تمام شد، هیچ کدام نظری ندادیم. اما می‌دانستیم هر دویمان یک نظر داریم. افتضاح

بود.

آن شب هم نتوانستم درست بخوابم. به همه اتفاق‌های بدی که می‌توانست در سفر بیفتد فکر کردم. به این که آیا هریت همه حقیقت را به من گفته یا نه. شاید او به خاطر چیز دیگری آمده باشد، چرا باید بعد از این همه سال مرا پیدا کند و تا این جا بیاید.

قبل از این که بالأخره خوابم ببرد به این نتیجه رسیدم که باید بیشتر احتیاط کنم. نمی‌دانستم چه اتفاقی خواهد افتاد. اما باید از قبل خودم را برای هر چیزی آماده می‌کردم. اضطراب به سراغم آمده بود و در سکوت به من هشدار می‌داد.



صبح وقتی راه افتادیم هوا صاف بود. جانسون درست سر وقت رسید. واکر را پشت هیدروکوپتر گذاشت. به هریت کمک کردیم سوار شود. به جانسون نگفتم که خودم هم می‌خواهم بروم. دفعه بعد که بیاید و من روی اسکله نباشم شاید فکر کند مرده‌ام و بخواهد خانه‌ام را بگردد. به همین خاطر یادداشتی روی در چسبانده بودم: من مرده‌ام.

هیدروکوپتر حرکت کرد و از اسکله دور شد. به چکمه‌هایم میخ زده بودم تا روی یخ لیز نخورم. کوله‌پشتی‌ام را روی ترازوی مادر بزرگم که هنوز در دستشویی بود کشیدم، نه کیلو وزن داشت. تند راه می‌رفتم، اما سعی می‌کردم عرق نکنم. راه رفتن روی یخ دریا کار ترسناکی است. ساحل شرقی جزیره که به آن تله خاک رس می‌گویند شصت متر عمق دارد. نور خورشید که از سطح یخ منعکس می‌شد چشم‌هایم را می‌زد. فقط چند نفر در دوردست مشغول اسکیت‌سواری بودند. زمستان‌های مجمع‌الجزیره این‌طور بود، جهانی خالی از زندگی که هرازگاهی چند اسکیت‌سوار از آن عبور می‌کردند. این وقت سال بندر همیشه خلوت و خالی بود، چون فصل ماهیگیری نبود. وقتی رسیدم، هریت در ماشین منتظر من نشسته بود. واکرش را جمع کردم و در صندوق عقب گذاشتم. سوار که شدم دستش را آرام روی بازویم گذاشت.

- ممنون.

استارت زدم و به سمت شمال راه افتادیم.

شروع خوبی نداشتیم. هنوز دو کیلومتر نرفته بودیم که گوزن بزرگی وسط جاده سبز شد. انگار از قبل کنار جاده منتظر مانده بود تا به محض رسیدن ما بپرد جلوی ماشین.

پایم را محکم روی ترمز گذاشتم. با فاصله بسیار کمی از کنارش رد شدیم، ماشین لیز خورد و رفت وسط توده برف کنار جاده. همه این‌ها در یک چشم به هم زدن اتفاق افتاد. من از ترس داد زدم. اما هریت لب از لب باز نکرد. چند لحظه در سکوت نشستیم. گوزن در اعماق جنگل ناپدید شده بود.

- سرعتم زیاد نبود.

بدون این که لازم باشد می‌خواستم بگویم تقصیر من نبود که آن گوزن پشت درخت‌ها کمین کرده بود و درست لحظه‌ای که ما رسیدیم پرید وسط جاده.

- اشکال نداره.

به او نگاه کردم. شاید وقتی می‌دانی به زودی خواهی مرد دیگر لازم نیست از گوزنی که ناگهان جلوی چشمت ظاهر می‌شود بترسی. ماشین وسط توده برف گیر کرده بود. از صندوق عقب بیل برداشتم و برف زیر چرخ‌های جلو را کنار زدم. چند شاخه از درخت‌های کاج کندم و گذاشتم زیر چرخ‌ها و استارت زدم. ماشین از جا کنده شد و راه افتاد.

بعد از هفت یا هشت کیلومتر، احساس کردم ماشین به سمت چپ جاده منحرف می‌شود. کنار زدم و پیاده شدم. تایر جلو پنچر شده بود. بدتر از این نمی‌شد. زانو زدن توی یخ و برف، باز و بسته کردن تایر کثیف و پیچ و مهره‌های سیاه، به هیچ وجه کار لذت‌بخشی نیست. به خصوص برای یک جراح!

بعد از عوض کردن تایر خیس عرق شده بودم. عصبانی بودم. مرداب را پیدا نمی‌کنم. هریت می‌میرد و خانواده‌اش سر می‌رسند و متهمم می‌کنند چرا با این که می‌دانستم مریض است او را به این سفر طولانی آورده‌ام.



دوباره راه افتادیم. جاده لیز بود. برف با ارتفاع بسیار در هر دو سمت جاده تلنبار شده بود. دو کامیون از کنارمان رد شد، یک ولوو آمازون قدیمی هم کنار جاده پارک شده بود. مردی با سگش از آن پیاده شد. هریت حرف نمی‌زد. از پنجره به بیرون زل زده بود.

یاد وقتی افتادم که با پدرم همین راه را آمده بودیم.

پدر در یکی از بهترین رستوران‌های استکهلم کار پیدا کرده بود. حقوقش بیشتر شده بود و گریه‌های مادرم کمتر. یک روز کلاهی برای مادرم خرید. مادر این بار از خوشحالی گریه کرد. مدیر یکی از بزرگ‌ترین بانک‌های سوئد به رستوران آمده بود و با این که سرظهر بود، زیاد مشروب خورده و انعام خوبی به پدرم داده بود. پدرم انعام زیاد را توهین‌آمیز می‌دانست، همان طور که انعام خیلی کم را و انعام ندادن را. به هر حال آن روز یک کلاه قرمز برای مادرم خریده بود.

چند روز بعد از او خواسته بودند شیفت شب کار کند و او دوباره افسرده شده بود. پیشنهاد داد چند روز به سفر برویم تا بتواند قبل از این که دوباره دنبال کار بگردد کمی استراحت کند، مادرم نمی‌خواست با ما بیاید.

یک ماشین قدیمی داشتیم که پدرم با پس‌انداز سال‌های نوجوانی‌اش آن را خریده بود. صبح زود سوارش شدیم و به سمت اوپسالا<sup>۲۴</sup> راه افتادیم.

شب را در هتلی ارزان در شهر یوله<sup>۲۵</sup> ماندیم. فکر کنم اسم هتل فورویک<sup>۲۶</sup> بود، درست یادم نمی‌آید. یک اتاق دو تخته گرفتیم. ماه ژوئیه بود، یکی از تابستان‌های گرم اواخر دههٔ چهل.



صبح کمی قبل از طلوع آفتاب بیدارم شدم و دیدم پدرم بدون لباس کنار پنجره ایستاده و از پشت پرده نازک بیرون را نگاه می کند. در فکر فرو رفته بود. برای چند لحظه که به نظر ابدی می رسید، داشتم از ترس می مردم، مطمئن بودم می خواهد مرا تنها بگذارد و برود. کسی که آن جا ایستاده بود فقط پوسته ای تهی بود. زیر پوستش چیزی بجز یک خلأ بزرگ وجود نداشت. یادم نیست پدر چه مدت آن جا بی حرکت ایستاد، اما ترس نفس گیر خودم را از تنها ماندن کاملاً به یاد می آورم. بالأخره سرش را چرخاند و به من نگاه کرد. ملافه را تا زیر چانه ام بالا کشیده بودم و چشم هایم نیمه باز بود. برگشت توی تخت، وقتی خیالم راحت شد که خوابش برده، سرم را توی بالش فرو کردم و دوباره خوابم برد.

روز بعد به مقصد رسیدیم. مرداب کوچکی بود. آب کاملاً سیاه به نظر می رسید. روبه روی ما سمت دیگر مرداب صخره بزرگی بود و پشت سرمان جنگلی تو در تو. مرداب کناره نداشت. انگار آب و درخت ها محکم به هم قفل شده بود و نمی شد مرزشان را تشخیص داد.

پدرم به شانه ام زد.

- بریم شنا.

- من مایو ندارم.

با تعجب نگاهم کرد.

- منم ندارم. کی ما رو می بینه؟ جن و پری هایی که بین درخت ها قایم شدن؟

شروع کرد به کندن لباس هایش. زیر چشمی هیکل بزرگش را نگاه کردم. خجالت کشیدم. شکمش خیلی بزرگ بود و وقت راه رفتن می لرزید. لباس هایم را درآوردم. از لخت بودن خجالت می کشیدم. پدرم پرید توی آب. بدنش مثل نهنگ آب را می شکافت و موج می انداخت. پریدم توی آب، یخ زدم. انتظار داشتم آب هم گرم باشد. هوای جنگل آن قدر گرم بود که بخار از درخت ها بلند می شد. سریع شیرجه زدم و فوری بیرون آمدم.

پدرم محکم پا می زد و پشت سرش آب بالا و پایین می رفت. آواز هم می خواند. یادم نیست چه آوازی، چیزی که می شنیدم ترکیب ناخوشایندی از شرشر آبشار بود با صدای گوشخراش پدرم.

تازه فهمیدم هیچ کدام از خاطره هایم به این اندازه واضح و شفاف نیست. گرچه ۵۵ سال از آن سفر می گذشت، می توانستم همه زندگی ام را در این تصویر خلاصه کنم: پدرم تنها و لخت در مرداب شنا می کند و من بین درخت ها ایستاده ام و نگاهش می کنم. دو نفر که به هم تعلق دارند و هیچ شباهتی به هم ندارند. زندگی همین است: یکی شنا می کند و دیگری تماشا.

حالا مسئله فقط قولی نبود که به هریت داده بودم، خودم هم دوست داشتم دوباره آن جا را ببینم.

وارد سرزمین عجایب زمستانی شده بودیم. مه پایین آمده بود، زمین پوشیده از برف بود. دود از دودکش خانه ها بلند می شد. قندیل های کوچک از آتن های روی بام ها

بعد از چند ساعت در پمپ بنزین توقف کردیم. باید پمپ برف پاک کن را پر می کردم. گرسنه هم بودیم. هریت به طرف رستوران کنار پمپ بنزین راه افتاد. نگاهش کردم که چقدر آرام و با احتیاط راه می رود. هر قدمی که برمی داشت درد می کشید. وقتی وارد رستوران شدم، نشسته بود و داشت غذا می خورد. غذای روز، سوسیس دودی بود. من فیلۀ ماهی سفارش دادم. بجز ما فقط یک نفر دیگر در رستوران بود، رانندۀ کامیونی که گوشۀ سالن نشسته بود و داشت چرت می زد. فنجان قهوه روی میزش بود. روی تی شرتش نوشته بود: پیش به سوی آبادانی کشور.



هریت داشت ساندویچش را می خورد. چین و چروک دست‌هایش را نگاه کردم. با خودم گفتم این دست‌ها یک روز بدن مرا نوازش می کرد و آرامشی به من می داد که دیگر هیچ وقت تجربه‌اش نکردم.

راننده کامیون بلند شد و بیرون رفت. دختری با آرایش غلیظ و پیشبندی کثیف، غذایم را آورد. صدای اخبار رادیو به سختی شنیده می شد. نمی فهمیدم چه می گوید. در گذشته با اشتیاق اخبار روزنامه و رادیو و تلویزیون را پیگیری می کردم. دنیا به حضور من نیاز داشت. دو دختر بچه در کانال یوتا<sup>۲۷</sup> غرق شدند، رئیس جمهوری ترور شد. باید از همه چیز با خبر می شدم. از زمانی که به جزیره آمدم، کم کم این عادت از سرم افتاد. دیگر هیچ وقت روزنامه نمی خواندم. اخبار تلویزیون را هم به ندرت تماشا می کردم.

هریت نصف بیشتر غذایش را دست نخورده باقی گذاشت. یک فنجان قهوه برایش سفارش دادم. دانه‌های ریز برف به پنجره می خورد. هریت واگرش را برداشت و به طرف توالت رفت. وقتی برگشت چشم‌هایش دوباره کدر شده بود. نمی شد سرزنشش کرد، فقط داشت دردش را تسکین می داد. نگرانش بودم اما نمی توانستم حرفی بزنم، مسئولیت الكل خوردن پنهانی‌اش به عهده من نبود.

انگار فکرم را خواند. بی مقدمه پرسید به چه فکر می کنم. گفتم: - به رم.

نمی دانم چرا این جواب را دادم. یک بار برای کنفرانس پزشکی خسته کننده‌ای رفته بودم رم. دو روز آخر به جای شرکت در کنفرانس، به ویلای بورگیز<sup>۲۸</sup> رفته بودم. بعد هم به جای هتل بزرگ پنج ستاره‌ای که محل اسکان مهمانان کنفرانس بود، به مهمان‌خانه دینسن<sup>۲۹</sup> رفته بودم. وقتی از رم برمی گشتم با خودم گفتم دیگر هرگز به آن جا

برنمی کردم.

- همین؟

- همین. به چیز دیگه‌ای فکر نمی کردم.

دروغ گفتم. دو سال بعد دوباره به رم رفته بودم. بعد از آن اتفاق شوم، مثل دیوانه‌ها از استکهلم فرار کردم. بدون بلیت به فرودگاه آرلندا<sup>۳۰</sup> رفتم. اولین پرواز به جنوب اروپا، پروازهای مادرید و رم بود. رم را انتخاب کردم چون زمان پروازش کوتاه‌تر بود.

یک هفته در خیابان‌های رم قدم می‌زدم و مشروب می‌خوردم. هم‌پایاله عده‌ای ولگرد شده بودم. شب آخر هم کیفم را زدند. کتک خورده، با دماغی شبیه کوفته‌له شده خونی به سوئد برگشتم. بعد از آن ماجرا، رم آخرین جایی بود که دلم می‌خواست دوباره ببینم.

- من هم یه مدت اون جا بودم. جوون که بودم تو کفاشی کار می‌کردم چون پدرم یه وقتی سرکارگر کارخونه کفش اوسکاریا<sup>۳۱</sup> تو شهر اوربرو<sup>۳۲</sup> بود، پیش‌تر فکر می‌کردم اتفاقیه. ولی کفش همیشه نقش مهمی تو زندگی من داشته. همه عمرم کاری نداشتم جز این که هر روز از خواب پا شم و به کفش فکر کنم. یه بار رفتم رم و یه ماه پیش یه استاد کفاش شاگردی کردم. برای پاهای گرون دنیا کفش می‌دوخت. موقع دوختن یه جفت کفش همون قدر دقت می‌کرد که استرادیواری<sup>۳۳</sup> برای ساختن یه ویولون. معتقد بود پا برای خودش شخصیت داره. می‌گفت پاهای فلان خواننده اپرا اون قدر کینه‌ایه که هیچ وقت به کفش‌ها احترام نمی‌ذاره. اما پاهای فلان تاجر مجارستانی خیلی با



کفش‌ها مهربونه. من از اون پیرمرد چیزهای زیادی دربارهٔ کفش و هنر کفاشی یاد گرفتم. کفش‌فروشی یه معنای دیگه‌ای برام پیدا کرد.

دوباره راه افتادیم. در راه به این فکر می‌کردم که شب باید کجا بمانیم. هوا هنوز تاریک نشده بود اما ترجیح می‌دادم در نور کم رانندگی نکنم. چند سالی می‌شد که چشم‌هایم کمی ضعیف شده بود. یکنواختی منظرهٔ زمستانی زیبایی خاصی داشت. هیچ جنبنده‌ای نمی‌دیدم، جز سگی که کنار جاده نشسته بود. ترسیدم بپرند جلوی ماشین، سرعتم را کم کردم. از کنارش که رد شدیم شروع کرد به دویدن پشت سرمان. دوباره سرعتم را کم کردم، به ما نزدیک شد.

- داره دنبال ما میاد.

- شاید گم شده.

- چطور؟

- سگ‌ها عادت دارن وقتی پشت سر ماشین می‌دون پارس کنن اما این پارس نمی‌کنه.

حق با هریت بود. کنار جاده ترمز کردم. سگ نشست، زبانش آویزان بود. به سمتش که رفتم تکان نخورد. قلاده‌اش را نگاه کردم. شماره تلفنی رویش یادداشت شده بود. هریت موبایلش را برداشت و شماره را گرفت. گوشی را به من داد. کسی برنداشت.

- جواب نمی‌ده.



- اگه راه بیفتیم ممکنه اون قدر پشت سرمون بیاد که از خستگی بمیره.

هریت با اطلاعات تلفن تماس گرفت.

- اسم صاحبش سارا لارسونه<sup>۳۴</sup>. تو مزرعه هاگتونت<sup>۳۵</sup> زندگی می کنه. نقشه داری؟

- دارم ولی زیاد بزرگ نیست.

- نمی تونیم این جا ولش کنیم.

در عقب را باز کردم و نقشه را درآوردم. سگ بی درنگ پرید. سگ تنها فرقی با آدم تنها ندارد.

بعد از چند کیلومتر چراغ های فروشگاه روستا پیدا شد. فروشنده مرد جوانی بود که کلاه بیس بالش را برعکس پوشیده بود. برایم کروکی مزرعه را کشید.

- یه سگ پیدا کردیم.

- سارا یه سگ اسپانیول داره. شاید فرار کرده.

سوار شدم، کروکی را به هریت دادم و راهی را که آمده بودیم برگشتیم. سگ روی صندلی عقب چمباتمه زده بود. اما هوشیار بود. هریت به مسیر پرپیچ و خمی اشاره کرد که با

ماشین برف روب باز شده بود. قوه جهت یابی ام از کار افتاده بود، دیگر نمی دانستم به سمت شمال می رویم یا جنوب. دو طرف راه پر بود از درخت های کاج با شاخه های پر از

برف. جاده را برف رویی کرده بودند اما دوباره برف باریده بود و معلوم بود کسی از آن جا رد نشده.

- بین! رد پای یه حیوون.

- میره به سمت جاده اصلی.

سگ بلند شد، گوش‌هایش را تیز کرده بود، از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. می‌لرزید، شاید سردش شده بود. از روی پل قدیمی سنگی گذشتیم. جنگل دهان باز کرد. روی تپه روبه‌رو، خانه‌ای رنگ و رو رفته قرار داشت، با مستراح صحرایی و انباری که در حال فروریختن بود. پیاده شدم و در عقب را باز کردم. سگ به سمت خانه دوید. روی در پنجه کشید و بعد نشست. چراغ بالای در خاموش بود و هیچ دودی از دودکش بیرون نمی‌آمد. منظره غم‌انگیزی بود.

- مثل یه تابلوی نقاشی روی سه‌پایهٔ طبیعت. نقاش هم گذاشته و رفته.

پیاده شدم و واکر را درآوردم. اما هریت نمی‌خواست پیاده شود. سگ همچنان بی‌حرکت پشت در نشسته بود. پاروی کهنه‌ای از برف بیرون زده بود، مثل بقایای کشتی غرق شده.

انگار مدت‌ها بود کسی آن‌جا زندگی نمی‌کرد. هیچ ردپایی روی برف دیده نمی‌شد. کم‌کم داشتم می‌ترسیدم. جلوتر رفتم و در زدم. سگ بلند شد.

- کسی خونه نیست؟

رو به سگ آهسته گفتم:

- منتظر کی هستی؟ چرا اون‌جا توی جاده بودی؟

دوباره در زدم. دستگیره را فشار دادم. در قفل نبود. سگ از کنار پاهایم دوید توی خانه. هوای خانه خفه بود. نه از نبود هوا، انگار زمان از حرکت ایستاده بود و بوی نیستی خانه را پر کرده بود. سگ به طرف آشپزخانه دوید و برنگشت. داد زدم اما کسی جواب نداد. سمت چپم اتاقی با مبل‌های قدیمی و ساعت پاندولی قرار داشت. سمت راستم راه‌پله‌ای بود که به طبقهٔ بالا می‌رسید. دنبال سگ رفتم و جلوی در خشکم زد.

پیرزنی روی کفپوش خاکستری رنگ آشپزخانه به شکم افتاده بود. معلوم بود مرده است، اما من کاری را که لازم بود انجام دادم: خم شدم و نبض گردن و شقیقه و مچ



دستش را گرفتم. بدنش سرد و خشک بود، اصطلاح پزشکی اش می شود جمود نعشی. پنجره آشپزخانه نیمه باز بود. حتم داشتم سگ از همین پنجره بیرون رفته تا کسی را برای کمک بیاورد. بلند شدم و نگاهی به اطراف انداختم. همه چیز تمیز و مرتب بود. همه علائم نشان دهنده مرگ طبیعی بود. قلبش از کار افتاده و رگ های مغزش پاره شده بود. هشتاد، نود سال داشت. موهای پرپشت سفیدش را پشت سرش بسته بود. با احتیاط جسدش را برگرداندم. سگ داشت با نگرانی نگاهم می کرد. آمد و صورت پیرزن را بو کرد. من داشتم تابلوی نقاشی را از زاویه دیگری می دیدم؛ تنهایی پشت تصویر را. پیرزن زیبایی بود، زیبایی خاصی که فقط در چهره پیرزن ها می شود دید. خاطره هایی که در چین های صورتشان نقش بسته، بدن های پیری که زمین منتظر در آغوش کشیدنشان است.

یاد پدرم افتادم، کمی قبل از این که بمیرد. سرطان در کل بدنش رشد کرده بود. یک جفت کفش تمیز واکس زده کنار تختش بود. حرف نمی زد. ترس از مرگ زبانش را بند آورده بود. روزهای آخر دیگر نمی شد او را شناخت.

هریت از ماشین پیاده شده بود و آمده بود پشت در. بازوی من را محکم گرفت و با هم وارد خانه شدیم. سگ هنوز توی آشپزخانه کنار پیرزن نشسته بود.

- افتاده روزمین. بدنش خشک شده. صورتشم زرد شده. نمی خواد نگاش کنی.

- من از مردن نمی ترسم. از طولانی بودن مرگ وحشت دارم.

وحشت از طولانی بودن مرگ.

بعدها بارها یاد این جملهٔ هریت افتادم که قبل از رفتن به آشپزخانه و دیدن جسد پیرزن گفته بود.

مدتی در سکوت بالای سر پیرزن ایستادیم. همهٔ خانه را برای پیدا کردن نام و نشانی از اقوام و آشنایان پیرزن گشتم. از عکس‌های روی دیوار معلوم بود پیش‌تر مردی هم در این خانه زندگی می‌کرد. اما زن پیش از مرگ با سگش تنها بوده. از پله‌ها که پایین آمدم دیدم هریت با این که به سختی می‌توانست خم و راست شود، پارچه‌ای روی صورت پیرزن انداخته. سگ توی سبدش دراز کشیده بود و با دقت ما را نگاه می‌کرد.

به پلیس زنگ زدم. خیلی طول کشید تا بتوانم آدرس دقیق را به آن‌ها بدهم.

در ایوان منتظر پلیس ماندیم. حرف نمی‌زدیم اما سعی می‌کردیم از هم فاصله نگیریم. نور چراغ ماشین پلیس از لای درخت‌ها پیدا شد. دو پلیس خیلی جوان از ماشین پیاده شدند. یکی زنی بود که موهای بور و بلندش را دم اسبی بسته بود، ۲۰ یا ۲۱ ساله به نظر می‌رسید. اسمش آنا بود. وارد آشپزخانه شدند. هریت در ایوان ماند.

- برای سگ چه اتفاقی می‌فته؟

- ما با خودمون می‌بریمش.

- بعدش چی؟

- می‌بریمش ادارهٔ پلیس، بعد از یه مدت اگه کسی از اقوام پیرزن پیدا نشد که مسئولیتش رو قبول کنه، می‌فرستیمش پناهگاه حیوانات. اگه اون جا هم قبولش نکردن مجبوریم



- چرا یه دونه دارم.

- من دو تا اتاق می‌خوام.

- فقط یه دونه داریم. ولی بزرگه. رو به دریاچه. طبقه اوله. خیلی هم ساکته. اینم رزرو شده بود ولی کنسل کردن. فقط همین رو داریم.

- دو تخته؟

- یه تخت دو نفره بزرگ و راحت. کسی تا حالا شکایتی نکرده. یکی از شاهزاده‌های فقید سوئد، بارها رو همین تخت خوابیده، شکایتی هم نداشت. من خودم سلطنت طلبم ولی مهمونای خانواده سلطنتی بعضی وقت‌ها خیلی پرتوقعن.

- می‌شه تخت رو جدا کرد؟

- آره. باید از وسط اره بشه.

رفتم و ماجرا را برای هریت توضیح دادم. فقط یک اتاق با تخت دو نفره. اگر می‌خواست می‌توانستیم برویم جای دیگری پیدا کنیم.

- غذا دارن؟ جای خواب مهم نیست.

به سرسرا برگشتم. مرد در حال نواختن آهنگی بود که در سال‌های جوانی ما خیلی معروف بود. هریت لابد اسم آهنگ را به خاطر می‌آورد.

پرسیدم شام دارند یا نه.



- یه غذای مخصوص داریم که توصیه می کنم امتحان کنید.

- فقط یه غذا؟

- کمه؟

لحنش گلایه آمیز بود.

- اتاق رو می گیریم. منتظر غذای مخصوص شما هم هستیم.

به هریت کمک کردم پیاده شود. درد داشت. آهسته آهسته از برف گذشتیم. مرد دوباره برگشته بود پشت پیانو.

- اون قدرها هم پیر نیستم<sup>۳۶</sup>. یادته چقدر با این آهنگ می رقصیدیم؟ خواننده ش رو یادت میاد؟ جیلیولا چینکوئتی<sup>۳۷</sup>. همون که سال ۶۳ یا ۶۴ برنده مسابقه یوروویژن<sup>۳۸</sup> شد.

یادم آمد. دست کم فکر کردم یادم آمده. بعد از آن همه سال تنهایی، دیگر نمی توانستم به حافظه ام اعتماد کنم.

- اول اتاق رو ببینیم، بعد فرم رو پر می کنیم.

مرد کلید را برداشت و ما را به سمت اتاقی در انتهای راهروی طبقه اول برد. اتاق در چوبی تیره رنگی داشت و شماره ای رویش کنده کاری شده بود. اتاق شماره ۳. در را باز کرد

و کلید چراغ را زد. اتاق بزرگ و زیبایی بود. اما تخت از آنچه فکر می کردم خیلی کوچک تر بود.

- رستوران تا یه ساعت دیگه تعطیل می شه.

این را گفت و رفت. هریت افتاد روی تخت. همه چیز به نظرم غیرواقعی می‌رسید. خودم را توی چه دردسری انداخته بودم؟ قرار است بعد از این همه سال با هریت روی یک تخت بخوابم؟ چرا با اتاق یک تخته مخالفت نکرده بود؟

- من می‌تونم روی مبل بخوابم.

- برای من مهم نیست. هیچ‌وقت ازت نترسیدم. تو از من می‌ترسی؟ می‌ترسی وقتی خوابی با تبر بیفتم به جونت؟ می‌خوام کمی تنها باشم. نیم ساعت دیگه غذا می‌خورم. نگران نباش، خودم حساب می‌کنم.

برگشتم پیش پیانیست و فرم را امضا کردم. از قسمت انتهایی رستوران که با یک در کشویی جدا می‌شد، صدای مهمان‌ها به گوش می‌رسید. در لابی منتظر هریت نشستم. روز خسته‌کننده‌ای بود. در جزیره زمان کند می‌گذرد. حالا انگار از همه طرف به من حمله شده بود و بی‌دفاع مانده بودم.

هریت را دیدم که با واکراز در راهرو وارد می‌شود. تلو تلو می‌خورد. دوباره الکل خورده بود؟ بیشتر میزهای رستوران خالی بود. پیشخدمت خوش‌برخوردی که یکی از پاهایش ورم کرده و باند پیچی شده بود ما را به طرف میزی در گوشه سالن هدایت کرد. طبق قوانینی که پدرم به من یاد داده بود به کفش‌هایش نگاه کردم ببینم مناسب است یا نه. مناسب بود، فقط باید واکسشان می‌زد. هریت برعکس ظهر، گرسنه و پراشته‌ها بود. من نبودم. به جایش شرابی را که پیشخدمت لاغر کک مک‌کی برایمان آورد، تا قطره آخر خوردم. هریت درباره شراب سؤال‌هایی از او پرسید. برای من زیاد مهم نبود، هر مشروبی جلویم می‌گذاشتند می‌خوردم. بیشتر شراب‌ها استرالیایی بود، بعضی‌ها هم آفریقایی.



چه فرقی می کرد؟ فقط می خواستم سرم گرم شود.

رستوران تعطیل شد. ما آخرین نفرات بودیم. غذا و مشروبمان را خوردیم و طبق توافقی نانوشته، نه درباره گذشته حرفی زدیم، نه آینده. حتی درباره سارا لارسون و سگش هم حرف نزدیم. هریت اصرار داشت صورت حساب را پرداخت کند، نگذاشتم. گفتم به حساب اتاق اضافه اش کنند. افتان و خیزان راه افتادیم. هریت بر خودش بسیار مسلط بود. در اتاق را برایش باز کردم و گفتم می خواهم قبل از خواب پیاده روی کنم. قصد پیاده روی نداشتم اما می خواستم هریت وقتی برای خواب آماده می شود معذب نباشد. حتم داشتم خودم هم با دیدن او معذب می شدم.

در اتاق مطالعه نشستم. چند ردیف کتابخانه آن جا بود پر از کتاب ها و مجله های قدیمی. پیانیست و همه مهمان ها رفته بودند. همان جا بدون این که بفهمم خوابم برده بود. وقتی بیدار شدم نمی دانستم کجا هستم. به ساعت نگاه کردم و دیدم یک ساعت گذشته. بلند شدم و تلوتلوخوران به اتاق رفتم. هریت با لباس خواب نازک آبی رنگ، گوشه تخت خوابیده بود. چراغ بالای تخت را روشن گذاشته بود. لباسم را سریع عوض کردم، دست و صورتم را شستم و رفتم زیر پتو. چراغ را خاموش کردم و سعی کردم از صدای نفس هایش بفهمم واقعا خواب است یا نه. حس غریبی داشتم، حسی که سال های بسیاری تجربه نکرده بودم. حس تنها نبودن. به همین سادگی.

با صدای جیغ هریت از خواب پریدم. در خواب و بیداری چراغ را روشن کردم. روی تخت نشسته بود و جیغ می کشید. وقتی دستم را به طرف شانه اش بردم، مشت محکمی به صورتم زد. خون از دماغم راه افتاد. آن شب دیگر نتوانستیم بخوابیم.



صبح مثل دود خاکستری رنگ سطح دریاچه سفید را پوشانده بود. کنار پنجره ایستاده بودم و بیرون را نگاه می کردم، درست مثل پدرم. به اندازه او چاق نیستم اما من هم کمی شکم آورده ام؛ مردی نیمه عریان در منظره ای برفی. هریت هنوز توی تخت بود، با دوبالش زیر سرش. کسی مرا نمی دید.

می خواستم بروم کنار دریاچه و گودالی روی یخ بکنم. دلم برای لحظه پریدن در آب یخ تنگ شده بود. می دانستم این کار را نخواهم کرد. همان جا خواهم ماند، کنار هریت، لباس می پوشیم، صبحانه می خوریم و سفرمان را ادامه می دهیم.

به خاطر خوابی که هریت دیده بود آشفته بودم. چیزی که تعریف کرد خیلی مبهم بود. فقط بخش هایی از آن را یادش بود. در اتاقی بوده، شاید هم بیرون، وسط جمعیت، هیچ کس را نمی شناخته، صدایشان مثل غارغار کلاغ بوده. یک نفر او را گرفته و می خواسته تکه تکه اش کند، چون نمی گذاشته بدنش از رنجی که می کشد آزاد شود.

بعد از خواب می پرد و جیغ می زند. وقتی می خواستم آرامش کنم هنوز در خواب و بیداری بوده و داشته از خودش دفاع می کرده. دستش خیلی سنگین بود. هنوز درد داشتم. یاد کتک هایی افتادم که در رم خورده بودم. اما این بار دماغم نشکسته بود. چند برگ دستمال کاغذی فرو کردم توی سوراخ های دماغم و حوله ای را که با آب سرد خیس کرده بودم پشت گردنم گذاشتم. بعد از چند دقیقه خونریزی اش بند آمد. هریت آمد پشت در دستشویی و پرسید کمک می خواهم یا

نه. گفتم نه. می خواستم تنها باشم. وقتی با دماغ پر از دستمال کاغذی بیرون آمدم، برگشته بود توی تخت.

- دست خودم نبود.

- می دونم. داشتی خواب می دیدی.

روی صندلی کنار پنجره نشستم و به دریاچه نگاه کردم. هنوز تاریک بود. صدای زوزه‌های بریده بریده سگی از دور می آمد. مثل جمله‌های ناتمام، یا مثل وقتی که آدم با خودش حرف می زند.

هریت داشت خوابش را تعریف می کرد، شبیه همان وقت‌هایی شده بود که عاشقش بودم. چه چیزی من را به یاد آن روزها می انداخت؟ صدایش. صدایش بعد از این همه سال هیچ عوض نشده بود. همیشه به او می گفتم می تواند اپراتور تلفن شود. صدایش از پشت تلفن زیباترین صدایی بود که در کل عمرم شنیده بودم.

- یک گروه، مثل سپاه دشمن، تو جنگل قایم شده بودن. یه دفعه بیرون اومدن و به من حمله کردن. فرصت نداشتم از خودم دفاع کنم. حالا مهم نیست. دیگه تموم شد. خیلی از کابوس‌ها فقط یه بار سراغ آدم میاد و دیگه تکرار نمی شه.

- می دونم مریضی.

از دهنم پرید. هریت از تعجب خشکش زد.



- یه کاغذ توی کیفیت بود. داشتم کیفیتو می گشتم چون می خواستم دلیل اومدنت رو بفهمم.

- پس چرا تا حالا حرفی نزدی؟

- خجالت می کشیدم که وسایلت رو گشتم. اگه کسی این کار رو با من بکنه خیلی عصبانی می شم.

- تو همیشه همین جوری فضول بودی.

- نه نبودم.

- چرا بودی. دیگه نمی تونیم به هم دروغ بگیم.

از خجالت سرخ شدم. راست می گفت. همیشه در وسایل دیگران سرک می کشیدم. پاکت های نامه را روی بخار می گرفتم و باز می کردم. مادرم نامه هایی از سال های جوانی اش داشت که در آن ها با دوست صمیمی اش درد دل کرده بود. کمی قبل از مرگش آن ها را جمع کرده و دورش روبان بسته و وصیت کرده بود بعد از مرگش آن ها را بسوزانیم. قبل از سوزاندن تک تک نامه هایش را خواندم. عادت داشتم دفتر خاطرات دوست دخترهایم را بخوانم و کشوهایشان را زیر و رو کنم. کشوی میز همکارانم را هم می گشتم. حتی کیف بیمارانم را هم زیر و رو می کردم. هیچ وقت چیزی بر نمی داشتم. فقط دنبال رازهایشان بودم، نقطه ضعف هایشان. دانستن چیزهایی که دیگران ندانند من می دانم.

فقط هریت توانسته بود مچم را بگیرد. رفته بودیم خانه مادرش. چند لحظه تنها شدم و شروع کردم به گشتن میز تحریر که هریت بی صدا وارد اتاق شد و گفت دارم چه



غلطی می‌کنم. قبل از آن هم فهمیده بود کیف‌هایش را می‌گردم. از لحظه‌های شرم‌آور زندگی‌ام بود. یادم نمی‌آید آن لحظه چه جوابی دادم. بعد از آن هیچ‌وقت درباره‌اش حرفی نزدیم و من هم دیگر سراغ وسایل هریت نرفتم. اما به سرک کشیدم در زندگی دوستان و همکارانم ادامه دادم.

پتو را کنار زد و با دست اشاره کرد کنارش بنشینم. نشستم و دستم را روی بازویش گذاشتم. هنوز شکل ماه‌گرفتگی روی شانه‌اش یادم نرفته بود. این همه سال گذشته، اما همه چیز مثل روز اول است.

- نمی‌خواستم بهت بگم. ممکن بود فکر کنی چون مریضم او مدم‌پیش‌ت که ازت کمک بخوام. هرچند دیگه کاری از دست کسی برنمیاد.

- همیشه به امیدیه هست.

- نه تو به معجزه اعتقاد داری نه من، اگه بخواد اتفاق بیفته میفته. اما این که بهش اعتقاد داشته باشی و منتظرش باشی فقط وقت هدر دادنه. من شاید به سال دیگه زنده بمونم یا حتی شش ماه. به هر حال به چند ماهی می‌تونم به کمک واکر و قرص‌های مسکن سرپا بمونم. سعی نکن بیخودی بهم دل‌داری بدی.

- علم همیشه در حال پیشرفته، با سرعت.

خودش را بالا کشید و پشتش را صاف کرد.

راستی به چیزی که می‌گی اعتقاد داری؟

جواب ندادم. یادم می‌آید یک بار گفته بود زندگی ما مثل کفش‌هایمان است. نمی‌توانی فقط خیال کنی کفشت راحت است. کفشی که پای آدم را می‌زند واقعیت زندگی است.

- یه خواهشی دارم.

زد زیر خنده و ادامه داد:

- می‌شه این دستمال‌ها رو از دماغت بیاری بیرون؟

- همین؟

- نه

رفتم دستشویی و دستمال‌های خونی را بیرون کشیدم. خون‌ریزی‌اش بند آمده بود. اما کمی ورم داشت و کبود شده بود. صدای زوزهٔ سگ هنوز به گوش می‌رسید. برگشتم و گوشهٔ تخت نشستم.

- می‌خوام کنارم دراز بکشی. فقط همین.

عطر تندی زده بود. شکل بدنش از زیر پتو معلوم بود. طبق عادت قدیمی سمت چپش دراز کشیدم. دستش را دراز کرد و چراغ بالای تخت را خاموش کرد. ساعت حدود

چهار یا پنج صبح بود. کنار فواره وسط حیاط چراغی روشن بود، نور ضعیفش از پشت پرده‌ها به اتاق می‌تابید.

- راستش خیلی دلم می‌خواد اون مرداب رو ببینم. تو حتی برای من حلقه نخریدی، خودم هم نخواستم. حالا فقط به دیدن اون مرداب قناعت می‌کنم. می‌خوام قبل از این که بمیرم ببینمش.

- قرار نیست بمیری.

- معلومه که می‌میرم. یه جایی دیگه نمی‌شه واقعیت رو انکار کرد. وقتش که برسه حتی اگه دیوونه هم باشی خودت می‌فهمی. درد در بدنش پیچید، چند لحظه ساکت شد.

- اگه می‌گفتی بایه نفر دیگه آشنا شدی یا می‌گفتی دیگه نمی‌خوای ادامه بدی، درک می‌کردم. اما چرا هیچ حرفی نزدی؟  
- نمی‌دونم.

- مگه می‌شه ندونی. همیشه می‌دونستی داری چی کار می‌کنی. چرا حرفی نزدی؟ وقتی تو فرودگاه منتظر بودم که بدرقه‌ت کنم کجا بودی؟ چهار ساعت منتظرت موندم. آخرین پروازی که تأخیر داشت پرواز تنریف<sup>۳۹</sup> بود، ولی باز هم منتظر موندم. فکر می‌کردم نکنه پشت یکی از ستون‌ها قایم شدی و داری بهم می‌خندی.

- چرا باید می‌خندیدم؟ من اون موقع دیگه رفته بودم.



قبل از این که دوباره شروع به حرف زدن کند در فکر فرو رفت.

- رفته بودی؟

- همون ساعت، همون پرواز، ولی روز قبلش.

- پس از قبل می دونستی.

- نمی دونستم بلیت گیرم میاد یا نه. رفتم فرودگاه. یه مسافر کنسل کرده بود، تونستم بلیت بگیرم.

- باور نمی کنم.

- باور کن.

- دروغ می‌گی. تو این مدلی نبودی. همیشه از قبل برنامه‌ریزی می‌کردی. می‌گفتی یه جراح نباید چیزی رو بسپره دست بخت و اقبال. همیشه می‌گفتی من یه جراح واقعی‌ام. مطمئنم از قبل برنامه‌ریزی کرده بودی. چطور انتظار داری دروغ به این بزرگی رو باور کنم؟ مثل همیشه داری دروغ می‌گی.

شروع کرده بود به جیغ زدن. سعی کردم آرامش کنم، گفتم بقیه مسافرها هنوز خوابند.

- برام مهم نیست که بقیه خوابن. بگو چطور تونستی همچین کاری با من بکنی؟

- گفتم که نمی‌دونم.

- این بلا رو سر بقیه هم آوردی؟ اونا رو تو دام انداختی و بعد ولشون کردی به حال خودشون؟

- نمی‌فهمم منظورت چیه.

- همین؟ همه توضیحت همینه؟

- نمی‌خوام دروغ بگم. دارم سعی می‌کنم صادق باشم.

- دروغ می‌گی. یه روده راست تو شکمت نیست. چطور با خودت کنار می‌ای؟

- حرف دیگه‌ای ندارم.

- نمی‌دونم چی فکر می‌کنی.

با انگشت به پیشانی‌ام زد.

- چی تو مغزته؟ هیچی؟

دراز کشید و رویش را برگرداند. امیدوار بودم تمام شده باشد.

- راستی هیچ حرفی برای گفتن نداری؟ حتی نمی‌خوای عذرخواهی کنی؟

- ببخشید.

- اگه جون داشتم می‌زدمت. دست از سرت بر نمی‌داشتم. زندگی‌م رو خراب کردی. حالا تنها چیزی که ازت می‌خوام اینه که یه توضیح قانع‌کننده بدی.

جواب ندادم. خیالم راحت شد. بار دروغ شاید از اول سنگین به نظر نرسد اما در نهایت تو را از پا در می‌آورد. پتو را تا زیر چانه‌اش بالا کشید. با دودلی پرسیدم:

- سرده‌ته؟

خیلی آرام جواب داد:

- من همیشه سردمه. همه زندگی‌م دنبال گرما بودم، توی کشورهای استوایی، توی بیابون‌ها. اما همیشه یه قندیل یخ توی وجودمه. همه آدمایه چمدون دارن که همیشه

همراهشونه. چمدون نگرانی، غم و غصه. مال منم یه قندیل یخه. مال تو هم اون لونه مورچه‌هاس.



- من هیچ وقت از اون اتاق استفاده نمی کنم. فقط تابستونا پنجره هاشو باز می ذارم که هوا بخوره. به محض این که پا می ذارم تو اون اتاق صدای نفس کشیدن مورچه ها رو می شنوم. یه روز دیدم چند تا مورچه توی اتاق هست. چند ماه بعد یه لونه ساخته بودن. منم گذاشتمشون به حال خودشون.

به سمت من برگشت.

- چی شده بود؟ من دست بردار نیستم. چه اتفاقی برات افتاد؟ چرا رفتی به اون جزیره؟ جانسون گفت بیست ساله تو جزیره زندگی می کنی.

- جانسون همیشه اغراق می کنه. دوازده ساله نه بیست سال.

- دکتري که تو ۵۴ سالگی بازنشسته شده.

- یه اتفاقی افتاد. نمی تونم درباره ش حرف بزنم.

- به من می تونی بگی.

- نمی خوام.

- من زیاد زنده نمی مونم.

پشتم را به او کردم و با خودم گفتم از اول نباید کوتاه می آمدم. چیزی که هریت می خواهد من هستم نه مرداب وسط جنگل.

به سمتم آمد. گرمای بدنش حفره خالی زیر پوستم را پر کرد. همیشه به همین حالت کنار هم دراز می کشیدیم. انگار کل ۳۷ سال گذشته کنار هم خواب بوده ایم و تازه داریم

بیدار می شویم.

- چه اتفاقی برات افتاد؟ با من حرف بزن.

- یه بار تو اتاق عمل یه اشتباه وحشتناک کردم. گفتم تقصیر من نبوده. پرونده رو که بررسی کردن - نه توی دادگاه، تو وزارت بهداشت - گفتن مقصرم. بهم اخطار دادن. نتونستم تحمل کنم. الان فقط همینو می تونم بگم. دیگه سؤال نپرس.

- خب، درباره مرداب حرف بزن.

- سیاهه. می گن ته نداره. شبیه مرداب هایی که تا حالا دیدی نیست. تصورش سخته، مثل یه قطره جوهره که ریخته روی تابلوی نقاشی. وقتی پدرم شنا می کرد من داشتم نگاش می کردم. همون جا فهمیدم زندگی یعنی چی. آدم ها به هم نزدیک می شن برای این که بتونن از هم جدا شن.

- ماهی هم داره؟

- نمی دونم. هیچی توی اون سیاهی معلوم نیست. اگر هم داشته باشه یا نامرئی یا سیاه. ماهی سیاه، قورباغه سیاه، عنکبوت سیاه، یه مارماهی تنهای سیاه کف آب، البته اگه کف داشته باشه.

خودش را به من چسباند. به مردن هریت فکر کردم، به این که بدن گرمش چطور یخ می زند؟ تصویر مرگ برای هر کدام ما متفاوت است. سایه ای که پشت سرمان پرسه

می‌زند شکل‌های مختلفی به خود می‌گیرد. هریت مرگ را شکل قندیل یخ می‌دید. می‌خواستم برگردم و بغلش کنم. اما حسی مانع می‌شد. این همان احساسی نبود که باعث شد ترکش کنم؟ احساس نزدیکی بیش از حد؟ این همان حسی نبود که نمی‌توانستم تحمل کنم؟ نمی‌دانستم. بعد از این همه سال می‌خواستم جواب این سؤال را پیدا کنم.

با صدای هریت که کنار تخت نشسته بود بیدار شدم. خم شده بود و چهار دست و پا به طرف دستشویی رفت. بدنش از آنچه تصور می‌کردم پیرتر بود. از خستگی نمی‌توانست راه برود یا نمی‌خواست من با صدای چرخ‌های واگر بیدار شوم؟ بیرون که آمد بلند شد، اما پاهایش می‌لرزید. آمد کنارم دراز کشید.

- خواب نیستم. دیگه نمی‌فهمم چه اتفاقی داره میفته.

- تو یه مهمون ناخونده داشتی. یه پیرزن که از گذشته اومده. حالا هم داری می‌ری به یه قول قدیمی عمل کنی.

بوی الکل به مشامم خورد. لای لوازم آرایشش مشروب قایم کرده بود؟

- داروها رو نباید با نوشیدنی‌های قوی خورد. با هم نمی‌سازن.

- اگه مجبور باشم انتخاب کنم، مشروب رو انتخاب می‌کنم.

- چرا یواشکی می‌خوری؟



- می‌دونم از بوی نفسم می‌فهمی اما دوست دارم یواشکی بخورم.

- حالا چی می‌خوری؟

- اکوایت<sup>۴۰</sup> معمولی سوئدی. اون که خودم آورده بودم داره تموم می‌شه. فردا باید بخریم.

دراز کشیدیم تا هوا روشن شود. سگی که کل شب پارس می‌کرد ساکت شده بود. دوباره رفتم کنار پنجره. احساس می‌کردم پدرم هستم. آن روز در جنگل به تنهایی او پی برده بودم و حالا به تنهایی خودم. با ۵۵ سال اختلاف سن، هر دو یک نفر بودیم. این من را می‌ترساند. نمی‌خواستم پدرم باشم. نمی‌خواستم مردی باشم که در آب یخ‌زده شیرجه می‌رود تا احساس کند زنده است.

کمی قبل از ساعت نه راه افتادیم.

بیرون مه بود و باد ملایمی می‌وزید، دمای هوا یکی دو درجه بالای صفر بود. به جای پیانیست زن جوانی پشت میز پذیرش بود. پرسید خوب خوابیده‌ایم و از اتاقمان راضی بوده‌ایم یا نه. هریت که با واکرش چند متر دورتر از من ایستاده بود جواب داد:

- خیلی خوب خوابیدیم، تخت بزرگ و راحت بود.

صورت حساب را پرداخت کردم و از زن جوان پرسیدم نقشهٔ محلی دارند یا نه. رفت و بایک اطلس بزرگ برگشت.

- این برای شما. مال یکی از مسافرها بود. چند هفته پیش از لوند<sup>۴۱</sup> اومده بود.

با سرعت خیلی کم می‌راندم، مه آن قدر غلیظ بود که جاده را نمی‌دیدم. هر وقت روی دریا بودم و مه می‌شد، پاروها را کنار می‌گذاشتم و قایق را به دست جریان آب می‌سپردم و در سفیدی مه غرق می‌شدم. یک جور حس امنیت و ناامنی همزمان به آدم دست می‌داد. مادر بزرگم گاهی زیر درخت سیب می‌نشست و داستان‌هایی دربارهٔ قایقران‌ها در مه برایم تعریف می‌کرد. می‌گفت در مه چاله‌ای هست که اگر قایقران‌ها را ببلعد برای همیشه ناپدید می‌شوند.

هر از گاهی نور کمرنگی بهمان نزدیک می‌شد، بعد ماشین یا کامیونی از کنارمان می‌گذشت و دوباره در سکوت و تنهایی فرو می‌رفتیم.

کنجکاو ی‌ام را بگیرم. رفتم از نزدیک نگاهش کنم. پیشخدمتی که منو را برایمان آورد، وقتی مرا کنار قفسه دید گفت جمجمهٔ خرس است.

- خودش مرده بود. شوهرم دوست داشت به همه بگه شکارش کرده. حالا که اون نیست مجبور نیستم دروغ بگم. کنار دریاچه افتاده بود. یه خرس پیر که کنار ساحل دراز کشیده و مرده بود.

وقتی حرف می‌زد یادم آمد پیش‌تر این‌جا بوده‌ام. با پدرم در همین کافه نشسته بودیم و با غذایمان آب زغال‌اخته خورده بودیم. یادم نمی‌آمد پرنده‌هایی را که روی دیوار با چشم‌های تیز به مسافرهای گرسنه زل زده بودند، پیش‌تر دیده بودم یا نه. در ذهنم پدرم دهانش را با دستمال پاک کرد، به ساعتش نگاه کرد و گفت زودتر غذایم را تمام کنم چون راه درازی در پیش داریم.

روی نقشهٔ بالای شومینه هم افتونلوتن را پیدا کردم، هم کوه دیگری که اسمش را فراموش کرده بودم: فنوخن.<sup>۴۴</sup> اسم مسخره‌ای بود، به کل برعکس افتونلوتن.

خوراک گوشت گاو سفارش دادیم. من غذایم را زودتر تمام کردم و رفتم کنار آتش نشستم تا هریت غذایم را تمام کند. روی ایوان به سختی می‌توانست واگرش را جابه‌جا کند. می‌خواستم کمکش کنم.

- ممنون. خودم می‌تونم.



آرام آرام از برف گذشتیم و به ماشین رسیدیم. هر کس ما را می‌دید فکر می‌کرد زوج پیر و خوشبخت و صبوری هستیم.

همین که سوار ماشین شدیم هریت گفت:

- من امروز دیگه هیچ کاری نمی‌تونم بکنم. خیلی خسته‌ام.

پیشانی‌اش پر از عرق بود، خوابش می‌آمد و پلک‌هایش داشت بسته می‌شد. فکر کردم دارد می‌میرد. همین‌جا توی ماشین من. همیشه از خودم می‌پرسیدم کجا می‌میرم، توی تخته‌م، در خیابان، فروشگاه، یا روی اسکله وقتی منتظر جانسون هستم؟ اما هیچ‌وقت به مردن توی ماشین فکر نکرده بودم.

- باید یه کم استراحت کنم. می‌ترسم تا آخر راه دووم نیارم.

- هر وقت خسته شدی به من بگو.

- دارم می‌گم دیگه. امروز نمی‌تونم، فردا باید بریم.

مهمانخانه کوچکی در شهر بعدی پیدا کردم. ساختمانی زردرنگ پشت کلیسا. زن مهربانی به ما خوشامد گفت. وقتی هریت را با واکر دید اتاق بزرگی در طبقه همکف به ما داد. دلم می‌خواست برای خودم اتاق جداگانه‌ای بگیرم اما حرفی نزد. هریت دراز کشید تا استراحت کند. من پشت میز نشستم و مجله‌های قدیمی را ورق زدم تا این‌که خوابم برد. چند ساعت بعد رفتم از رستوران دلگیری که بجز من تنها مشتری‌اش پیرمردی غرغرو با سگ شکاری قوزکرده‌ای بود، پیتزا خریدم.

روی تخت نشستیم و پیتزایمان را خوردیم. هریت خیلی خسته بود، غذایش را که خورد دوباره دراز کشید. پرسیدم می‌خواهد حرف بزند یا نه، با اشاره سر جواب منفی داد. نزدیک غروب رفتم بیرون و در شهر گشت زدم. خیلی از مغازه‌ها بسته بود و روی پنجره‌هایشان آگهی فروش ملک با شماره تماس صاحب مغازه نصب شده بود. آگهی‌های تبلیغاتی روی دیوارها، التماس یک شهر کوچک مصیبت‌زده بود که از توریست‌ها کمک می‌خواست. جزیره من هم یکی از همین مکان‌های دور افتاده در گوشه و کنار سوئد بود، هزاران روستا، شهر و جزیره متروکی که دیگر بود و نبودش برای کسی اهمیت نداشت.

در این شهر اسکله‌ای برای لنگر انداختن وجود نداشت، که قایقی با صدایی گوش‌خراش برف و یخ را بشکافد و برای کسی نامه‌ای بیاورد، ولی پرسه زدن در کوچه‌های همان حس راه رفتن روی سنگ‌های جزیره را داشت.

نور آبی صفحه تلویزیون‌ها از پشت پنجره‌ها به بیرون می‌تابید. صداهاى بریده بریده‌ای از برنامه‌های مختلف به گوش می‌رسید. هر شب امواج ماهواره‌ها به خانه‌ها می‌رسید و دنیاهاى رنگارنگی برای پناه گرفتن به مردم هدیه می‌داد.

در گذشته فقط یک برنامه داشتیم که درباره‌اش حرف بزنیم. حالا مردم درباره چه چیزی حرف می‌زدند؟ در ایستگاه قطار، یا جایی که یک روز ایستگاه قطار بود، ایستادم و شال گردنم را محکم‌تر بستم. سرد بود و باد تندی می‌وزید. روی سکوی ایستگاه قدم زدم. واگن بارکشی زیر برف مانده بود، مثل گاو نر بزرگی که تنها در طویله رهایش کرده‌اند. زیر نور کم جانی که از یگانه چراغ ایستگاه می‌تابید، سعی کردم جدول زمانبندی حرکت قطارها را بخوانم

که زیر محفظه‌ای با شیشه شکسته روی دیوار نصب شده بود. به ساعت نگاه کردم. قطاری که به سمت جنوب می‌رفت باید به زودی از راه می‌رسید. منتظر ماندم تا قطار ارواح از دل تاریکی بیرون بیاید و از روی پلی که بالای رودخانه یخ‌زده بود بگذرد، با خودم گفتم تا به حال اتفاق‌هایی از این عجیب‌تر هم افتاده؟



اما هیچ قطاری از راه نرسید. اگر کمی علوفه همراهم بود جلوی واگن بارکش می‌ریختم. به راهم ادامه دادم. به آسمان صاف و پرستاره خیره شدم. منتظر ستارهٔ دنباله‌دار بودم، یا عبور ماهواره، یا شاید صدای خدایی که می‌گویند آن بالاست. هیچ اتفاقی نیفتاد. آسمان شب ساکت و بی‌حرکت بود. رفتم بالای پلی که از روی رودخانهٔ یخ‌زده می‌گذشت. تخته الواری وسط یخ گیر کرده بود. خطی سیاه بین آن همه سفیدی. اسم رودخانه یادم نمی‌آمد، شاید یوسنان<sup>۴۵</sup> بود، مطمئن نبودم.

مدتی طولانی همان‌جا روی پل ماندم. ناگهان حس کردم زیر آن ستون‌های بلند آهنی تنها نیستم. آدم‌های دیگری هم آن‌جا کنار من بودند. دقیق‌تر که نگاه کردم فهمیدم آن‌ها خود من‌اند، خودم را در سنین مختلف می‌دیدم. پسر بچه‌ای که در خانهٔ مادر بزرگ می‌دوید و بازیگوشی می‌کرد، مرد جوانی که هریت را ترک کرده بود، و همین حالای خودم. می‌توانستم خودم را هم‌زمان در گذشته و حال ببینم. دنبال چهره‌ای متفاوت گشتم، دنبال یکی از سرنوشت‌های احتمالی‌ام، برای مثال مردی که پا جای پای پدرش گذاشته و پیشخدمت رستوران شده باشد اما کسی را پیدا نکردم.

وقتی به مهمانخانه رسیدم ارواح ناپدید شده بودند. روی تخت دراز کشیدم و سرم را روی بازوی هریت گذاشتم و خوابم برد. خواب دیدم از پل آهنی بالا رفته‌ام و به یکی از ستون‌ها چسبیده‌ام، هر لحظه ممکن بود بیفتم وسط رودخانهٔ یخ‌زده.

صبح روز بعد وقتی راه افتادیم و دنبال جادهٔ فرعی می‌گشتیم، برف سبکی می‌بارید. همه جا یکدست سفید بود و هیچ نشانه‌ای که به چشمم آشنا بیاید وجود نداشت. فقط می‌دانستم زیاد دور نیستیم. مرداب جایی در مثلث افتونلوتن - ایتروودال - فنوخن بود.



صبح هریت حالش بهتر از روز قبل بود. بیدار که شدم لباس پوشیده و آماده بود. در سالن غذاخوری کوچکی که مهمان‌هایش فقط ما دو نفر بودیم صبحانه خوردیم. هریت شب قبل خواب یکی از سفرهایمان را دیده بود، سفر به جزیره‌ای در دریاچه مالرن<sup>۴۶</sup>. یادم نمی‌آمد اما وقتی هریت پرسید، گفتم یادم است. گفتم همه‌ی خاطره‌های مشترکمان را به یاد دارم.

ارتفاع برف جمع شده در دو طرف جاده اصلی زیاد بود. ناگهان یاد جاده فرعی افتادم. یک سال برای تعطیلات تابستان به خانه یکی از اقوام پدرم در یمتلاند<sup>۴۷</sup> رفته بودم، چون آن سال مادر بزرگم مریض بود و نمی‌توانستم به جزیره بروم. با پسری که پدرش قاضی منطقه بود دوست شدم. یک روز به اتاق بایگانی دادگاه رفتیم و یواشکی پرونده‌ها و مدارک و تحقیقات پلیس را زیر و رو کردیم. باورمان نمی‌شد این همه پرونده در مورد فرزندان نامشروع وجود داشته باشد. پرونده‌ها پر از جزئیات شگفت‌انگیز درباره ماجراهایی بود که آخر هفته‌ها در ماشین‌های پارک شده کنار جاده‌های فرعی اتفاق می‌افتاد. تعداد پرونده‌ها آن قدر زیاد بود که انگار نطفه همه آدم‌ها در صندلی عقب ماشین‌ها بسته شده. با اشتیاق متن بازجویی‌ها را می‌خواندیم، اعترافات مردان جوانی که به دادگاه احضار شده بودند و با بی‌میلی توضیح داده بودند در صندلی عقب ماشین‌شان چه اتفاقی افتاده و نیفتاده. هیچ مدرک مستقیمی که حقیقت را روشن کند وجود نداشت، همه چیز در هاله‌ای از ابهام بود و نمی‌شد به سادگی فهمید کدام طرف دعوا راست می‌گوید؛ مرد جوانی که می‌گفت کار او نبود یا زنی که اصرار داشت بچه مال همین مرد است، کدامشان راست می‌گفتند و کدامشان می‌خواستند با دروغ خودشان را تبرئه کنند. یک جاده خاص و نه جاده‌های دیگر، یک ماشین بخصوص نه ماشین‌های دیگر، همین مرد نه مردهای دیگر! همه آن اطلاعات محرمانه را با اشتیاق می‌خواندیم. رؤیایمان این بود که ما هم یک بار در جاده‌ای فرعی در صندلی عقب ماشین، شبی برفی را با زن جوان زیبایی بگذرانیم. زندگی همین است، چیزی که همیشه

آرزو می‌کنیم در جادهٔ فرعی اتفاق بیفتد. شروع کردم به تعریف کردن آن ماجرا برای هریت، به هر جادهٔ فرعی که می‌رسیدیم می‌پیچیدم سمت راست.

- نمی‌خوام از تجربه‌های پشت ماشینم برات حرف بزنم. وقتی جوون بودیم هیچ‌وقت این کار رو نکردیم، الان هم قرار نیست همچین کاری بکنیم.

- بعضی وقتا به همکارام می‌گفتم خیلی از آدم‌ها نمی‌دونن پدر واقعی شون کیه. بیشتر پسرا از زیرش در می‌رن و بعضیا هم که مسئولیتش رو قبول می‌کنن معلوم نیست بچه در واقع مال اونا باشه. حتی خود مادرها هم مطمئن نیستن پدر بچه کیه.

ناگهان جرثقیلی مانند غولی بی شاخ و دم وسط جاده سبز شد. محکم ترمز کردم، ماشین لیز خورد و توی برف کنار جاده گیر کرد. رانندهٔ جرثقیل پرید پایین و ماشین ما را هل داد. دنده عقب گرفتم، بعد از تقلای زیاد بالآخره ماشین از جا کنده شد. مرد هیکلی بود و دور دهانش پر از لکه‌های قهوه‌ای توتون. شبیه جرثقیلش بود، با همان چنگک‌ها و دندانه‌ها.

- راهتو گم کردی؟

- دنبال یه مرداب می‌گردم.

چپ چپ نگاهم کرد.

- وسط جنگل؟



- بله وسط جنگل.

- اسمش؟

- اسم نداره.

- دکی، این ورا کلی مرداب هست. هیچ می دونی این جا کجاست عمو؟

می دانستم گشتن دنبال مردابی بدون اسم در آن منطقه، آن هم وسط زمستان کار احمقانه ای است. برایش توضیح دادم. هر چند بعید بود باور کند.

- به این خانومی که تو ماشین نشسته قول دادم ببرمش اون جا. حالش خوب نیست.

داشت فکر می کرد حرفم را باور کند یا نه. دلم را با این فکر خوش کردم که واقعیت همیشه کارسازتر از دروغ است.

- اگه اون جا رو بینه ردیف می شه؟

- شاید

سرش را تکان داد و مرا برانداز کرد.

- یه مرداب ته این جاده س. بلکم خودش باشه.

- تا جایی که یادم میاد یه مرداب گرد کوچیک بود.

- والا صد تا مرداب وسط این جنگله.

دستش را جلو آورد و خودش را معرفی کرد.

- هارلد اسوانبک.<sup>۴۸</sup> زمستونا هیچ آدمیزادی از این ورا رد نمیشه. مادرته؟

- نه مادرم نیست.

- پس یه طوریش می شه، آره همینه.

خودش را از آن هیولا بالا کشید و پشت فرمان نشست، استارت زد و راهش را ادامه داد.

به راهنمان وسط انبوه درخت ها ادامه دادیم. جاده سربالایی بود. این همان مسیری بود که با شورولت خاکی رنگ پدر از آن گذشته بودیم؟ جاده ای با شیب ملایم؟ حس ششم می گفت راه را درست آمده ایم. از کنار درخت های تازه قطع شده گذشتیم. غول بی شاخ و دم هارلد اسوانبک به جنگل تجاوز کرده بود. به آینه نگاه کردم، درهای جنگل، یکی یکی پشت سرمان بسته می شد. حس می کردم زمان دارد به عقب برمی گردد. یاد قدم زدن دیروزم روی پل افتادم. دوباره در گذشته غرق شدم. تابستان بود، من و پدرم بی صبرانه منتظر رسیدن به مرداب بودیم.

بالآخره جاده تمام شد. خودش بود! با لباس یکدست سفید. ماشین را خاموش کردم. شک نداشتم، درست آمده بودیم. بعد از ۵۵ سال برگشته بودم. سفره سفیدی برای خوشامدگویی به ما پهن شده بود. سرنوشت، هریت را فرستاده بود تا مرا از جزیره بیرون بکشد و به این جا بیاورد. او فرشته نجات من بود. شاید خودم او را احضار کرده بودم.

شاید همه آن سال‌ها بی آن‌که بدانم منتظر آمدن هریت بودم. نمی‌دانستم. اما بالأخره رسیده بودیم.



گفتم همین جاست، رسیدیم. چند دقیقه به سفیدی روبه‌رو خیره شد.

- زیر این همه برف، آبه؟

- آب سیاه. این همون مردابیه که دنبالش بودیم.

پیاده شدیم. واکر را بیرون آوردم. در برف فرو رفت. از صندوق عقب بیل را برداشتم.

- بمون تو ماشین که گرمه. موتور رو روشن می‌ذارم. برات توی برف یه راه باز می‌کنم. تا کجا می‌خوای بری؟ تا لب آب خوبه؟

- تا وسط دریاچه.

- این دریاچه نیست. مردابه.

ماشین را روشن کردم، به هریت کمک کردم برگردد توی ماشین. شروع کردم به کندن برف یخ‌زده. کندن یک متر و نیم برف یخ‌زده کار آسانی نبود. هر لحظه ممکن بود سخته کنم و بیفتم بمیرم. از فکر مردن ترس برم داشت. سرعتم را کمتر کردم، سعی کردم به صدای ضربان قلبم گوش کنم. آخرین باری که خودم را معاینه کرده بودم، فقط فشارم کمی بالا بود. مشکل دیگری نداشتم. اما سخته قلبی ممکن است بی‌خبر، بدون هیچ دلیل واضحی اتفاق بیفتد، مثل حمله‌ای انتحاری در یکی از حفره‌های قلب. گاهی پیرمردها خودشان را مثل آب خوردن به کشتن می‌دهند. مرگی ناگهانی و خجالت‌آور، با بیل یا کلنگی در دست.

خیلی طول کشید تا بالأخره توانستم راهی از دل برف تا وسط آب باز کنم. خیس عرق شده بودم و کمر و بازوهایم درد گرفته بود. دود آگروز ابر غلیظی پشت سر ماشین ایجاد کرده بود، ولی از وسط مرداب حتی صدای موتور ماشین را هم نمی شنیدم. سکوت مطلق بود. نه صدای پرنده‌ای به گوش می رسید، نه صدای حرکت جانوری در جنگل.

گفتم ای کاش می توانستم خودم را از دور ببینم. تماشاگری که بین درخت‌ها پنهان شده و خودش را دید می زند.

در حال رفتن به سمت ماشین با خودم گفتم تمام شد. هریت را هر کجا که می خواست پیاده می کردم و با هم خداحافظی می کردیم. هنوز چیزی درباره او نمی دانستم. فقط می دانستم جایی در استکهلم زندگی می کند. می توانستم با خیال راحت به جزیره‌ام برگردم. فکر هیجان‌انگیزی به ذهنم رسید. یک کارت پستال برای جانسون می فرستادم. قبل از آن فکرش را هم نمی کردم یک روز دلم بخواهد نامه‌ای برای جانسون بفرستم اما حالا به او احتیاج داشتم. کارت پستالی با تصویر جنگل زیر برف می خرم، وسط درخت‌ها ضربدر می کشم و می نویسم: - من الان این جا هستم. زود برمی گردم. غذای حیوان‌ها یادت نرود.

هریت پیاده شده و پشت واکرش ایستاده بود. شانه به شانه هم از راهی که باز کرده بودم گذشتیم. انگار در مراسمی آیینی به سمت محراب قدم برمی داشتیم.

نمی دانستم در فکرش چه می گذرد. در جست و جوی نشانه‌ای از زندگی بین درخت‌ها، به اطرافش نگاه می کرد. اما بجز صدای خفه آگروز، صدای دیگری به گوش نمی رسید. بی مقدمه شروع کرد به حرف زدن.

- من همیشه از راه رفتن روی یخ می ترسیدم.



- پس چطوری اومدی جزیره دنبال من؟

- این که از چیزی بترسم دلیل نمی شه که جرئت انجام دادنش رو نداشته باشم.

- عمق یخ این جا حدود یه متره. می تونه وزن یه فیل رو هم تحمل کنه.

رسیدیم وسط مرداب.

- می تونم این جا رو تو فصل تابستون تصور کنم.

- وقتی بارون میاد قشنگ تره. بعید می دونم تو دنیا منظره ای قشنگ تر از تابستون های بارونی سوئد، وجود داشته باشه. بقیه کشورا ساختمون های باشکوه و قللهای بلند و

دره های عمیق دارن، ما تابستون بارونی داریم.

- و سکوت

مدتی سکوت کردیم. با خودم می گفتم تا این جا آمدن چه نتیجه ای داشت؟ عمل کردن به یک وعده، ولی خیلی دیر. همین. فقط چند صفحه تا پایان این سفرنامه باقی

مانده بود، حرکت به سمت جنوب، عبور از جاده های یخ زده و برگشتن به جزیره.

- قبلاً اومده بودی این جا؟ با کس دیگه ای؟



- نه. حتی بهش فکر هم نکرده بودم.

- چرا منو ول کردی رفتی؟

سؤال‌های بی‌مقدمه‌اش مثل ضربهٔ پتک اعصاب را مختل می‌کند. محکم دسته‌های واکر را گرفته بود. دوباره چهره‌اش درهم رفت.

- تا دم مرگ رفتم و برگشتم. خیلی سعی کردم فراموش کنم ولی نتونستم. پشیمونم که چرا دنبالت گشتم و اومدم سراغت. چه فایده‌ای داشت؟ دم مردن چرا سر زخم قدیمی رو باز کردم؟ چرا الان این جام؟

زیاد آن‌جا نماندیم. حرف نمی‌زدیم. سعی می‌کردیم حتی به هم نگاه نکنیم. واکرش را برگرداند و از روی ردپاهای خودش برگشت.

چشمم به نقطهٔ سیاهی وسط مرداب افتاد که وقتی داشتم راه را برای هریت باز می‌کردم آن را ندیده نبودم. چشم‌هایم را تیز کردم، نفهمیدم چیست. جسد حیوان بود یا یک تکه سنگ؟ هریت به راهش ادامه داد. رفتم وسط برف و به آن نقطهٔ سیاه نزدیک شدم. باید می‌دانستم کار خطرناکی است. یخ روی آب غیرقابل پیش‌بینی است. آن نقطهٔ سیاه چیزی نبود جز خود یخ. گاهی بخشی از سطح یخ نازک باقی می‌ماند. به زحمت توانستم خودم را کنترل کنم و یک قدم به عقب بردارم. ولی خیلی دیر شده بود. یخ زیر پایم شکست. آب تا چانه‌ام می‌رسید. به سبب حمام‌های زمستانی‌ام، بنا به قاعده باید به شوک ناگهانی آب یخ عادت می‌داشتم. اما این فرق داشت. آمادگی نداشتم، خودم گودال را روی یخ نکرده بودم. فریاد کشیدم. هریت اول متوجه نشد، ولی با دومین فریادم برگشت و من را وسط آب در حال دست و پا زدن دید. بدنم فلج شده بود، سینه‌ام می‌سوخت، آب یخ وارد ریه‌هایم می‌شد، مثل دیوانه‌ها زیر پایم دنبال جایی می‌گشتم که بتوانم رویش بایستم. می‌خواستم لبه‌های گودال را بگیرم ولی انگشت‌هایم خشک و

بی حس شده بود. فریاد می کشیدم و کمک می خواستم، مرگ جلوی چشم بود.

مطمئن بودم کاری از دست هریت برنمی آید. او به زحمت می توانست روی پاهایش بایستد. اما کاری کرد که هیچ کدامان انتظارش را نداشتیم. با عجله خودش را رساند، واکرش را جمع کرد، روی یخ دراز کشید و واکر را به سمت من هل داد. دستم را دراز کردم و یکی از چرخ هایش را گرفتم. با همه توانش واکر را عقب کشید. بیرون که آمدم تلوتلو خوران به سمت ماشین دویدم. هریت از پشت سر صدایم می کرد، نمی فهمیدم چه می گوید. فقط می دانستم اگر دوباره زمین بخورم دیگر نمی توانم بلند شوم. دو دقیقه بیشتر در آب نبودم، اما نزدیک بود بمیرم. نمی دانم چطور خودم را به ماشین رساندم. چشم هایم را بسته بودم، شاید برای این که نبینم چقدر تا ماشین فاصله دارم. سرم را روی صندوق عقب گذاشتم، لباس هایم را درآوردم، پتو را از پشت ماشین برداشتم، دور خودم پیچیدم و روی صندلی عقب بیهوش شدم.

چشم هایم را که باز کردم اولین چیزی که دیدم گردن و موهای هریت بود. هریت بغلم کرده بود. به اندازه خودم لباس تنش بود. کم کم حافظه ام برگشت. زنده بودم. هریت من را گرم نگه داشته بود. فهمید به هوش آمده ام.

- سرده؟ داشتی می مردی.

- یخ یه دفعه شکست و منو کشید پایین.

- فکر کردم صدای حیوونی چیزیه. تا حالا همچین فریادی نشنیده بودم.



- چقدر بیهوش بودم؟

- یه ساعت

- راستی؟ چه طولانی.

چشم‌هایم را بستم. بدنم داشت از حرارت می‌سوخت.

- نزدیک بود به خاطر من بمیری.

همه چیز به خیر گذشت. پیرزن و پیرمردی در صندلی عقب ماشین قدیمی. پیش‌تر دربارهٔ جوان‌هایی حرف زده بودیم که در همین موقعیت بوده‌اند؛ عشق‌بازی و انکار. ما دو تا با مجموع ۱۳۵ سال سن، چسبیده به هم، یک نفرمان از مرگ نجات پیدا کرده بود و آن یکی در اعماق جنگل تنها نمانده بود.

بعد از حدود یک ساعت، هریت رفت جلوی ماشین نشست و لباس پوشید.

- لباس پوشیدن برای یه پیرزن دست و پا چلفتی کار سخته.

لباس‌هایم را از کوله‌پشتی‌ام درآورد، آن‌ها را روی فرمان ماشین انداخت تا با حرارت موتور کمی گرم شود. برف می‌بارید. نگران این بودم که راه بند بیاید و نتوانیم برگردیم. سریع و شلخته لباس‌هایم را پوشیدم. وقتی راه افتادیم بارش برف شدیدتر شد اما جادهٔ فرعی هنوز باز بود.



به مهمانخانه رسیدیم. این بار هریت بود که با واکرش برای خرید شام بیرون رفت. یکی از بطری‌های برندی را با هم خوردیم. قبل از این که خوابم ببرد آخرین چیزی که دیدم صورت هریت بود، از فاصله نزدیک. شاید داشت لبخند می‌زد. امیدوارم همین طور بوده باشد.

صبح روز بعد وقتی بیدار شدم، هریت پشت میز نشسته بود و داشت نقشه را نگاه می کرد. احساس کوفتگی می کردم. پرسید حالم چطور است. گفتم خوبم.

- حالا که این همه سال طول کشید به قولت عمل کنی، باید بهره‌ش رو هم بدی.

- بهره؟

- یه تغییر مسیر جزئی.

- یعنی چی؟

جایی که بودیم را روی نقشه نشان داد. برای برگشت به جای مسیر جنوب، انگشتش را به سمت شرق حرکت داد، هودیکسوال<sup>۴۹</sup> شهری نزدیک خلیج هلسینگلاند<sup>۵۰</sup> را نشان داد.

- این جا

- اون جا چه خبره؟

- دخترم. می خوام ببینمش. فقط یه روز بیشتر تو راهیم، نهایت دو روز.

- چرا اون جا زندگی می کنه؟

- تو چرا تو جزیره زندگی می کنی؟

قبول کردم. به سمت خلیج رفتیم. کل مسیر منظره‌ها شکل هم بود. خانه‌های پراکنده با دیش‌های ماهواره، بدون هیچ نشانه‌ای از ساکنانشان.

نزدیک غروب هریت گفت خسته است و باید توقف کنیم. در دلسبو<sup>۵۱</sup> هتلی پیدا کردیم. اتاقمان کوچک و غبارگرفته بود. هریت قرص‌هایش را خورد و از شدت خستگی سریع خوابش برد. شاید هم دور از چشم من لی تر کرده بود. رفتم داروخانه‌ای پیدا کردم و کتاب راهنمای دارو خریدم. در کافه‌ای نشستم و درباره داروهایی که هریت می‌خورد کمی مطالعه کردم. فضای کافه واقعی به نظر نمی‌رسید. چند بچه برای جلب توجه مادرشان جیغ می‌کشیدند. زن‌ها غرق در ورق زدن مجله‌های رنگ و رو رفته بودند. من با فنجان قهوه و نان خامه‌ای نشسته بودم و تازه متوجه وخامت اوضاع هریت می‌شدم.

داشتم با دنیایی که دوازده سال از آن فاصله گرفته بودم روبه‌رو می‌شدم. دوازده سال با صخره‌ها و ساحل‌ها محاصره شده بودم. به غار خودم پناه برده بودم و نمی‌دانستم بیرون غار چه می‌گذرد.

فهمیدم دیگر نمی‌توانم مثل قبل به زندگی‌ام ادامه دهم. مسلم بود به جزیره برمی‌گشتم، چون جای دیگری برای رفتن نداشتم، اما دیگر هیچ چیز مثل قبل نخواهد نشد. در پشت سرم بسته شده بود، دیگر نمی‌توانستم برگردم و بازش کنم.

از مغازه‌ای در گوشه خیابان کارت‌پستالی خریدم با تصویر نرده‌های پوشیده از برف. آن را برای جانسون فرستادم و از او خواستم به حیوان‌ها غذا بدهد، همین.



وقتی برگشتم هریت بیدار بود. کتاب راهنما را که دستم دید سر تکان داد.

- امروز نمی‌خوام دربارهٔ بدبختی‌های حرف بزنم.

به رستورانی که نزدیک هتل بود رفتیم. بوی فست‌فود و غذاهای سرخ‌شده پیچیده بود توی سالن. هریت زود کنار کشید و گفت سیر شده. نمی‌دانم چرا اصرار داشتم چند لقمه بیشتر بخورد. آدم‌های در حال مرگ فقط به اندازهٔ نیازشان غذا می‌خورند، نه بیشتر.

به هتل برگشتیم. دیوارها نازک بود و صدای مسافران اتاق کناری را می‌شنیدیم. صدایشان بالا و پایین می‌رفت. گوشمان را تیز کردیم اما نتوانستیم بفهمیم چه می‌گویند.

- هنوزم عادت داری پشت در به حرفای بقیه گوش کنی؟

- تو جزیره کسی نیست که حرف بزنی و من یواشکی گوش کنم.

- هر وقت با تلفن حرف می‌زدی گوش‌های گنده‌ت رو پشت کتاب یا روزنامه قایم می‌کردی و به حرفای من گوش می‌دادی. یادته؟

ناراحت شدم. حق با او بود. از بچگی یواشکی به دعاوهای پدر و مادرم گوش می‌دادم. پشت درهای نیمه‌باز می‌ایستادم و به حرف‌های همکاران یا بیمارانم گوش می‌کردم، به مکالمه‌های خصوصی مردم در کافه یا قطار. در همهٔ گفت‌وگوها دروغ‌های هر چند کوچکی وجود داشت، دروغ‌هایی که شاید هیچ‌کس متوجهشان نمی‌شد. با خودم می‌گفتم برای به نتیجه رسیدن گفت‌وگو، وجود دروغ همیشه الزامی است.

مسافران اتاق بغلی ساکت شده بودند. هریت خسته بود. دراز کشید و چشم‌هایش را بست. لباس پوشیدم و رفتم بیرون. هر جای شهر را که نگاه می‌کردی نور آبی تلویزیون از پنجره‌های بسته بیرون می‌تابید. گاهی موتور یا ماشینی با سرعت می‌گذشت و دوباره همه جا ساکت می‌شد. هریت می‌خواست من دخترش را ببینم. نمی‌دانم چرا. می‌خواست به من ثابت کند بدون من هم توانسته بچه‌ای به دنیا بیاورد و بزرگش کند؟ غمگین و خسته در شب زمستانی قدم می‌زدم.

چند نفر روی پیست هاکی مشغول بازی بودند. یاد جوانی خودم افتادم. صدای برخورد چوگان با یخ و توپ، فریاد بازیکنان، افتادنشان روی هم و از سر و کول هم بالا رفتنشان. فرقی این بود که چوگان‌های ما سنگین‌تر بود و ضربه‌هایش دردناک‌تر.

- به محض این که زمین خوردی بلند شو.

این درسی بود که روی پیست هاکی یاد گرفته بودم. درسی برای آینده، آینده‌ای که سرنوشت برایم رقم زده بود.

به محض این که زمین خوردی بلند شو. و این درست همان کاری بود که من نکردم. بعد از آن اشتباه بزرگ نشستم و دیگر بلند نشدم.

پسری را که از همه بازیکن‌ها کوتاه‌تر و چاق‌تر بود - شاید هم بیشتر از بقیه ضربه گیر پوشیده بود - انتخاب کردند، سریع‌تر از بقیه می‌دوید، بدون این که دور و برش را نگاه کند توپ را با چوگان‌اش به جلو می‌راند و حمله می‌کرد. می‌دانست برای گرفتن توپ باید دقیق کجا بایستد. کدامشان به جوانی من شباهت داشتند؟ من می‌توانستم جای کدامیک از آن‌ها باشم؟ شاید جای یکی از بازنده‌ها، بازیکن‌هایی که فرقی با هم نداشتند و بود و نبودشان تأثیری در نتیجه بازی نداشت. به هر حال پسرک فرزی که



می‌توانست موقعیت توپ را به درستی پیش‌بینی کند هیچ شباهتی به من نداشت.

هیچ‌وقت یه جا آرام نگیر مگر این که مجبور باشی.

و من درست همان کاری را کرده بودم که نباید.

به هتل برگشتم. هریت توی تخت بود و یکی از شیشه‌های خالی برندی روی میز بود.

- فکر کردم فرار کردی. من گیج خوابم. قرص خواب خوردم.

دراز کشید و سریع خوابش برد. با احتیاط نبضش را گرفتم. هفتاد تپش در دقیقه. روی صندلی نشستم، تلویزیون را روشن کردم. وقت اخبار بود. صدایش را آن‌قدر کم کردم که دیگر چیزی نمی‌شنیدم. همان تصویرهای همیشگی، خون، شکنجه، عذاب. مردان شیک‌پوش و سخنرانی‌های طولانی، لبخندهای پرافاده، بدون ذره‌ای همدردی در چهره‌هایشان. تلویزیون را خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم. قبل از این که خوابم ببرد یاد پلیس جوان مو طلایی افتادم.

ساعت یک ظهر فردا به هودیکسوال نزدیک شده بودیم. برف بند آمده بود و یخ روی جاده آب شده بود. هریت به تابلوی رنجولن<sup>۵۲</sup> اشاره کرد. منظره وحشتناکی بود، همه درخت‌ها قطع شده بود. وارد جاده فرعی شدیم. از خودم پرسیدم دختر هریت چه جور آدمی است که وسط جنگل دورافتاده‌ای زندگی می‌کند. از هریت فقط توانستم با خبر شوم لوئیس ازدواج نکرده بود و بچه هم نداشت. درخت‌های قطع شده کنار جاده تل‌نبار شده بود. شبیه مسیر خانه‌سارا لارسون بود. وقتی بالآخره به انتهای جنگل رسیدیم،



چند خانهٔ مخروبه با حصارهای شکسته و کانکس بزرگی پیش رویمان دیدیم.

- رسیدیم. دخترم همین جا زندگی می‌کنه.

- تو کانکس؟

- خونهٔ دیگه‌ای می‌بینی که سقفش نریخته باشه؟

کمک کردم پیاده شود و واکرش را بیرون آوردم. از جایی که شاید روزی لانهٔ سگ بوده صدای موتور می‌آمد. نمی‌توانست چیزی بجز ژنراتور باشد. دیش ماهواره هم روی سقف کانکس بود. چند دقیقه منتظر ماندیم. دلم می‌خواست هر چه سریع‌تر به جزیره‌ام برگردم.

در کانکس باز شد و زنی بیرون آمد. پیراهن بلند صورتی با کفش‌های پاشنه بلند پوشیده بود. نمی‌شد سنش را حدس زد.  
- این دخترمه.

واکرش را روی برف کشید و خودش را تا دم در کانکس رساند. تکان نخوردم.

- این پدرته.

برف دوباره شروع شد. آرزو کردم ای کاش جانسون می‌توانست بیاید و مرا از این جا نجات دهد.

جنگل

دخترم وضع مالی خوبی نداشت.

در آن محوطه هیچ نشانه‌ای از لوله‌کشی به چشم نمی‌خورد. بنابراین در کانکس هم شیر آب وجود نداشت. برای آوردن آب باید از سرازیری وسط بیشه پایین رفتم و از آن جا به ویلای متروکی رسیدم با شیشه‌های شکسته که چند کلاغ مشکوک روی دودکشش لانه ساخته بودند. جلوی ویلا یک تلمبه زنگ‌زده بود. دسته‌اش را که بالا و پایین می‌آوردم آهن زنگ‌زده از درد فریاد می‌کشید.

کلاغ‌ها تکان نمی‌خوردند.

این اولین کاری بود که دخترم از من خواست، این که بروم و دو سطل آب بیاورم. باز هم جای شکرش باقی بود. ممکن بود سرم داد بکشد و بیرونم کند یا از خوشحالی دیدن پدرش دیوانه شود. اما فقط گفت بروم آب بیاورم. سطل‌ها را برداشتم و به سمت سرازیری برفی راه افتادم. خودش با پیراهن بلند و کفش‌های پاشنه‌دار این مسیر را می‌رفت و برمی‌گشت؟

حدود سیصد متر راه بود. وقتی هریت گفت زنی که کنار کانکس ایستاده دخترش است، مطمئن بودم راست می‌گوید. بلد نبود دروغ بگویم. هریت کی باردار شده بود؟ همان‌طور که به سختی از وسط برف می‌گذشتم، خاطراتم را مرور کردم. فقط یک احتمال وجود داشت و آن هم این که بعد از غیب شدن من هریت فهمیده باردار است. پس



او باید حدود یک ماه قبل از رفتن من باردار شده باشد. به مغزم فشار آوردم. جنگل در سکوت مطلق بود و من مثل جن قصه‌های پریان. ما فقط روی کاناپهٔ هریت در هم می‌آمیختیم. پس دخترم روی همان کاناپه به وجود آمده بود. به قطع روزی که در سالن انتظار فرودگاه منتظر من بود هنوز نمی‌دانسته حمله است. وقتی فهمیده بود که من برای همیشه ناپدید شده بودم.

سطل‌ها را پر کردم و رفتم در خانهٔ متروکه سرک بکشم. با پایم در پوشیده را هل دادم، از کجا کنده شد. در اتاق‌ها قدم زدم، همه‌جا بوی چوب کپک زده می‌داد. مثل قدم زدن در کشتی غرق شده بود. یک تکه روزنامه از زیر کاغذ دیواری‌های پاره بیرون زده بود. روزنامهٔ یوسنان تاریخ ۱۲ مارس ۱۹۶۹. - برخورد چند ماشین در... بقیه‌اش قابل خواندن نبود. - در این تصویر خانم واتسون یکی از قالیچه‌هایش را که طبق معمول با عشق بافته است نشان می‌دهد... عکس پاره شده بود. صورت خانم واتسون و دستش هنوز معلوم بود اما قالیچه نه.

بقایای تخت دونفره در اتاق خواب بود. انگار با تبر تکه تکه‌اش کرده بودند. یک نفر طوری عصبانیتش را سر این تخت خالی کرده بود که دیگر کسی نتواند رویش بخوابد. سعی کردم ساکنان خانه را تصور کنم، آدم‌هایی یک روز برای همیشه این خانه را ترک کرده‌اند. خانه‌های متروک مثل ویتترین‌های خالی موزه است.

داشتم سعی می‌کردم خودم را قانع کنم که حالا یک دختر دارم، دختری سی و چند ساله که در جنگلی در جنوب هادیکسوال در کانکس زندگی می‌کند. دختری که در برف با پیراهن صورتی بلند و کفش‌های پاشنه‌دار راه می‌رود.

هریت از قبل به او آمادگی نداده بود. به قطع می دانسته پدری دارد، اما نمی دانست پدرش من هستم. هریت هر دوی ما را حیران کرده بود.

سطل ها را برداشتم و راه افتادم. چرا دختر من در کانکسی در اعماق جنگل زندگی می کند؟ او که بود؟ وقتی با هم دست دادیم جرئت نکردم به چشم هایش نگاه کنم. بوی تند ادکلن می داد و دستش خیس عرق بود.

سطل ها را زمین گذاشتم تا نفسی تازه کنم.

با صدای بلند با خودم گفتم: - لوئیس. من دختری به اسم لوئیس دارم.

با شنیدن صدای خودم خشکم زد، هم ترسیدم، هم هیجان زده شدم. هریت با خبرهایی درباره زندگی و مرگ به جزیره من آمده بود. دوباره سطل ها را برداشتم و به سمت کانکس راه افتادم. در زدم. لوئیس در را باز کرد. پیراهن صورتی اش را عوض کرده بود و شلوار و گرم کن تنش بود، اما کفش پاشنه دارش را در نیاورده بود. ظاهر جذابی داشت. خجالت می کشیدم به او نگاه کنم.

کانکس پر از وسیله بود. هریت نشسته بود روی تخت تاشویی پشت میز کوچک جلوی پنجره. لبخند می زد. من هم به او لبخند زدم. هوای کانکس گرم بود. لوئیس داشت قهوه درست می کرد. صدای قشنگی داشت، درست شبیه صدای مادرش. اگر یخ می توانست آواز بخواند، پس دختر من هم می توانست. دور و برم را نگاه کردم؛ یک دسته گل رز خشک شده آویزان از سقف، ماشین تحریر کهنه روی چهارپایه، قفسه ای پر از نامه و مدارک و رادیو. نگران شدم، او زندگی اش را چگونه می گذارند؟ مرا یاد خودم



می انداخت.

کنار هریت نشستم. لوئیس با فلاسک قهوه و چند لیوان پلاستیکی در دست ایستاده بود و مرا نگاه می کرد.

- به زور جلوی گریه م رو گرفتم. خوشحالم که از دیدن من جا نخوردی و ول نکردی بری.

- هنوز نتونستم هضمش کنم. اما هیچ وقت اون قدر هیجان زده نمی شم که کنترل رو از دست بدم.

- شاید فکر می کنی دروغه.

با خودم گفتم لابد همه آن پرونده های گرد و غبار گرفته اظهارات قانونی مردانی است که قسم خورده اند پدر او نیستند.

- نه. مطمئنم که راسته.

- ناراحتی که چرا زودتر با خبر نشدی؟

- نه ناراحت نشدم، فقط شوکه شدم. همین. تا یه ساعت پیش بچه نداشتم. فکر نمی کردم که هیچ وقت هم داشته باشم.

- شغلت چیه؟

به هریت نگاه کردم. پس هیچ چیز درباره پدرش به او نگفته بود، حتی نگفته بود پدرش دکتر است. درباره من چه گفته بود؟ این که پدرش فقط رهگذر بوده؟

- من دکترم. یعنی بودم.



با تعجب به من نگاه کرد، فنجان قهوه هنوز در دستش بود. همه انگشت‌هایش انگشت‌تر داشت.

- دکتر چی؟

- جراح بودم.

- صورتش را در هم کشید. یاد واکنش پدرم افتادم وقتی در پانزده سالگی به او گفتم می‌خواهم جراح شوم.

- نسخه هم می‌تونی بنویسی؟

- نه دیگه بازنشسته شدم.

- حیف شد.

لیوان قهوه‌اش را روی میز گذاشت و کلاه پشمی سرش کرد.

اگه دستشویی داشتی می‌تونی بری پشت کانکس، کارت رو که کردی با برف بپوشونش. اگه هم جای بهتری می‌خوای یه گنجه نزدیک انبار هیزم هست.

رفت بیرون. با آن کفش‌ها نمی‌توانست درست راه برود. به هریت نگاه کردم.

- چرا چیزی به من نگفته بودی؟ خجالت نمی‌کشی؟

- تو یکی دیگه از خجالت با من حرف نزن. نمی‌دونستم چه واکنشی نشون می‌دی.

- اگه از قبل آمادگی داشتم راحت تر بود.

- می ترسیدم. ممکن بود منو کنار جاده از ماشین بندازی بیرون. شاید هیچ دلت نمی خواست یه بچه داشته باشی. از کجا می دونستم.

حق با او بود. حق داشت دیگر به من اعتماد نداشته باشد.

- چرا تو این وضعیت زندگی می کنه؟ زندگی ش چه جوری می گذره؟

- انتخاب خودشه. نمی دونم چه کار می کنه.

- مگه می شه ندونی.

- نامه می نویسه.

- با نامه نوشتن که نمی تونه خرجش رو دریاره.

- به نظر می رسه که می تونه.

دیوارهای کانکس نازک بود. ممکن بود لوئیس پشت در باشد. شاید عادت فالگوش ایستادن را از پدرش به ارث برده باشد. صدایم را پایین آوردم.

- چرا این شکلیه؟ چرا با پاشنه بلند وسط برف راه می ره؟

- دخترم...

- دخترمون!

- دخترمون خودش برای خودش تصمیم می‌گیره. از بچگی دقیق می‌دونست می‌خواد با زندگی ش چی کار کنه. منم نمی‌تونم دخالت کنم.

- یعنی چی؟

- هیچ براش مهم نیست بقیه چی فکر می‌کنن. مثلاً کفشاش، خیلی گرونه، یه برند ایتالیای یه.

لوئیس در را باز کرد و وارد شد.

هریت گفت خسته است و باید استراحت کند.

- تو همیشه خسته‌ای.

- من دارم می‌میرم، همیشه که این جواری نبودم.

یک لحظه مثل دو گربه عصبانی به هم نگاه کردند، نه خیلی خصمانه، ولی دوستانه هم نبود. معلوم بود به این بگو مگوها عادت دارند. پس لوئیس می‌دانست مادرش در حال مرگ است.

بلند شدم تا هریت بتواند دراز بکشد. لوئیس چکمه پوشید.

- بیا بریم قدم بزنیم. من باید کمی ورزش کنم، هر دومون یه کم تو شوک هستیم، پیاده‌روی برامون خوبه.



خلاف جهتی که به مزرعه متروکه منتهی می شد به راه افتادیم. از کنار سردابی گذشتیم و به درخت های کاج رسیدیم. سریع تر راه می رفت، نمی توانستم به او برسم. ناگهان برگشت و رو به من کرد.

- فکر می کردم پدرم یه نفر بوده به اسم هنری که رفته آمریکا، چون عاشق زنبورا بوده و داشته درباره اونا تحقیق می کرده. دیگه خبری ازش نشده، حتی یه شیشه عسل هم برای من نفرستاده. فکر می کردم مرده. وقتی برگشتیم می خوام یه عکس از تو و هریت بندازم. کلی عکس با هریت دارم. اما باید یه عکس دو نفره از پدر و مادرم داشته باشم.

دوباره راه افتادیم. هریت سعی کرد بدون این که دروغی گفته باشد چیزهایی درباره من به لوئیس بگوید. به آمریکا رفته بودم. غیبم زده بود. آن وقت ها به زندگی زنبورها علاقه داشتم. هر چند هنوز نمرده بودم. لوئیس می توانست از پدر و مادرش کنار هم عکس بگیرد، هنوز خیلی دیر نشده بود.

آفتاب پایین آمده بود. وسط زمین کوچکی رینگ بوکس کوچکی قرار داشت. انگار کسی آن را دور انداخته و درست افتاده بود وسط برف. چند تا نیمکت چوبی پوشیده از برف هم بود که انگار از سالن سینما یا کلیسا آن جا آورده بودند.

- تابستون و بهار مسابقه بوکس داریم. معمولاً وسط ماه مه وزن کشی می کنیم. با ترازوی دامداری.

- یعنی تو هم بوکس کار می کنی؟

- معلومه. چرا نکنم؟

- با کی؟

- دوستانم. همین دور و بر زندگی می کنن. لیف<sup>۵۳</sup>، با مادر پیرش زندگی می کنه و قبلاً بزرگترین عرق گیری منطقه رو داشت. آماندوس<sup>۵۴</sup> هم ویولون می زنه، هم مشتای محکمی داره.

- مگه می شه هم ویولون بزنی هم بوکسور باشی؟

- از بقیه بپرس.

نگفت بقیه چه کسانی هستند. به طرف انباری کنار رینگ بوکس راه افتاد. از پشت که نگاهش کردم بدنش خیلی شبیه هریت بود. دوست داشتم بدانم در بچگی چه شکلی بوده یا در نوجوانی. سعی می‌کردم زمان را در ذهنم به عقب برگردانم. لوئیس سال ۱۹۶۷ به دنیا آمده بود. در اوج موفقیت شغلی‌ام نوجوان بوده. خشم کل وجودم را فرا گرفت. چرا هریت چیزی به من نگفته بود؟

لوئیس به رد پاهای روی برف اشاره کرد.

- رد پای گرگه.

در انبار را باز کرد. چراغی پارافینی روی زمین بود. روشنش کرد و از قلبی به سقف آویزان‌اش کرد. مثل باشگاه‌های قدیمی بوکس و کشتی بود. زمین پر از دمبل و وزنه بود. کیسه بوکس از سقف آویزان بود و چند دستکش قرمز بوکس روی صندلی.

- اگه هوا خوب بود یه راند بازی می‌کردیم. بهترین راه بود برای شناختن پدری که هیچ‌وقت ندیدمش.

- من تو عمرم دستکش بوکس نپوشیدم.

- بالأخره چند بار دعوا کردی دیگه.

- فکر کنم تو سیزده یا چهارده سالگی. تو حیاط مدرسه با دوستانم کشتی گرفتم.



کنار کیسه بوکس ایستاد و با شانه به آن زد، آرام به جلو و عقب تاب خورد. نور چراغ پارافینی بالای سرش می تابید. انگار هریت روبه‌رویم ایستاده بود.

- بچه دیگه‌ای هم داری؟

با اشاره سر گفتم نه.

- هیچی؟

- نه ندارم. تو چی؟

- نه

کیسه بوکس هنوز تاب می خورد.

- منم مثل تو گیجم. یه وقتایی از این که چرا پدر ندارم عصبانی می شدم. شاید واسه همین شروع کردم بوکس کار کردن. دلم می خواست از قبر بیرون بیاد، با مشت بزنم دوباره بفرستمش اون دنیا. می خواستم برای این که منو ول کرده ازش انتقام بگیرم.

نور چراغ روی دیوارها می رقصید. ماجرای مرداب جنگلی را برایش تعریف کردم و این که چطور هریت ناگهان مسیر برگشتن را عوض کرد.

- درباره من چیزی نگفت؟

- نه، فقط از مرداب حرف می زد. بعد هم گفت می خواد با دخترش آشنا بشم.

- باید همون موقع می‌نداختمش بیرون. هر دومون رو مسخره کرده. اما آدم مریض رو نمی‌شه بیرون کرد.

سرش را بالا برد و جلوی تاب خوردن کیسه بوکس را گرفت.

- راس می‌گه که داره می‌میره؟ تو دکتري، لابد می‌دونی راست می‌گه یا نه.

- آره حالش خیلی بده. اما نمی‌دونم تا کی زنده می‌مونه. هیچ کس نمی‌تونه تاریخ دقیقشو بگه.

در حالی که چراغ را خاموش می‌کرد گفت:

- نمی‌خوام تو کانکس من بمیره.

با دست‌های قوی و پرزورش دستم را گرفت.

- خیلی خوشحالم که اومدی. ته دلم می‌دونستم بالأخره یه روز می‌ای.

- من هیچ‌وقت فکرش رو هم نمی‌کردم که بچه داشته باشم.

- تو بچه نداری. من یه زن بزرگم.

ستاره‌ها می‌درخشیدند و آن قدر نزدیک به نظر می‌رسیدند، که انگار می‌شد به آن‌ها دست زد.

- این جا هیچ‌وقت کامل تاریک نیست. تو شهرای بزرگ نمی‌تونی ستاره‌ها رو ببینی. واسه همین این جا زندگی می‌کنم. وقتی استکهلم بودم دلم برای سکوت این جا تنگ

می‌شد، بیشتر از اون برای ستاره‌ها. نمی‌دونم چرا کسی مثل چوب درختا و سنگ معدن، سکوت این جا رو نمی‌فروشه؟

می‌دانستم منظورش چیست. سکوت، آسمان پرستاره، حتی تنهایی. برای بیشتر مردم این چیزها دیگر وجود نداشت. با این که هرگز همدیگر را ندیده بودیم خیلی به من شباهت داشت.

- من می‌خوام یه شرکت راه بندازم. دوستای بوکسورم قراره شریکای من باشن. می‌خوایم این شب‌های ساکت و پرستاره رو بفروشیم. همه‌مون یه روز ثروتمند می‌شیم. مطمئنم.

- دوستات کی هستن؟

- چند کیلومتری این جا یه روستا هست. دههٔ هفتاد همه‌شون مهاجرت کردن. حتی نمی‌خواستن از خونه‌هاشون برای تعطیلات تابستون استفاده کنن. یه کفاش ایتالیایی به اسم جیاکونلی<sup>۵۵</sup> یه بار برای تعطیلات اومد این جا و همی جا موند. توی یکی از خونه‌های همون روستا زندگی می‌کنه. سالی دو جفت کفش می‌دوزه. هر سال اوایل ماه مه یه نفر با هلیکوپتر از پاریس میاد، کفش‌ها رو می‌بره و سفارش سال بعد رو می‌ده. یه خوانندهٔ راک هم هست. بهش می‌گن ریش قرمز. دو تا آلبوم پرفروش داشت، یه سال تو جشنوارهٔ راک سوئد نامزد جایزهٔ اول شده بود. رقیب‌هاش ریکی راک<sup>۵۶</sup> و گری گرانیث<sup>۵۷</sup> بودن. یه صفحه هم از ترانهٔ پگی سو<sup>۵۸</sup> ضبط کرده بود. توی یکی از جشن‌های تابستونی روی رینگ بوکس مشغول غذا خوردن بودیم، ازش خواستیم آهنگ سالوس بزرگ<sup>۵۹</sup> رو بخونه.



ترانه‌ای که می‌گفت در زمان جوانی ما خیلی گل کرده بود. من و هریت بارها با آن آهنگ رقصیده بودیم.

- پس کلی آدم حسایی این جا زندگی می‌کنه.

- آدم حسایی همه جا هست. اما چون پیر شدن کسی بهشون توجه نمی‌کنه. آدمای پیر مثل شیشه نامرئی‌ان. خودتم کم کم داری نامرئی می‌شی. مامان هم که خیلی وقته نامرئی شده.

نور کانکس از دور پیدا بود.

- بعضی وقتا دلم می‌خواد همین جا وسط برف بخوابم، توی کیسه خواب. وقتی ماه کامله آدم فکر می‌کنه وسط کویره.

- من تا حالا نرفتم کویر. مگه این که ماسه‌های اسکاگن<sup>۶۰</sup> رو هم کویر به حساب بیاریم.

- یه شب میام این بیرون می‌خوابم. ممکنه از سرما یخ بزنم و دیگه بیدار نشم ولی به ریسکش می‌ارزه. فقط خواننده<sup>۶۱</sup> راک نداریم، خواننده<sup>۶۲</sup> جاز هم داریم. وقتی خواستم این جا بخوابم ازشون می‌خوام بیان برام یه آهنگ آروم بزنن.

دوباره راه افتادیم. صدای جغدی از دور دست می‌آمد. ستاره‌ها چشمک می‌زدند. داشتم سعی می‌کردم حرف‌های لوئیس را هضم کنم.

شب عجیب و غریبی بود. من و هریت روی تخت باریک کنار هم نشسته بودیم و لوئیس شام می‌پخت. وقتی گفتم من و هریت باید جایی برای خوابیدن پیدا کنیم، لوئیس

گفت هر سه نفرمان می‌توانیم روی تخت او بخوابیم. می‌خواستم اعتراض کنم اما حرفی نزدیم. یک فلاسک شراب قوی با طعم خارتوت برایمان آورد، بعد هم خوراکی که ادعا می‌کرد از گوشت گوزن تهیه شده، با سبزیجات مختلفی که یکی از دوستانش در گلخانه کاشته بود. گفت دوستش در همان گلخانه زندگی هم می‌کند. اسم دوستش اولوف<sup>۶۱</sup> بود.

خیلی زود مست شدیم، هریت زودتر از ما. مرتب چرت می‌زد. لوئیس عادت داشت بعد از سرکشیدن هر لیوان دندان‌هایش را به هم بزند. سعی کردم هوشیار بمانم اما موفق نشدم.

حرف‌هایمان گیج‌کننده و بی‌سر و ته شده بود، اما توانستم از نوع رابطه هریت و لوئیس سر در بیاورم. با هم در تماس بودند، اغلب در حال بگو مگو، هیچ‌وقت درباره هیچ موضوعی با هم به توافق نمی‌رسیدند. ولی همدیگر را خیلی دوست داشتند. درباره سگ‌ها حرف زدیم، سگ‌های وحشی که در دشت‌های آفریقا پرده می‌زنند. دخترم می‌گفت همیشه یک گله سگ آفریقایی بین گروه بوکسورهای شمال سوئد دمشان را تکان می‌دهند. گفتم من هم یک سگ دارم که نژادش درست معلوم نیست.

هریت بالاخره از تأثیر خستگی و شراب خارتوت خوابش برد.

- همیشه خروپف می‌کنه. بچه که بودم وانمود می‌کردم صدای خروپف پدرمه که هر شب مثله موجود نامرئی میاد دیدنمون. تو هم خروپف می‌کنی؟



- خب خدا رو شکر. به سلامتی پدرم!

وقتی داشت لیوان هایمان را پر می کرد کمی شراب روی میز ریخت. با کف دستش آن را پاک کرد.

- صدای ماشین رو که شنیدم گفتم هریت بازیه خل و چل دیگه رو با خودش آورده.

- با مردای مختلف میاد این جا؟

- مرد نه، پیرمردای عجیب و غریب. همیشه یه نفر رو پیدا می کنه که با ماشین بیاردش این جا و برگردونه. توی کافه ای جایی می شینه و قیافه بدبخت ها رو به خودش می گیره. همیشه هم یه نفر پیدا می شه پرسه کمکی از دستش برمیاد یا نه. وقتی واگرش رو گذاشت تو صندوق عقب و نشست تو ماشین، بعدش تازه می گه خونه ش چند کیلومتر به سمت جنوبه، طرفای هادیکسوال. از این تعجب می کنم که هیچ کدومشون دست رد به سینه ش نمی زنن. اما زود از دستشون خسته می شه و می ره سراغ نفر بعدی. صبرش خیلی کمه. نوجوون که بودم هر یک شنبه صبح یه مرد غریبه توی تختش بود. می رفتم سر وقتشون و روی تخت بالا و پایین می پریدم، اونا هم می رفتن و دیگه پیداشون نمی شد.

بلند شدم رفتم بیرون. ستاره ها چشمک می زدند. از پنجره دیدم لوئیس بالشی زیر سر هریت گذاشت. نزدیک بود بزنم زیر گریه. فکر کردم شاید بهتر است ماشین را بردارم و از آن جا فرار کنم. دوباره از پنجره نگاهش کردم، حسی به من می گفت لوئیس می داند دارم نگاهش می کنم. یک دفعه سرش را برگرداند و به من لبخند زد.



از فکر فرار منصرف شد. دوباره نوشیدیم و از هر دری حرف زدیم. هیچ کدامان نمی دانستیم چه می خواهیم بگوییم. لوئیس آلبوم عکسی از کشوی دراور بیرون آورد. بعضی از عکس ها سیاه و سفید و قدیمی بود، اما بیشتر عکس های رنگی بی کیفیتی مربوط به دهه ۱۹۷۰. از آن عکس هایی که همه چشم های قرمز دارند و مثل خون آشام به عکاس خیره شده اند. عکس های زنی که ترکش کرده بودم و دختری که بیشتر از هر کسی در دنیا دوستش داشتم. یک دختر بچه، نه زنی کامل. در چهره اش حالتی بود که انگار می خواست چیزی را از دیگران پنهان کند.

آلبوم را ورق می زدم. لوئیس حرفی نمی زد. فقط به سؤال های من جواب می داد. چه کسی این عکس را انداخته؟ این جا کجاست؟ هفت سالش که بود، چند هفته در خانه مردی به نام ریچارد مانتر<sup>۶۲</sup> در جزیره یترون<sup>۶۳</sup> نزدیک وربرگ<sup>۶۴</sup> زندگی کرده بودند. مانتر مرد کچل و قوی هیکلی بود با سیگاری گوشه لبش. داشتم از حسادت می مردم. این مرد کنار دختر من بوده، در همان سن و سالی که آرزو می کردم کنارش باشم. لوئیس گفت او چند سال بعد از به هم زدن با هریت مرده بود. یک بولدوزر او را زیر گرفته و لهش کرده بود. فقط یک چیز از او باقی مانده که آن هم عکس بی کیفیتی بود با سیگاری همیشه روشن و چشم هایی که بر اثر نور فلاش قرمز شده بود.

آلبوم را بستم. نمی توانستم بقیه عکس ها را ببینم. شراب توی فلاسک کم و کمتر می شد. هریت خواب بود. از لوئیس پرسیدم نامه ها را برای چه کسی می نویسد. سر تکان داد. - حالا وقتش نیست. فردا وقتی بیدار شدیم و خماری از سرمون پرید برات تعریف می کنم. دیگه باید بخوابیم. برای اولین بار می خوام بین پدر و مادرم بخوابم.

هریت را آرام به سمت دیوار هل داد، لیوان ها را برداشت و میز را تا کرد. تخت را باز کرد، برای سه نفر جا نداشت.

- من که نمی‌تونم جلوی پدرم لباس عوض کنم. برو بیرون لباس هامو که عوض کردم صدات می‌زنم بیا تو.

دستورش را اطاعت کردم. آسمان پرستاره دور سرم می‌چرخید. تلو تلو خوردم و افتادم روی برف. حالا یک دختر داشتم. پدرش را دوست خواهد داشت، شاید حتی عاشق پدرش شود، پدری که پیش از این هرگز او را ندیده بود. کل زندگی‌ام به سرعت برق از جلوی چشمم رد شد. شاید فقط چند تقاطع دیگر در مسیر زندگی‌ام باشد، سفرم داشت به پایان می‌رسید.

لوئیس صدایم زد. لامپ‌ها را خاموش کرده بود و شمعی روی یخچال کوچکش گذاشته بود. صورتشان را کنار هم می‌دیدم. هریت نزدیک دیوار بود و لوئیس کنارش. جای کمی برای من باقی مانده بود. لباس‌هایم را عوض کردم، شمع را خاموش کردم و رفتیم زیر پتو.

- دیگه وقت خوابه. بیدار می‌مونم تا تو خوابت ببره و بالأخره بتونم صدای خروپف پدرم رو بشنوم.

هریت در خواب زیر لب حرف می‌زد. هر وقت تکان می‌خورد ما هم مجبور بودیم جابه‌جا شویم. آرزو می‌کردم لوئیس دختر بچه کوچکی بود با لباس خواب صورتی، نه یک زن بزرگ که ناگهان وارد زندگی‌ام شده.

نمی‌دانم کی چرخش سقف بالای سرم متوقف شد و خوابم برد. وقتی بیدار شدم تنها بودم. نه از لوئیس و هریت خبری بود، نه از ماشینم.



از رد چرخ‌ها روی برف می‌توانستم بفهمم لوئیس چطور دور زده است. با خودم گفتم همه این‌ها از قبل برنامه‌ریزی شده بود. هریت من را آورده بود تا دختر ناشناسم را ببینم و بعد دو نفری ماشینم را برداشته و زده بودند به چاک. من را وسط جنگل قال گذاشته بودند.

حدود ساعت ده هوا کمی گرم‌تر شده بود و آب از سقف کثیف کانکس چکه می‌کرد. برگشتم تو. سردرد داشتم و دهنم خشک بود. هیچ یادداشتی برایم نگذاشته بودند. فلاسک قهوه روی میز بود. لیوان ترک خورده‌ای برداشتم و برای خودم قهوه ریختم. غلیظ بود.

سردردم شدیدتر شده بود. لیوان را برداشتم و رفتم بیرون تا کمی هوا بخورم. مه پایین آمده بود و سطح جنگل را پوشانده بود. صدای شلیک گلوله‌ای از فاصله دور طنین انداخت. نفسم را در سینه حبس کردم. گلوله دوم شلیک شد. انگار همه صداها پشت سر هم صف کشیده بود تا به نوبت اجازه ورود به سکوت جنگل را بگیرد. اما دیگر صدایی نیامد.

برگشتم به کانکس و شروع کردم به گشتن وسایل لوئیس. کانکس کوچک و تنگ بود اما جاهای زیادی برای انبار کردن وسایل در آن تعبیه شده بود. لوئیس همه چیز را با نظم خاصی چیده بود. رنگ مورد علاقه‌اش فندقی بود، چند تا از لباس‌هایش قرمز تیره بود اما بیشترشان از خانواده قهوه‌ای و خاکی.

در یک جعبه کوچک چوبی که روی درش نوشته شده بود ۱۸۲۲، مقدار زیادی پول پیدا کردم. اسکناس‌های هزار کرونی و پانصد کرونی که روی هم رفته ۴۷۵۰۰ کرون



می‌شد. بعد شروع کردم به گشتن کشوهای پر از نامه. اولین چیزی که پیدا کردم عکسی بود با امضای اریش هونکر<sup>۶۵</sup> با تاریخ ۱۹۸۶ که از طرف سفارت آلمان در استکهلم پست شده بود. عکس‌های دیگری هم بود، هر کدام با امضای یک نفر، گورباچف، رونالد ریگان و چند آفریقایی که نمی‌شناختمشان اما شاید آن‌ها هم سیاستمدار بودند. یک عکس از نخست‌وزیر استرالیا هم بود که نتوانستم اسمش را درست بخوانم.

تازه فهمیدم دخترم چطور وقتش را می‌گذراند. برای سیاست‌مدارها نامه می‌نوشت و اعتراض می‌کرد. در هر پاکتی، هم یک نسخه از نامه بدخط خودش بود هم جوابی که گرفته بود. برای اریش هونکر با انگلیسی فصیحی نوشته بود که دیوار برلین یک رسوایی شرم‌آور است. در جواب عکسی از هونکر دریافت کرده بود که برای گروهی از مردم آلمان شرقی دست تکان می‌داد. برای مارگارت تاچر نوشته بود با معدن چیان در حال اعتصاب با احترام برخورد کند. بانوی آهنین هم به جای جواب عکسی از خودش فرستاده بود که در آن کیف دستی‌اش را محکم چسبیده بود. اما آن همه پول از کجا آمده بود؟ هیچ سرنخی پیدا نکردم.

فقط تا همین جا پیش رفتم. صدای ماشینم را که شنیدم کشوها را بستم و بیرون رفتم. لوئیس با سرعت رانندگی می‌کرد، بعد هم ترمز ناگهانی روی برف! واکر را از صندوق عقب بیرون آورد.

- نمی‌خواستیم بیدارت کنیم. خوشحالم که پدرم استاد خروپف کرده.

به هریت کمک کرد از ماشین پیاده شود. هریت با لبخند گفت:

- رفته بودیم خرید. یه دامن و یه کلاه از دست دوم فروشی خریدم.

لوئیس کیسه‌های خرید را از صندلی عقب برداشت.

- مادر من هیچ وقت سلیقه لباس خریدن نداشته.

کیسه‌ها را از لوئیس گرفتم تا او به هریت کمک کند از شیب لغزنده بالا بیاید.

- ما غذا خوردیم. تو گرسنه نیستی؟

بودم، اما گفتم نه. از این که ماشینم را بی اجازه برداشته‌اند عصبانی بودم.

هریت روی تخت دراز کشید. بیرون رفتن هم خوشحالش کرده بود هم خسته. زود خوابش برد. لوئیس کلاه قرمزی را که هریت خریده بود نشانم داد.

- بهش میاد. انگار مخصوص خودش دوخته شده.

- تا حالا ندیدم کلاه سرش بذاره.

کلاه را در کیسه گذاشت و نگاهی به دور و برش انداخت. من ردی از خودم به جا گذاشته بودم؟ فهمیده بود که وسایلش را گشته‌ام؟ برگشت نگاهم کرد، بعد هم به

کفش‌هایم که روی روزنامه‌ای کنار در بودند نگاهی انداخت. خیلی وقت بود آن‌ها را داشتم، کهنه بود، چند تا از سوراخ بندهایش هم پاره شده بود. بلند شد پتویی روی

مادرش انداخت و ژاکتش را پوشید.



- بریم بیرون.

پیشنهاد خوبی بود، سرم هنوز درد می کرد. بیرون کانکس ایستادیم، هوا خیلی خوب بود. یادم افتاد چند روز است چیزی در سر رسیدم ننوشته ام. دوست نداشتم در کارهای روزمره ام وقفه ای ایجاد شود.

- ماشینت باید سرویس بشه. ترمزش مشکل داره.

- برای من مشکلی نداره. کجا قراره بریم؟

- دیدن یکی از دوستای من. می خوام یه هدیه بهت بدم.

روی زمین پر از گل دور زدم. وقتی به جاده اصلی رسیدیم گفت بیچیم چپ. چند کامیون پر از تنه درخت جلوتر حرکت می کردند و برف روی جاده صاف می شد. بعد از چند کیلومتر پیچیدیم راست. تابلو جایی به اسم موتارزبن<sup>۶۶</sup> را نشان می داد. جاده از وسط درخت های کاج می گذشت. لوئیس همه حواسش به راه بود. زیر لب آهنگی را زمزمه می کرد. برایم آشنا بود اما اسمش یادم نمی آمد. به سه راهی رسیدیم، به چپ اشاره کرد. بعد از چند صد متر جنگل تمام شد و به یک ردیف خانه روستایی رسیدیم. خالی بود، بی هیچ نشانه ای از زندگی. دودی از دودکش ها بلند نمی شد. فقط آخرین خانه، ساختمان چوبی دوطبقه ای با بالکن سبز، نشانی از زندگی داشت: گربه ای که روی پله ها نشسته بود و باریکه ای از دود بالای دودکش.



- دلم می‌خواد یه روز تو خیابان سالاندرای رم قدم بزنم. تا حالا رفتی رم؟

- چند بار رفتم ولی این خیابونی رو که تو می‌گی بلد نیستم.

از ماشین پیاده شد. من هم پشت سرش راه افتادم. خانه‌ی چوبی بیشتر از صد سال سن داشت. از داخل خانه صدای اپرا به گوش می‌رسید.

- یه نابغه این‌جا زندگی می‌کنه. جیاکونلی ماتوتی. خیلی پیره. قبلاً برای یه کمپانی خانوادگی معروف به اسم گاتو کفش می‌دوخته. تو جوونی شاگرد استاد آنجلو گاتو بوده، همون که سال ۱۸۹۰ کارگاه کفشش رو راه می‌ندازه. می‌گه از شلوغی و ترافیک خسته شده بوده.

به چشم‌هایم نگاه کرد و لبخند زد.

- می‌خوام یه هدیه بهت بدم. برات یه جفت کفش سفارش می‌دم. با این کفش‌هایی که می‌پوشی به پاهات توهین می‌کنی. جیاکونلی می‌گه بعضی از خواننده‌های اپرا نه به آهنگساز و رهبر ارکستر اهمیت می‌دن نه به لباس، حتی به نتی که جلوشونه هم اهمیت نمی‌دن، اما کفش براشون خیلی مهمه، می‌گن کفش خوب باعث می‌شه بتونن درست آواز بخونن.

به اوزل زدم. انگار پدرم داشت حرف می‌زد. پیشخدمت بدعنقی که حالا زیر خاک هفت کفن پوسانده بود. او هم از ارتباط خواننده‌های اپرا و کفش‌هایشان حرف زده بود.

از فهمیدن این‌که پدر و دخترم نظر مشترکی درباره‌ی این موضوع دارند، حس عجیبی داشتم.

می خواستم پیشنهادش را رد کنم، اما دستش را بالا برد و نگذاشت حرفی بزنم. از پله ها بالا رفت، گربه را کنار زد و در را باز کرد. صدای موسیقی خیلی بلند بود، از کنار اتاق کار جیاکونلی که پر از چرم و ابزار کفashi بود گذشتیم. روی یکی از دیوارها با رنگ نوشته بود: - وقتی کفش ها اندازه باشد، به پاهایتان فکر نمی کنید.

یکی از اتاق ها پر از قفسه قالب های چوبی کفش بود، از کف تا سقف. از هر قالبی تکه کاغذی آویزان بود و روی کاغذ اسم کسی نوشته شده بود. لوئیس چند تا از قالب ها را بیرون آورد و من با دیدن اسم ها از تعجب خشکم زد. رئیس جمهوری های آمریکا، رهبران ارکستر و بازیگران، بعضی هایشان مرده بودند اما قالب کفش هایشان هنوز آن جا بود. زندگی کردن با این همه پای معروف باید تجربه عجیبی باشد.

- ساختن یه کفش دویست مرحله مجزا داره.

- پس کفش هایی که می دوزه باید قیمت جواهر داشته باشه.

لبخند زد.

- من پیش تر یه لطفی بهش کردم، خوشحال می شه بتونه جبران کنه.

وسایل کفashi و قالب ها را همه جای خانه می شد دید. در یکی از اتاق ها بوی پوست دباغی شده پیچیده بود، پوست ها روی سه پایه ای تل نبار شده بود.

اپرا به اوج رسید بود. وقتی به پشت در آخرین اتاق رسیدیم لوئیس گفت:

- امیدوارم پاهاتو شسته باشی.

- اگه نشسته باشم چی؟

- به روی خودش نمیاره ولی دلخور می شه.

با انگشت در زد و بعد از چند لحظه در را باز کرد. پیرمرد لاغری پشت میز خم شده بود روی یک قالب کفش، ابزار کارش را با نظم روی میز چیده بود. عینکی بود و به کل طاس، فقط چند تار مو پشت سرش باقی مانده بود. موسیقی از رادیویی که روی لبه پنجره بود پخش می شد. لوئیس خم شد و سر طاس پیرمرد را بوسید. از دیدن لوئیس خوشحال شد، کفش قهوه‌ای نیمه کاره را با احتیاط کنار گذاشت.

- این پدرمه. بالآخره برگشته.

- مرد خوب همیشه برمی گرده.

لهجه غلیظی داشت. بلند شد و با من دست داد.

- دختر زیبایی دارین. بوکسور فوق العاده‌ایه. همیشه خنده به لبشه. هر وقت بهش نیاز دارم کمک می کنه. چرا خودتون رو قایم کرده بودین؟

هنوز دستم را گرفته بود و محکم فشار می داد.

- قایم نشده بودم. نمی دونستم یه دختر دارم.



- یه مرد همیشه ته دلش این چیزا رو می‌دونه. به هر حال مهم اینه که لوئیس الان خوشحاله. خیلی منتظر بود شما به دیدنش بیاین. شاید همه این مدت تو راه بودین و خودتون نمی‌دونستین.

به آشپزخانه‌اش رفتیم. بر خلاف کارگاه خلوتش، آشپزخانه پر بود از خرت و پرت، قابلمه‌های جورواجور، سبزی‌های خشک، بوته‌های سیر آویزان از سقف، چراغ‌های پارافینی و قفسه‌های پر از شیشه‌ترشی. میز بزرگ و سنگینی وسط آشپزخانه بود. فهمید میز توجهم را جلب کرده، دستش را آرام روی سطحش کشید.

- راشه. قالب کفش‌ها هم از همین چوبه. پیش‌تر از فرانسه چوب می‌آوردم. با چوب‌های دیگه نمی‌شه قالب ساخت. درخت راش رنگ‌های متنوعی داره. تغییر هوا هم تأثیری روش نداره. من خودم درخت‌هایی رو که باید قطع می‌شدن انتخاب می‌کردم. درخت‌ها باید تو زمستون قطع بشن، عرض چوب هم باید درست دو متر باشه، نه بیشتر نه کمتر. وقتی اومدم سوئد یه شرکت چوب‌بری تو شهر اسکونه<sup>۶۷</sup> پیدا کردم. دیگه جون ندارم خودم برم درختا رو انتخاب کنم. یه دوستی دارم که الان درخت‌ها رو برام انتخاب می‌کنه، این میز رو برای تولد نود سالگی‌م هدیه آورد.

پیرمرد تعارف کرد بنشینیم و با آستین‌های بالا زده برایمان شراب قرمز آورد. لیوان‌ها را که پر می‌کرد دستش می‌لرزید.

کیفیت شراب عالی بود. تازه فهمیدم همه سال‌های زندگی در جزیره، چه چیزی را از دست داده بودم: لذت نوشیدن شراب با دوستان.

پیرمرد شروع کردن به تعریف کردن داستان‌های جالبی درباره کفش‌ها، مشتری‌هایی که هر بار با سفارش بیشتری برمی‌گشتند و بچه‌هایی که بعد از مرگ پدر و مادرها

مشتري او می‌شدند. بیشتر داستان‌هایش دربارهٔ پاهایی بود که قبل از ساختن قالب آن‌ها را اندازه می‌گرفت، دربارهٔ اهمیت استخوان پاشنه، استخوان مکعبی کف پا. همه چیز را دربارهٔ استخوان‌ها و ماهیچه‌های پا می‌دانست. بعضی از حرف‌هایش از کلاس آناتومی دانشکدهٔ پزشکی یادم مانده بود: مانند ساختار فوق‌العاده هوشمندانهٔ آناتومی پا، این که اندازهٔ کوچک ماهیچه‌ها باعث بالا رفتن تحمل قدرت و انعطاف‌پذیری پا می‌شود.

لوئیس از او خواست برای من کفش بدوزد. با اشارهٔ سر پاسخ مثبت داد و قبل از این که به پاهایم نگاه کند، دقیق چهره‌ام را برانداز کرد. ظرف سفالی آجیل را کنار زد و از من خواست بروم روی میز.

- لطف کنین کفش‌ها و جوراب‌هاتون رو در بیارین. بعضی از کفاش‌های جدید پا رو با جوراب اندازه می‌گیرن ولی من قدیمی‌ام. باید فقط پاها رو ببینم.

هیچ وقت فکرش را نمی کردم کسی بخواهد پاهایم را برای دوختن کفش اندازه بگیرد. برای من کفش چیزی بود که در مغازه امتحان می کردی و می خریدی. اول کمی تردید کردم، اما بالأخره کفش های کهنه و جوراب هایم را درآوردم و رفتم بالای میز. با نگرانی به کفش هایم نگاه کرد. به حتم لوئیس از قبل دیده بود پیرمرد ایتالیایی چطور پای مشتری هایش را اندازه می گیرد، چون زود به اتاق کناری رفت و با چند تکه کاغذ و مداد و گیره برگشت.

انگار داشتم وارد مراسم مذهبی می شدم. پاهایم را بررسی کرد، با انگشت هایش آن ها را نوازش کرد و از من پرسید حالم خوب است یا نه.

- فکر کنم خوبم.

- کاملاً سالمی؟

- سر درد دارم.

- وضع پاها ت خوبه؟

- نمی دونم، درد نداره.

- متورم نیست؟

- نه

- باید پا رو تو شرایط مناسب اندازه بگیری. شب نباشه، نور طبیعی باشه، پا ورم نداشته باشه.



با خودم گفتم شاید دارند به من می خندند. اما لوئیس جدی به نظر می رسید و آماده یادداشت کردن اندازه ها بود.

معاینه پا و نوشتن اندازه ها برای ساختن کفشی که دخترم می خواست به من هدیه دهد، دو ساعت طول کشید. در آن دو ساعت فهمیدم دنیای پا پیچیده تر از آن است که فکر می کنیم. محورهای طولی پاهایم را با دقت اندازه گرفت، محورهایی که مشخص می کند پای چپ و راستم به سمت داخل است یا بیرون. قوزک و پاشنه ها را بررسی کرد تا ببیند تغییر شکل داده یا نه، کف پایم صاف است یا نه، انگشت های کوچک پایم بیرون زدگی دارد یا نه، انگشت های ششم بزرگ تر از حد معمول است یا نه، یا به اصطلاح پا چکشی هستم یا نه؟ قانون طلایی اش این بود که برای اندازه گیری فقط از دو وسیله ساده استفاده می کرد: کفی کفش و متر مخصوص کفاشی. مترش زرد بود. یک طرفش برای اندازه گیری پا با روش فرانسوی قدیمی که هر قسمتش معادل ۶.۶۶ میلی متر بود، یک طرفش هم برای اندازه گیری عرض و محیط پا با همان سیستم متریک معمولی. با مداد شکل پاهایم را روی کاغذ چهارخانه کاربنی کشید. کل مدت داشت حرف می زد، شبیه استادانم در دانشکده پزشکی که موقع معاینه بیمارها توضیح می دادند دقیقاً دارند چه کار می کنند، توضیحاتی درباره زخم ها، خونریزی ها و شرایط عمومی بیمار. وقتی داشت خطوط دور پایم را روی کاغذ می کشید گفت مداد باید با کاغذ زاویه نود درجه داشته باشد.

- اگر کمتر از نود درجه باشه - صدای لهجه دارش را بالا برد - کفش دست کم یک سایز کوچک تر می شه.

از پاشنه شروع می کرد، به سمت انگشت شست و خط داخلی پا را می کشید، بعد انگشت ها و بعد دوباره از پاشنه به سمت بیرون پا. گفت شست هایم را محکم روی زمین فشار دهم، من روی میز ایستاده بودم اما او اعتقاد داشت ما همیشه روی زمین ایستاده ایم.

- کفش خوب باعث می‌شه آدم پاهاش رو فراموش کنه. هیچ کس روی میز یا کاغذ سفر نمی‌کنه. پا همیشه به زمین وصله.

چون پای چپ و راست هیچ‌وقت کامل شبیه هم نیست، هر کدام از آن‌ها را جدا می‌کشید. بعد از این که محیط پاها را کشید، جای انگشت کوچک و انگشت شست، قوزک و برآمدگی‌های کف پاهایم را روی کاغذ مشخص کرد. خط‌ها را خیلی آهسته می‌کشید، آرامش درونی خاصی داشت، آرامشی که من هرگز تجربه‌اش نکرده بودم. وقتی بالآخره به من اجازه داد از میز پایین بیایم، همه این مراحل دوباره از اول طی شد، این بار وقتی روی صندلی‌ای از جنس چوب خیزران نشسته بودم. احتمال داشت آن صندلی را از رم با خودش آورده باشد. دوباره با همان میزان دقت اما این بار بدون حرف زدن شروع به کار کرد، به جای حرف زدن آوازی را که چند ساعت پیش از رادیو پخش شده بود زیر لب زمزمه می‌کرد.

وقتی بالآخره همه اندازه‌گیری‌ها تمام شد و اجازه داد جوراب و کفش‌های کهنه‌ام را بپوشم، یک گلاس دیگر شراب نوشیدیم. جیاکونلی خسته به نظر می‌رسید، اندازه‌گیری پا کار طاقت‌فرسایی بود.

- پیشنهاد من چرم مشکیه بایه نوار کوچیک بنفش و سوراخ‌های ریزی روی قسمت بالایی. از دو نوع چرم استفاده می‌کنیم که هم کار طراح رو نشون بده، هم خاص باشه. برای قسمت رویی، یه چرم دارم که دویست سال پیش دباغی شده.

دوباره برایمان شراب ریخت و بطری را خالی کرد.



- یک سال دیگه آماده می‌شه. الان سرم شلوغه، باید یه جفت کفش برای یکی از کاردینال‌های واتیکان، یه جفت هم برای کسکینن<sup>۶۸</sup> رهبر اکستر آماده کنم و به خانم کلینکووا<sup>۶۹</sup> هم قول دادم برای کنسرت‌هاش یه جفت کفش مناسب بدوزم. هشت ماه دیگه می‌تونم کار شما رو شروع کنم، سال بعد همین موقع آماده می‌شه.

لیوان‌هایمان را تا ته سر کشیدیم. با او دست دادیم و خدا حافظی کردیم. از در که خارج می‌شدیم دوباره صدای موسیقی از کارگاهش به گوش می‌رسید. با استاد هنرمندی که در روستایی متروک در اعماق جنگل‌های پهناور شمال زندگی می‌کند ملاقات کرده بودم. در حالی که سوار ماشین می‌شدیم گفتم:

- چه مرد جالبی بود!

- هنرمنده. کفش‌هاش نظیر نداره. هیچ کس نمی‌تونه شبیهشون رو بدوزه.

- چرا اومده این‌جا؟

- از شلوغی شهر فرار کرده. برای کارش به آرامش احتیاج داره. تو خیابون ویا سالاندرای زندگی می‌کرده. تصمیم گرفتم یه وقتی برم اون‌جا خونه‌ش رو ببینم. نزدیک غروب بود. به ایستگاه اتوبوس که رسیدیم لوئیس گفت کنار جاده توقف کنم. نگاهش کردم.

- چرا این‌جا؟

دستش را به طرفم دراز کرد. در سکوت نشستیم. کامیونی پر از الوار با سرو صدا از کنارمان رد شد و برف را به این طرف و آن طرف پاشید.



- می‌دونم وقتی بیرون بودیم وسایل منو گشتی. مهم نیست چون نمی‌تونی رازهای منو توی کشوها و قفسه‌هام پیدا کنی.

- فهمیدم نامه می‌نویسی و بعضی وقتا جواب هم می‌گیری. اما به نظر می‌رسه اون جوابی نباشه که دلت می‌خواد.

- من برای سیاستمدارها نامه می‌نویسم. بعضی‌هاشون فقط عکس‌های امضا شده برام می‌فرستن، بعضی‌هاشون طفره می‌زن و جواب‌های سربالا می‌دن، بعضی‌هاشون هم هیچ جوابی نمی‌دن.

- هدفت چیه؟

- تغییر. حتی یه تغییر کوچیک که هیچ به نظر نیاد.

سؤالات بسیاری داشتم اما فرصت نداد بپرسم.

- درباره‌ من چی می‌خوای بدونی؟

- خب زندگی تو ممکنه خیلی عجیب باشه ولی عجیب‌تر از زندگی خود من نیست. برام سخته همه چیزایی رو که می‌خوام بدونم بپرسم ولی می‌تونم به درد دل‌های تو گوش کنم. هرچی نباشه بالأخره دکترم.

کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- دخترت رفته زندان، یازده سال پیش. جنایت نکرده بودم، فقط یه کلاهبرداری ساده.

در ماشین را باز کرد، هوا سرد بود.

- من دارم واقعیت‌ها رو می‌گم. تو و مامان با هم رو راست نبودین. من نمی‌خوام مثل شما باشم.

- ما خیلی جوون بودیم. خودمون رو درست نمی‌شناختیم، نمی‌دونستیم کار درست چیه. بعضی وقت‌ها کاملاً روراست بودن خیلی سخته.

- من فقط می‌خوام بدونی زندگی من چطور بوده. بچه که بودم فکر می‌کردم بچهٔ سرراهم و همیشه منتظر بودم پدر و مادر واقعی‌م بیان من رو پیدا کنن. من و هریت هیچ با

هم نمی‌ساختیم. همیشه در حال جنگ بودیم. می‌دونى که زندگى با هریت کار آسونى نیست. خودت نتونستی تحملش کنی و فرار کردی.

- چی کار کردی؟

شانه‌اش را بالا انداخت.

- همین ماجراهای همیشگی. از اعتیاد به چسب و تینر گرفته تا مواد مخدر و فرار از مدرسه. اما کار به جای باریک نکشید. خودمو جمع کردم. یه روزی همهٔ زندگى‌م مثل قایم

موشک‌بازی با چشم بسته بود. مامان هم به جای کمک فقط سرکوفت می‌زد، تنبیه می‌کرد. می‌خواست با دعوا کردن عشقش رو نشون بده. منم تو اولین فرصت از خونه فرار

کردم. درگیر خلاف و کلاهبرداری شدم. آخرش هم گیر افتادم. می‌دونى وقتی زندان بودم مامان چند بار اومد ملاقات؟



- یه بار. کمی قبل از این که آزاد بشم. فقط برای این که خیالش راحت بشه نمی خوام دوباره برم باهاش زندگی کنم. بعدش پنج سال با هم حرف نزدیم.

- بعدش چی؟

- بعد با یه نفر به اسم جان آشنا شدم. اهل همین جا بود. یه روز صبح پا شدم دیدم مرده، مثل یه تیکه سنگ کنارم افتاده بود. تشییع جنازه‌ش تو یه کلیسا همین دور و بر برگزار شد. هیچ کدوم از فامیل‌هاشو نمی شناختم. وسط مراسم یه دفعه اسمم رو صدا کردن تا برم آواز بخونم. نمی دونم چطور جرئت کردم. شاید به خاطر عصبانیتم بود، از این که باز تنها شده بودم، یا از این که هیچ کدوم از فک و فامیل جان وقتی نیاز داشت بهش کمک نکرده بودن. فقط چند خط اول یه ترانه یادم اومد، دو بار پشت سر هم خوندمش. حالا که فکر می کنم بهترین کاری بوده که تا حالا تو زندگی م انجام دادم. وقتی از کلیسا اومدم بیرون و چشمم خورد به جنگل هالسینگلاند، حس کردم خونه من همین جاست، جنگل، درختا، سکوت. خلاصه همین جا موندم، بدون برنامه ریزی قبلی. یه آدمایی رو این جا پیدا کردم که فکرش رو هم نمی کردم.

گفت هوای ماشین خیلی سرد است و نمی تواند ادامه دهد. فکر کردم چیزی که تعریف کرد می تواند چکیده کتابی باشد که پشت جلد نوشته می شود، خلاصه یک زندگی. هنوز چیزی درباره دخترم نمی دانستم. اما به هر حال او شروع کرده بود به حرف زدن. ماشین را روشن کردم. نور چراغ‌ها جاده را روشن کرد.

- این فقط یه بخش از داستان من بود.



- برای هر دومون بهتره کم کم همدیگه رو بشناسیم. اگه تند پیش بری تصادف می کنی یا زمین گیر می شی.

- مثل کشتی های تو دریا؟

- درسته. شناختن یه آدم مثل پیدا کردن مسیر درست توی دریاست.

استارت زدم و راه افتادیم. چرا درباره اتفاقی که زندگی ام را زیر و رو کرده بود به لوئیس چیزی نگفتم؟ هضم کردن همه رازهای برملا شده کار طاقت فرسایی بود. به او خواهم گفت، اما الان نه. هنوز در شوک لحظه ای بودم که از گودال یخی بیرون آمدم و حس کردم کسی از پشت سر دارد مرا نگاه می کند، برگشته بودم و هریت را دیده بودم که روی واکرش خم شده. من هنوز از شوک آن لحظه بیرون نیامده بودم.

گرچه در جنگل های شمال سوئد غرق شده بودم ولی هنوز بخشی از وجودم در گودال یخ گیر کرده بود. وقتی برگردم یخ عمیق شده و شکستنش کار سختی خواهد بود.

نور چراغ‌ها و سایه‌ها روی برف می‌رقصید. از ماشین پیاده شدیم. آسمان صاف و پرستاره بود، هوا سردتر و سردتر می‌شد. نور کم رمقی از پنجرهٔ کانکس به بیرون می‌تابید. وقتی وارد شدیم هریت خواب بود و به سختی نفس می‌کشید. نتوانستم بیدارش کنم. نبضش را گرفتم: تند و نامنظم. از لوئیس خواستم برود دستگاه فشارسنجم را بیاورد. عده‌های روی دستگاه نگران‌کننده بود.

او را بلند کردیم و راه افتادیم. لوئیس پرسید چه اتفاقی افتاده. گفتم باید او را به اورژانس ببریم. شاید سخته کرده، شاید هم اتفاق دیگری افتاده بود. نمی‌دانستم. به هادیکسوال رسیدیم. دو پرستار خوش‌برخورد در اورژانس پذیرش هریت را انجام دادند. هریت قبل از رسیدن دکتر به هوش آمده بود. نگفتم که خودم هم دکتر هستم - یا بوده‌ام -، لوئیس از این کارم تعجب کرده بود. فقط موضوع سرطان و وخامت شرایط هریت را اطلاع دادم و این‌که فقط داروهای مسکن می‌خورد. اسم قرص‌ها را نوشتم و به دکتر دادم. صبر کردیم تا معاینه تمام شود، دکتر هم سن و سال خودم بود. گفت هریت باید یک شب بستری شود تا آزمایش‌های لازم را انجام دهند. ممکن بود شرایط عمومی‌اش بدتر شده باشد.

وقتی از اورژانس بیرون آمدیم هریت دوباره خوابش برده بود. ساعت از دو نیمه شب گذشته بود و آسمان هنوز صاف و بی‌ابر بود. لوئیس ناگهان از حرکت ایستاد. - یعنی الان می‌میره؟



- فکر نکنم هنوز وقتش شده باشه. خیلی قویه. وقتی می‌تونه با واکر تا جزیره بیاد معلومه هنوز برای مردن آماده نیست. وقتش که برسه خودش به ما می‌گه.

- من هر وقت از چیزی می‌ترسم گرسنهم می‌شه، باید به چیزی بخورم.

سوار ماشین یخ‌زده شدیم. قبلاً یک سانديچی بیست و چهار ساعته کنار جاده دیده بودم، به آن جا رفتیم. چند جوان قوی‌هیکل با سرهای تراشیده، شبیه جوان‌های دهه پنجاه دور میز نشسته بودند. بجز یکی که باید رانندگی می‌کرد بقیه مست بودند. شورولت بزرگ و تمیزی بیرون رستوران پارک شده بود. از کنار میزشان که رد می‌شدی می‌توانستی بوی روغن مو را حس کنی. تعجب کردم وقتی شنیدم درباره یوسی بیورلینگ<sup>۷۰</sup> حرف می‌زنند. با صدای بلند و با هیجان حرف می‌زدند، لوئیس هم متوجه موضوع صحبتشان شد. یواشکی به یکی از آن‌ها اشاره کرد. گوشواره طلا داشت، با شکمی بزرگ و آویزان روی شلوار جین، دور دهانش پر از لکه‌های سس بود.

- برادران برور<sup>۷۱</sup>. اسم گروهشون رو گذاشتن برادران برور. برور خیلی صداش قشنگه. قبل‌ترها خواننده اصلی گروه کر کلیسا بود ولی بعد بی‌خیال شد. خیلی بااستعداد بود. خیلی‌ها فکر می‌کردن می‌تونه خواننده اپرا بشه.

در حالی که منو را نگاه می‌کردم پرسیدم:

- چرا آدم عادی این جا نیست. چرا هرکسی رو این دور و بر می‌بینیم عجیب غریبه. اون از کفاش ایتالیایی، اینم از این ژيگول عقب افتاده که درباره یوسی بیورلینگ حرف می‌زنه.



- هیچ کس عادی یا غیرعادی نیست. این تقسیم‌بندی‌های الکی کار سیاستمداراس. اونا عادی بودن رو با معیارهای خودشون تعیین می‌کنن. همیشه فکر می‌کنم باید برای سیاستمدارای سوئد نامه بنویسم. برای تیم سری.

- تیم سری دیگه چیه؟

- من این اسم رو روشن گذاشتم. همونایی که هیچ وقت جواب نامه‌های منو نمی‌دن. فقط برام عکسشون رو می‌فرستن. لوئیس همبرگر ویژه بزرگ سفارش داد و من قهوه، کمی چیپس و همبرگر معمولی. خیلی گرسنه بود و می‌خواست همه غذايش را یک جا ببلعد. منظره قشنگی نبود. از مدل غذا خوردنش خجالت کشیدم. شبیه بچه‌ای قحطی زده بود. مرا یاد بچه‌های سودان می‌انداخت. سال‌ها پیش با یک گروه اورتوپدист برای ساخت درمانگاه به سودان رفته بودیم، درمانگاهی برای کارگران معدن که به پیوند اعضای مصنوعی احتیاج داشتند. بچه‌هایی را دیده بودم که در اوج درماندگی به غذایشان که فقط چند دانه برنج، یک میوه یا تکه‌ای بیسکویت بود حمله می‌کردند. غذایی که از کشورهای توسعه‌یافته برای گرسنگان جهان سوم فرستاده می‌شد.

بجز آن چند جوان که انگار از دهه پنجاه یکراست پرت شده بودند به این رستوران، چند راننده کامیون هم در گوشه‌های سالن نشسته بودند. خم شده بودند روی بشقاب‌های خالی، انگار خوابشان برده بود یا داشتند به مرگ فکر می‌کردند. دو دختر بچه چهارده پانزده ساله هم بودند. درگوشی پچ پچ می‌کردند و هرچند دقیقه یک بار می‌زدند زیر خنده. حال و هوایشان را درک می‌کردم، نوجوانی و حس اعتماد کردن و مورد اعتماد بودن بین دوستان. رازهایی که قول می‌دهیم پیش خودمان بماند و در

اولین فرصت آن‌ها را فاش می‌کنیم. کم سن و سال بودند. نباید تا آن وقت شب بیرون می‌ماندند. وقت خوابشان نبود؟ لوئیس فهمید توجهم به آن‌ها جلب شده. قبل از این که درپوش لیوان قهوه‌ام را بردارم کل غذایش را بلعیده بود.

- تا حالا ندیدمشون. اهل این جا نیستن.

- یعنی تو همه اهالی این جا رو می‌شناسی؟

- آره می‌شناسم.

نتوانستم قهوه‌ام را بخورم، خیلی تلخ بود. باید زودتر می‌رفتیم و چند ساعت استراحت می‌کردیم تا بتوانیم صبح زود به بیمارستان برگردیم. اما تا نزدیک طلوع آفتاب همان جا ماندیم. پسرهای دهه پنجاهی رفته بودند، دخترها هم همین‌طور. راننده کامیون‌ها هم دیگر آن جا نبودند. لوئیس هم مثل من متوجه رفتنشان نشده بود.

- بعضی از آدم‌ها مثل پرنده‌های مهاجر می‌مونن که هیچ وقت نمی‌فهمیم کی اومدن، کی رفتن.

این را گفت و چای سفارش داد. دو مرد سیاه‌پوست پشت کانتر اول به زبان سوئدی و با لهجه‌ای نامفهوم چیزی گفتند و بعد شروع کردند به حرف زدن به زبانی که نمی‌فهمیدم اما لحن و آهنگش غمگینم می‌کرد. لوئیس چند بار پرسید نباید برویم بیمارستان؟ گفتم آن‌ها شماره موبایلش را دارند و اگر اتفاقی بیفتد خبر می‌دهند.

ما حرف‌های زیادی داشتیم، به اندازهٔ چهل سال! شاید آن ساندویچی پر از بوی غذای سرخ شده و نورهای نئون، جای خوبی برای شروع مکالمه بود. لوئیس به تعریف کردن



داستان زندگی‌اش ادامه داد. یک وقت آرزو داشته صخره‌نورد شود. پرسیدم چرا. گفت به خاطر ترس از ارتفاع.

- وقتی از ترس نمی‌تونستی از نردبون بری بالا، چطور می‌خواستی با طناب از صخره‌های صاف بالا بری؟

- فکر می‌کردم وقتی ترس از ارتفاع داشته باشی کوه‌نورد بهتری می‌شی. یه بار هم امتحان کردم، بالای لاپلاند<sup>۷۲</sup>، صخره‌هاش کمی شیب داشت. اما دستای من به اندازه کافی قوی نبود. خلاصه آرزوی صخره‌نورد شدن رو همون جا تو کوه‌های شمال دفن کردم. بعد وقتی رفتم سوندسوال<sup>۷۳</sup> تصمیم گرفتم شعبده‌باز بشم.

- خب تونستی یا نه؟

- هنوز می‌تونم سه تا توپ رو تو هوا نگه دارم، یا چهار تا بطری رو، اما اون قدر که خودم می‌خواستم کارم خوب نبود.

منتظر ماندم ادامه دهد. یک نفر در را باز کرد و همراه غرغر در هوای سرد وارد رستوران شد.

- فکر می‌کردم هیچ وقت نمی‌تونم چیزی رو که می‌خوام به دست بیارم، خودم هم نمی‌دونستم واقعا چی می‌خوام. یعنی می‌دونستم چی می‌خوام ولی مطمئن بودم هیچ وقت نمی‌تونم به دستش بیارم.

- می‌خواستی پدر داشته باشی؟

سرتکان داد.



- توی همه بازی‌هام دنبال تو می‌گشتم. مردایی که تو خیابون رد می‌شدن رو می‌شمردم و می‌گفتم یازدهمی پدرمه. تابستونا دخترا هفت تا گل وحشی می‌چینن، زیر بالششون می‌ذارن تا شوهر آینده‌شون بیاد به خوابشون. من این کارو می‌کردم تا تو به خوابم بیای اما هیچ‌وقت نمی‌اومدی. وقتی تو کلیسا تابلوی معراج مسیح رو بالای محراب می‌دیدم، فکر می‌کردم یکی از اون سربازهای رومی که با کلاهخود پایین پای مسیح زانو زده بودن شبیه توئه.

- هریت هیچ عکسی از من نداشت؟

- پرسیدم، گفت نداره. همه وسایلش رو گشتم چیزی پیدا نکردم.

- ما کلی عکس با هم داشتیم، همه عکسا همیشه دست خودش بود.

- گفت نداره. شاید همه رو سوزونده بود.

بلند شد و برای سفارش یک لیوان دیگر چای به سمت کانتر رفت. یکی از کارگرها کف زمین نشسته و با دهان باز خوابش برده بود. از خودم پرسیدم چه خوابی می بیند؟  
بعد به داستان اسبها و سوارکارها رسید.

- چون پول نداشتیم نمی تونستم برم کلاس سوارکاری. حتی وقتی هریت ترفیع گرفت و مدیر فروش مغازه شد بازم می گفت پول نداریم. هنوزم وقتی بهش فکر می کنم از دستش عصبانی می شم. می رفتم پیست اسب سواری و از پشت نرده ها اسب سواری بقیه دخترها رو تماشا می کردم. خودم رو دو قسمت می کردم، نصف وجودم اسب بود و نصف دیگهش سوارکار. روزهایی که صبح بیدار می شدم و حالم خوب بود سوارکار بودم. روزایی که حالم خوب نبود و نمی خواستم از تختم بیرون بیام، حال اسبی رو داشتم که یه گوشه کز کرده و فقط لگد می زنه. این حس بهم کمک می کرد بتونم سختی ها رو تحمل کنم. هم تو بچگی هم بعد که بزرگ شدم.

ناگهان ساکت شد، فکر کردم از حرفی که زده پشیمان شده.

ساعت پنج شد. فقط ما مانده بودیم. یکی از کارگرها هنوز کف زمین خواب بود و آن یکی خسته و خواب آلود داشت ظرف های شکر را پر می کرد.

کاراواجو! نمی دونم چرا یاد کاراواجو افتادم. یاد نقاشی هاش که پر از چاقو و خنجره. شاید اگه الان زندگی می کرد این کافه و آدمایی مثل من و تو رو نقاشی می کرد، با همون حالت وحشتناک تهدیدآمیز.



همه جا کنارش حضور دارد.

مشتري‌های سحرخیز کم‌کم پیدایشان شده بود و کنار کانتر مشغول خواندن منوها بودند؛ منوی هیولا، سوپرهیولا، مینی‌هیولا، منوی جغد شب. با خودم گفتم همیشه و همه‌جا قصه‌هایی برای گفتن و شنیدن وجود دارد، حتی در همین رستوران کثیف و بدبو که با قصه‌های لوئیس برای من به موزه هنر تبدیل شده بود.

دخترم جووری درباره کاراواجو حرف می‌زد که انگار از بستگان نزدیک اوست، برادر یا مردی که عاشقش شده: اسم کاملش میکل‌آنجلو مریسی دا کاراواجو بود. در شش سالگی پدرش مرد، او را مثل سایه به یاد می‌آورد، مثل پرتله‌ای ناتمام. مادرش را هم در نوزده سالگی از دست داد. چیزی که از مادرش الهام می‌گرفت فقط سکوت بود، سکوتی ترسناک، کینه‌ای خاموش. هنرمندی به اسم لئونی پرتله کاراواجو را با گچ سیاه و قرمز کشیده بود، شبیه عکس متهم‌های فراری که پلیس منتشر می‌کند. قرمز و سیاه، گچ و خون. از قاب نقاشی به ما خیره شده. آیا ما به راستی وجود داریم یا فقط تخیلات او هستیم؟ با ریش و موی مشکی، دماغ بزرگ، ابروهای قوس‌دار، به نظر بعضی‌ها خوش‌قیافه می‌آمد. بعضی‌ها هم اعتقاد داشتند به رغم استعدادش در نقاشی فقط خلافتکاری اهل خشونت بوده.

نظر کاردینالی به اسم برومئو<sup>۷۴</sup> درباره کاراواجو را مثل شعری که حفظ کرده باشد نقل می‌کرد: - با خبر شدم هنرمندی در رم زندگی می‌کند. رفتارش دور از آداب است. عادت‌های زشتی دارد، لباس‌های ژنده و کثیف می‌پوشد. این نقاش بجز تصاویری نامفهوم از خشونت و وحشیگری، هیچ هنر قابل توجهی ندارد. از تصویر کردن انسان‌های خبیث لذت می‌برد.



از نظر لوئیس کاراواجو هم هنرمند فوق‌العاده بااستعدادی بود، هم انسان خطرناکی. با ضربات مشت و چاقو به جان دیگران می‌افتاده، حتی یک بار به خاطر بازی تنیس با یک نفر درگیر شده و او را کشته. اما در نقاشی‌هایش اعتراف می‌کند که ترسیده و نمی‌تواند ترسش را زیر نقاب خشونت پنهان کند.

مرگ در همه نقاشی‌هایش حضور دارد، چه در سیب کرم‌خورده‌ای در سبد میوه، چه در چشم‌های یک اعدامی. او از همه چیز نقاشی کشیده بجز دریا. لوئیس می‌گفت در همه تابلوهای کاراواجو می‌تواند خودش را پیدا کند.

ساندویچی دود گرفته تبدیل شده بود به ساحلی در خلیج ایتالیا به تاریخ ۱۶ ژوئیه ۱۶۰۹. گرما بیداد می‌کند. کاراواجو روی ماسه‌ها به سمت شمال رم قدم می‌زند. با یک فلوکه - نمی‌دانم فلوکه چیست، لوئیس توضیحی نداد - به ساحل رسیده است. با لباس‌های کثیف و پاره‌اش، با تابلوها و قلم‌موها و رنگ‌هایش. تنهاست، گرمای تابستان رم راه نفس را می‌گیرد. پشه‌ها در هوا موج می‌زنند. نیش پی در پی پشه‌های مالاریا کبدش را از کار می‌اندازد. تب می‌کند، نمی‌داند به زودی خواهد مرد و تابلوهای ناتمامش، نیمه‌کاره باقی خواهد ماند. گفته بود: - زندگی رؤیایی دست‌نیافتنی است. حقیقت شاعرانه‌ای که شاید ساخته خود لوئیس بود.

با اشتیاق به حرف‌هایش گوش کردم. حالا می‌توانستم لوئیس واقعی را بشناسم. دختری داشتم که انسان بودن را درک می‌کرد. دیگر شک نداشتم که کاراواجو یکی از دوستان صمیمی لوئیس است. او می‌توانست با مرده‌ها بهتر از زنده‌ها ارتباط برقرار کند.

مرد پشت کانتر بیدار شده بود. خمیازه‌ای کشید و یک بسته خلال سیب‌زمینی را در سرخ‌کن ریخت.

لوئیس بلند شد و رفت برای خودش قهوه بیاورد. وقتی برگشت به او گفتم چطور اشتباهی دست یک بیمار را قطع کرده‌ام. بدون این که بخواهم شروع کردم به حرف زدن از مهم‌ترین اتفاق زندگی‌ام. باورش نمی‌شد داستانی که می‌گویم واقعی است. اما بالأخره دوزاری‌اش افتاد. اشتباه مصیبت‌بار دوازده سال پیش اتفاق افتاده بود. اخطار گرفتم، می‌توانستم اشتباهم را بپذیرم و به کارم ادامه دهم. اما زیر بار نرفتم. لیست‌های انتظار عمل هر روز طولانی‌تر می‌شد، فقط به فکر کار بودم، کار، کار، کار. فقط به فکر پیشرفت بودم. اما بالأخره یک روز طناب ایمنی پاره شد و سقوط کردم. وقت عمل ساعت نه صبح بود. دست راست سالم زن جوان را از آرنج به پایین قطع کردم. اما قبول نکردم اشتباه از من بوده.

- چطور ممکنه؟

- ممکنه دیگه. به سن من که رسیدی می‌فهمی همه چیز ممکنه.

- اتفاقاً من تصمیم دارم خیلی عمر کنم. چرا این قدر عصبانی و بداخلاق هستی؟

- خسته‌ام. ساعت شیش و نیم صبحه. همه شبو بیدار بودیم. باید چند ساعت بخوابیم.

بلند شد و گفت: - پاشو بریم خونه. از بیمارستان که زنگ نزدن.

سر جایم ماندم.

- نمی‌تونم روی اون تخت باریک بخوابم.

- خب من می خوابم رو زمین.

- دیگه ارزش نداره. تا برسیم باید برگردیم.

دوباره نشست. او هم خسته بود. مرد پشت کانتیر دوباره خوابش برده بود، چانه اش چسبیده بود به سینه اش. چراغ های نئون سقف مثل چشم های موزی اژدها به ما زل زده بود.



هوا که روشن شد راحت شدیم. ساعت هشت و نیم به بیمارستان برگشتیم. برف به آرامی می‌بارید. از دیدن صورت خسته خودم در آینه ماشین جا خوردم، شبیه مرده‌ها شده بودم. با خودم حرف می‌زدم. ذهنم آن قدر مشغول بود که دوربرگردان بیمارستان را رد کردم. لوئیس با تعجب نگاهم کرد.

- باید این جا رو دور می‌زدیم.

چیزی نگفتم. به راهم ادامه دادم و از دوربرگردان بعدی پیچیدم. یکی از پرستارهای دیشبی جلوی در اورژانس داشت سیگار می‌کشید. ما را نشناخت. اگر چند قرن زودتر به دنیا آمده بود می‌توانست مدل یکی از نقاشی‌های کاراواجو باشد.

وارد شدیم. در اتاق هریت باز بود. اتاق خالی بود. از پرستاری که در راهرو بود سراغ هریت را گرفتم. با تعجب ما را برانداز کرد، شاید شبیه کرم‌هایی بودیم که از زیر سنگ بیرون خزیده‌اند.

- خانم هورنفلت این جا نیستن.

- کجا بردینش؟

- ما جایی نبردیمش. خودش لباساشو پوشید و رفت.

پرستار از دست هریت عصبانی بود.

- بالأخره یه نفر باید دیده باشدش.

- پرستارای شیفت شب ساعت هفت و ربع همهٔ مریض‌ها رو چک می‌کنن. ولی وقتی رسیدن ایشون رفته بوده. کاری از دست ما برنمیاد.

لوئیس پرسید:

- چیزی جا نداشته؟

- نه، هیچی.

- خب لابد رفته خونه.

- باید قبلش به ما خبر می‌داد.

- مادر من همین جوریه.

از اورژانس بیرون آمدیم.

- من مادرمو می‌شناسم. الان هم می‌دونم کجاست. وقتی بچه بودم یه بار با هم قرار گذاشتیم هر وقت همدیگه رو گم کردیم توی نزدیک‌ترین کافه منتظر هم بمونیم.

به کافهٔ نزدیک بیمارستان رفتیم. هریت با فنجان قهوه پشت یکی از میزها نشسته بود. با خوشحالی دستش را برایمان تکان داد.

- ما هنوز نمی‌دونیم مشکل تو چیه. دکترها باید آزمایش‌هایی رو که ازت گرفتن کنترل کنن.

- من سرطان دارم. نمی‌خوام این چند روزه باقیمونده رو توی تخت بیمارستان باشم. نمی‌دونم دیروز چی شد. فکر کنم زیاده‌روی کردم. می‌خوام برم خونه.

لوئیس پرسید:

- خونه من یا استک‌هلم؟

هریت دست لوئیس را گرفت و بلند شد. واکرش کنار قفسه روزنامه‌ها بود. با انگشت‌های ضعیفش دسته واکر را گرفت. چطور توانسته بود با این دست‌ها من را از مرداب

بیرون بکشد؟

به محض این‌که وارد کانکس شدیم روی تخت دراز کشیدم و به سرعت خوابم برد. خواب دیدم قایق جانسون مثل اره‌برقی یخ را می‌شکافد و به طرفم می‌آید. پشت تخته‌سنگی پنهان شدم تا پیدايم نکند. وقتی ناپدید شد بلند شدم و دیدم هریت با واکرش روی سطح یخ کنار چاله ایستاده، لباس تنش نبود.

از خواب پریدم. هریت و لوئیس هنوز خواب بودند. به سرم زد لباس‌هایم را بردارم و فرار کنم. اما دوباره خوابم برد. ساعت یک ظهر از خواب بیدار شدیم. رفتم بیرون، برف بند آمده بود و ابرها کم‌کم ناپدید می‌شد.

قهوه خوردیم. هریت سردرد داشت، خواست فشارخونش را اندازه بگیرم. کمی بالاتر از حد طبیعی بود. لوئیس گفت فشارخون او را هم بگیرم.



- اولین خاطره‌های من از پدرم می‌شه آوردن سطل آب و گرفتن فشار خون.

فشارش پایین بود، پرسیدم به طور معمول سرگیجه دارد یا نه.

- فقط وقتی مستم.

- فقط؟

- آره. تا حالا هیچ وقت غش نکردم.

دستگاه فشارسنج را کنار گذاشتم. قهوه‌هایمان را خوردیم. ساعت دو و ربع بود. هوای داخل کانکس گرم بود. شاید زیادی گرم. نمی‌دانم بر اثر کمبود اکسیژن یا به دلیل دیگری خونسردی‌شان را از دست دادند. وسطشان گیر افتاده بودم. جنجال با سؤال هریت شروع شد. از من پرسید دختر داشتن چه حسی دارد.

- چه حسی؟ نمی‌دونم چه جوابی بدم.

- بی تفاوتی تو وحشتناکه.

- تو نمی‌دونی من چه حسی دارم.

- چرا من خوب می‌شناسمت.

- ما حدود چهل ساله همدیگه رو ندیدیم. من اون آدمی که تو می‌شناختی نیستم.

- جرئت نداری اعتراف کنی حق با منه. حتی جرئت نداشتی رابطه‌مون رو تموم کنی. فقط فرار کردی، الان هم داری فرار می‌کنی. شهادت نداری برای یک بار هم که شده واقعیت رو بگی؟ اصلاً چیزی به اسم واقعیت برات معنا داره؟

قبل از این که فرصتی برای دفاع پیدا کنم، لوئیس گفت از کسی که آن‌طور بی‌خیال گذاشته و رفته نمی‌شود انتظار داشت بجز ترس و کمی هم کنجکاوی، نسبت به دخترش واکنش دیگری داشته باشد.

- من دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. پیش‌تر عذرخواهی کردم، کسی هم چیزی درباره‌ تو به من نگفته بود.  
هریت جواب داد:

- چطور باید بهت می‌گفتم؟ تو که فرار کرده بودی.

- وقتی داشتیم می‌اومدیم خودت گفتی هیچ‌وقت برای پیدا کردن من تلاش نکردی.

- داری یه آدم در حال مرگ رو به دروغ‌گویی متهم می‌کنی؟

- من کسی رو متهم نمی‌کنم.

لوئیس فریاد کشید:

- جواب سؤالشو بده. واقعیت رو بگو.

- چه سؤالی؟

- چرا این قدر بی تفاوتی؟

- بی تفاوت نیستم، خوشحالم.

- هیچ نشونه‌ای از خوشحالی تو رفتار نیست.

- این کانکس جای رقصیدن نداره، اگه انتظار دارین پا شم برقصم.

هریت جیغ زد:

- فکر نکن به خاطر خودم می‌گم. به خاطر لوئیس.

سر هم داد زدیم و فریاد کشیدیم. نزدیک بود دیوارهای کانکس فرو بریزد. ته قلبم می‌دانستم حق با آنهاست. با دیدن دخترم خوشحالی و هیجانی بروز نداده بودم اما هضم همه این اتفاقات برایم سخت بود. نمی‌دانم فریادهای بی‌نتیجه ما چقدر طول کشید. چند بار فکر کردم همین حالا است که لوئیس دستکش‌های بوکسش را بپوشد و به جان من بیفتد. لابد فشار خون هریت خیلی بالا رفته بود. سرانجام بلند شدم، کوله‌پشتی و پالتو و کفش‌هایم را برداشتم. در حال بیرون رفتن فریاد زدم:

- برید به جهنم. هر دوتون.



هیچ کدام چیزی نگفتند و دنبالم راه نیفتادند. بدون این که کفش هایم را بپوشم سوار ماشینم شدم و راه افتادم. وقتی به جاده اصلی رسیدم جوراب های خیسم را درآوردم و کفش هایم را پوشیدم.

عصبانی بودم. به حرف هایی که چند روز اخیر بینمان رد و بدل شده بود فکر کردم. من مرتب حرفم را عوض کرده بودم تا جواب های روشن تر و دقیق تری بدهم اما حرف آن ها همیشه یک چیز بود.

با سرعت بالا راندم و نصفه شب به استکهلم رسیدم. کنار زدم و کمی خوابیدم، کمی بعد از شدت سرما بیدار شدم. دوباره راه افتادم و به سودتلیا<sup>۷۵</sup> که رسیدم از شدت خستگی توان ادامه دادن نداشتم. یه متل رفتم و همین که سرم را روی بالش گذاشتم خوابم برد. ساعت یک ظهر فردا قبل از این که راه بیفتم به جانسون تلفن زدم و برایش پیغام گذاشتم که اگر می‌تواند ساعت پنج و نیم بیاید دنبالم. نمی‌دانستم می‌تواند در تاریکی براند یا نه. امیدوار بودم پیغامم را بشنود و چراغ‌های هیدروکوپترش هم درست باشد.

وقتی به بندرگاه رسیدم جانسون منتظرم بود. گفت هر روز به حیوان‌ها غذا داده. از او تشکر کردم و گفتم باید هر چه سریع‌تر به خانه برسم. وقتی رسیدیم هر چه اصرار کردم کرایه نگرفت.

- من که نمی‌تونم از دکترم کرایه بگیرم.

- من دکترت نیستم. پس دفعه بعد که اومدی حساب می‌کنیم.

روی اسکله ماندم تا جانسون دور شد و نور چراغ‌های موتورش محو شد. ناگهان متوجه شدم سگ و گربه‌ام کنارم نشسته‌اند. خم شدم و نوازششان کردم. سگ لاغرتر شده بود. از شدت خستگی وسایلم را همان جا روی اسکله گذاشتم و رفتم. در جزیره هم فقط سه نفر بودیم، اما این جا هیچ کس با سؤالاتش به من حمله نمی‌کند. وارد آشپزخانه‌ام که شدم احساس آرامش کردم. به بچه‌ها غذا دادم، پشت میز نشستم و چشم‌هایم را بستم. شب نتوانستم خوب بخوابم، چند بار بیدار شدم. ماه کامل بود و آسمان صاف. نور



ماه تخته‌سنگ‌ها و سطح یخ را روشن کرده بود. پالتو و چکمه‌هایم را پوشیدم و به اسکله رفتم. سگ متوجه بیرون رفتنم نشد، گربه یک چشمش را باز کرد اما از روی مبل تکان نخورد. هوا سرد بود. چمدانم باز شده و لباس‌هایم بیرون ریخته بود. برای بار دوم گذاشتم همان‌طور بماند.

روی اسکله به این فکر افتادم که سفر دیگری هم پیش رو دارم. دوازده سال گذشته خودم را متقاعد کرده بودم که فراموشش کنم، اما دیدن لوئیس و شب‌بیداری‌مان در آن رستوران نظرم را عوض کرده بود. باید می‌رفتم. زنی در گوشه‌ای از سوئد زندگی می‌کرد که باعث شده بودم یک دست نداشته باشد. وقتی آن اتفاق افتاد بیست ساله بود. حالا باید ۳۲ ساله باشد. اسمش یادم مانده بود: اگنس کلاستروم<sup>۷۶</sup>. ناگهان همه جزئیات در ذهنم زنده شد. انگار تازه پرونده‌اش را خوانده بودم. اهل یکی محله‌های جنوب استکهلم بود. اسپودن یا باگارموسن. همه چیز با درد مختصری در شانه‌اش شروع شده بود. شناگر حرفه‌ای بود و در مسابقات شرکت می‌کرد. مربی‌اش گمان می‌کرد به خاطر تمرین زیاد است. اما وقتی دردش شدیدتر شده بود و دیگر نمی‌توانست شنا کند برای معاینه کامل به بیمارستان رفته بود. بعد همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. تشخیص دادند تومور استخوانی خوش خیم دارد و فقط یک راه هست که آن هم قطع کردن دستش است. هر چند این کار پایان رؤیای قهرمانی شنا بود. قرار نبود من عمل را انجام دهم. او مریض یکی از همکارانم بود. اما زن همکارم تصادف کرده بود و باید عمل‌هایش را بقیه جراحان استخوان انجام می‌دادند. عمل اگنس را به من سپردند. عمل بیشتر از یک ساعت طول کشید. می‌توانم آن روز را دقیق به یاد بیاورم. پرستاران اتاق عمل دست اشتباهی را ضد عفونی کردند. وظیفه من بود که چک کنم، اما به پرستارها اعتماد کردم.



حالا دوازده سال از آن روز گذشته بود. هم زندگی اگنس را نابود کرده بودم هم زندگی خودم را. بدتر از همه این که با آزمایش‌های بعدی متوجه شدند قطع عضو ضروری نیست.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم بخواهم دوباره اگنس را ببینم. اولین و آخرین باری که با او حرف زده بودم بعد از عمل بود که هنوز کامل به هوش نیامده بود. ساعت دو نیمه شب بود. به خانه برگشتم و در آشپزخانه نشستم. بعد از برگشتنم هنوز در اتاقم را باز نکرده بودم. به اطلاعات تلفن زنگ زدم. شماره‌ای به نام اگنس کلاستروم ثبت نشده بود. از اپراتور خواستم همه شماره‌های ثبت شده به این نام در کل سوئد را پیدا کند. یک نفر پیدا شد که در فلن<sup>۷۷</sup> زندگی می‌کرد، هشتاد کیلومتری غرب استکهلم، مزرعه‌ای در روستایی به نام سانگلدزبین<sup>۷۸</sup>. آدرس و تلفنش را یادداشت کردم. به یکی از اتاق‌ها رفتم که هنوز گلیم نیمه تمام مادر بزرگم بر دار بافندگی روی زمین پهن بود. تصویر واضح مرگ! وقتی بی‌خبر و به دور از ادب وارد می‌شود و زندگی مان تمام می‌شود. پوشه مدارکم را در قفسه‌ای که پیش‌تر جای قرقره‌های نخ و کلاف‌های کاموا بود، نگه می‌داشتم. از مدرک نه چندان درخشان فارغ‌التحصیلی‌ام که پدرم به آن افتخار می‌کرد گرفته تا نسخه‌ای از یادداشت‌های عمل قطع عضو. پوشه بسیار کم حجم بود، چون عادت داشتم خیلی راحت کاغذها را دور بریزم، حتی مدارکی را که برای بیشتر مردم مهم است و آن‌ها را سال‌ها نگه می‌دارند.

وصیتنامه‌ای که وکیلی با حق‌الوکاله گران برایم تنظیم کرده بود، حالا باید دوباره تنظیم می‌شد، چون دختردار شده بودم. اما من در آن اتاق که هنوز بوی مادر بزرگم را

می‌داد دنبال وصیتنامه‌ام نبودم. مدارک عمل به تاریخ ۹ مارس ۱۹۹۱ را برداشتم. کاغذها را روی میز پخش کردم و از اول تا آخر همه را خواندم. هر کلمه سنگ تیزی بود برای هموار کردن مسیر نابودی من؛ از کلمه اول تشخیص بیماری (کوندروسارکومای پروگزیمال مفصل آرنج) تا آخرین مرحله عمل یعنی پانسمان دست.

پانسمان تمام شده بود. عمل تمام شده بود و بیمار را به اتاق ریکاوری برده بودند، اما با همان تومور در استخوان دستش.

ارزیابی پیش از جراحی: زن ۲۱ ساله، راست دست. قبلاً بیماری خاصی نداشته، در استکهلم به خاطر تورم بازوی چپ معاینه شده. ام.آر.آی کوندروسارکومای خوش خیم در بالای بازوی چپ را نشان می‌دهد. اسکن مجدد همین نتیجه را تأیید می‌کند. بیمار با قطع عضو موافقت کرده است.

جراحی: بی‌حسی نخاعی، طاق باز، دست بیرون قرار گرفته. آنتی بیوتیک‌های پیش گیرنده. برش از بخش کورا کوئید تا بخش پایینی دلتوئید و بخش قدامی زیر بغل. انعقاد رگ سفالیک و پکتورال و شریان‌ها. اکستروژن عصب‌های بخش جراحی شده. جداسازی ده ماهیچه دلتوئید و ماهیچه پشتی بزرگ و ماهیچه گرد بزرگ. جداسازی ماهیچه دوسر بازو و ماهیچه غرابی بازویی کمی پایین‌تر از محل قطع دست. استخوان سوان‌نک... پانسمان.

فکر کردم این یادداشت‌ها را بارها برای اگنس خوانده و توضیح داده‌اند. بین همه کلمات نامفهوم لاتین شاید فقط کلمه طاق باز را فهمیده. انگار در ساحل دریا طاق باز خوابیده و داشته حمام آفتاب می‌گرفته. نور چراغ‌های اتاق عمل آخرین چیزی بود که قبل از بیهوشی دیده است. وقتی طاق باز خوابیده بود بی‌عدالتی بزرگی در حقش شد، آن هم با دست‌های من.



ممکن بود کسی که شماره‌اش را گرفته‌ام اگنس کلاستروم دیگری باشد؟ شاید ازدواج کرده و نام خانوادگی‌اش عوض شده باشد.

شب ترسناک و سرنوشت‌سازی بود. دیگر نمی‌توانستم فرار کنم. باید با او حرف می‌زدم و چیزی را که غیر قابل توضیح بود برایش توضیح می‌دادم. باید به او می‌گفتم این همه سال خودم را هم تکه‌تکه کرده‌ام. روی تخت دراز کشیدم، خیلی طول کشید تا خوابم ببرد. وقتی چشم‌هایم را باز کردم صبح شده بود. امروز جانسون به جزیره نمی‌آمد و می‌توانستم بدون مزاحمت او، چاله‌ای روی یخ بکنم. وقتی قطریخ زیاد بود برای شکستنش از دیلم استفاده می‌کردم. سگم روی اسکله نشسته بود و تقلا کردنم را نگاه می‌کرد. گربه شاید توی قایق دنبال موش می‌گشت. بالاخره موفق شدم یخ را بشکنم و در سرمای سوزان آب فرو بروم. به هریت و لوئیس فکر کردم و به این که آیا امروز جرئت تماس گرفتن با اگنس را پیدا می‌کنم یا نه.

آن روز به اگنس زنگ نزدm. به جایش دیوانه‌وار خانه‌تکانی کردم. همه جای خانه پر از گرد و غبار بود. ماشین لباسشویی عهد بوقم را روشن کردم و ملافه‌ها را شستم، آن قدر کثیف بود که تخته شبیه خوابگاه بی‌خانمان‌ها شده بود. بعد رفتم در جزیره گشتی زدم و خودم را قانع کردم که باید تصمیم را عملی کنم. در ۶۶ سالگی باید قبول می‌کردم همه چیز عوض شده است.

بعد از ناهار پشت میز آشپزخانه نشستم و دو نامه نوشتم. یکی برای هریت و لوئیس، یکی برای اگنس. جانسون حتماً از دیدن نامه‌ها تعجب می‌کرد و کنجکاو می‌شد. برای محکم‌کاری در پاکت‌های نامه را نوار چسب زدم.



برای هریت و لوئیس نوشتم که دیگر عصبانی نیستم. آن‌ها را درک می‌کنم، اما نمی‌توانم فعلاً ببینمشان. به خاطر حیوان‌ها مجبور بودم به جزیره‌ام برگردم و به زودی دوباره همدیگر را خواهیم دید. ارتباطمان باید ادامه داشته باشد.

نوشتن همین چند خط خیلی طول کشید. وقتی به نتیجه رسیدم که آنچه نوشته‌ام مناسب و قانع‌کننده است، کف آشپزخانه پر از کاغذهای مچاله بود. هر چند آنچه نوشته بودم واقعیت نداشت. هنوز از دستشان عصبانی بودم و جانسون هم می‌توانست از حیوان‌ها مراقبت کند. حتی مطمئن نبودم دلم می‌خواهد در آینده نزدیک دوباره ببینمشان یا نه. به زمان احتیاج داشتم. دست کم تا زمانی که با اگنس حرف می‌زدم، البته اگر می‌توانستم پیدایش کنم.

نامه اگنس را سریع تمام کردم، چون همه آن سال‌ها بارش را بر دوشم احساس کرده بودم. فقط می‌خواستم او را ببینم، همین. اسمم را نوشتم و امضا کردم، او هرگز نتوانسته است اسمم را فراموش کند. امیدوار بودم نامه به دست اگنس واقعی برسد.

روز بعد وقتی جانسون رسید باد شدیدی می‌وزید. در دفتر خاطراتم نوشتم که شب گذشته دمای هوا پایین آمده و باد از جنوب و جنوب غربی می‌وزد. جانسون سر وقت آمده بود، با اصرار سیصد کرون برای کرایه روز گذشته به او دادم.

- ازت می‌خوام این نامه‌ها رو برام پست کنی.

هر چهار طرف نامه‌ها را چسب زده بودم. از حالت چهره‌اش معلوم بود خیلی تعجب کرده.

- فقط وقتی مجبور باشم نامه می نویسم.

- کارت پستالی که برام فرستاده بودی خیلی قشنگ بود.

- کجاش قشنگ بود، یه نرده زیر برف. دندون دردت چطوره؟

- میاد و می ره. این بالا سمت راست خیلی اذیت می کنه.

یک روز عصر تلفن زنگ زد. صدای زنگ تلفن اتفاق نادری است. حتی مخابرات و شرکت‌های تبلیغاتی هم از وقتی فهمیدند پیرمرد بازنشسته‌ای هستم و در جزیره‌ای متروک زندگی می‌کنم، برای فروش پهنای باند با من تماس نمی‌گرفتند. هیچ نمی‌دانستم پهنای باند چیست.

صدای زنانه‌ای گفت:

- من اگنس هستم. نامه شما به دستم رسید.

نفسم بند آمد. جواب ندادم.

- الو؟

نتوانستم جواب بدهم. بعد از چند بار الو گفتن بی‌نتیجه قطع کرد. پس نامه به دست صاحبش رسیده بود. اگنس را پیدا کرده بودم. در فلن زندگی می‌کرد. نقشه کهنه‌ای در یکی از کسوه‌های آشپزخانه داشتم. فکر کنم مال پدر بزرگم بود. نمی‌دانم چرا، ولی همیشه از سفر به فلکنبی<sup>۷۹</sup> حرف می‌زد، در حالی که هیچ‌وقت استکهلم را هم ندیده بود. آرزوی دیدن فلکنبی را با خودش به گور برد.

فلن را بر نقشه روی میز پیدا کردم. مقیاس نقشه کوچک بود، نتوانستم مزرعه سانگلدزین را پیدا کنم. تا آن جا بیشتر از دو ساعت راه نبود. تصمیمم را گرفتم. باید اگنس را می‌دیدم.



دو روز بعد بدون این که به جانسون بگویم یا یادداشتی برایش بگذارم راه افتادم. برای حیوان‌ها به اندازه چند روز غذای کافی گذاشتم. آسمان آبی بود و هوا دو درجه بالای صفر. حدود ساعت دو عصر به فلن رسیدم. یک کتابفروشی پیدا کردم و نقشه‌ای با مقیاس بزرگ‌تر خریدم. سانگلدزین چند کیلومتر بعد از هارپسوند<sup>۸</sup>، اقامتگاه تابستانی نخست‌وزیر سوئد، بود. مالک عمارت هارپسوند آن را به دولت بخشیده بود.

زمانی که تاگ ارلاندر<sup>۹</sup> نخست‌وزیر بود، پدرم در یکی از ضیافت‌های او پیشخدمت بود و هیچ‌وقت از تعریف کردن این خاطره خسته نمی‌شد، از مردان عالی‌رتبه، از مذاکره‌های مهم درباره سیاست‌های جهانی! زمان جنگ سرد بود، پدرم همه تلاشش را کرده بود که بی‌صدا دور میز حرکت کند. بعد از سال‌ها همه جزئیات منوی غذاها و نوشیدنی‌ها یادش مانده بود. متأسفانه اتفاق بدی افتاده بود که نزدیک بود به رسوایی بدل شود. با چنان لذتی حرف می‌زد که انگار داشت اطلاعات فوق محرمانه‌ای را برای من و مادرم فاش می‌کرد. یکی از مهمان‌ها مست شده بود و خارج از زمان‌بندی مراسم شام، درست قبل از آمدن دسر، شروع کرده بود به تشکر کردن از میزبان. اما پیشخدمت‌ها با درایت کامل توانسته بودند جلوی رسوایی را بگیرند و دسر را با کمی تأخیر سرو کنند. کمی بعد جنازه آن مرد را روی چمن‌های حیاط عمارت پیدا کرده بودند. پدرم با لحن جدی می‌گفت:

– متأسفانه فاگرهولم در بدترین شرایط کنترلش رو از دست داد.

من و مادرم از حرف‌های او سر در نمی‌آوردیم. بعد از مرگ پدرم فهمیدم این آقای فاگرهولم به احتمال قوی یکی از سیاستمداران فنلادی زمان جنگ سرد بوده. حالا نزدیک

هارپسوند زنی زندگی می کرد که من دستش را قطع کرده بودم. روستای سانگلدزین از چند مزرعه اطراف دریاچه ای بیضی شکل تشکیل می شد. علفزارها و مزرعه ها زیر برف بود. دوربینم را برداشتم و رفتم بالای تپه. چند نفر اطراف خانه ها و طویله ها در رفت و آمد بودند. هیچ کدام نمی توانستند اگنس باشند.

سگی داشت پاهایم را بو می کشید. مردی که با بارانی و چکمه های بلند پایین جاده ایستاده بود، سگ را صدا کرد و دستش را برای من تکان داد. دوربینم را در جیبم گذاشتم و به سمتش رفتم. درباره زمستان خشک و طولانی کمی حرف زدیم.

- تو این روستا کسی رو به اسم اگنس می شناسین؟

مرد به خانه ای در دوردست اشاره کرد و گفت:

- با بچه های لعنتی ش اون جا زندگی می کنه. تا قبل از این که بیان این جا هیچ کس سگ نداشت ولی حالا هر کی یه سگ داره.

سرش را با انزجار تکان داد و راه افتاد. از چیزی که شنیده بودم ناراحت شدم. به اندازه کافی دردسر داشتم و نمی خواستم وارد ماجرای دردسرساز دیگری بشوم. یک لحظه تصمیم گرفتم برگردم اما منصرف شدم. از مسیر باریکی که به پشت آخرین خانه روستا منتهی می شد گذشتم. خورشید کم کم داشت غروب می کرد. می توانستم از لای درختان خانه را ببینم. برف شاخه ها را تکان دادم و دوربینم را درآوردم. معلوم بود خوب به خانه رسیدگی کرده اند. ماشینی بیرون در پارک بود، سیمی از موتور ماشین تا پریز برق روی دیوار کشیده شده بود. دختر جوانی از خانه بیرون آمد. مستقیم به من و دوربینم نگاه کرد. چیزی شبیه شمشیر در دستش بود. آن را بالا برد و به سمت من دوید.



دوربین را انداختم و فرار کردم. پایم به ریشهٔ درخت یا سنگی گیر کرد و زمین خوردم. با نفرت به من زل زده بود.

- عوضی! با دوربیناتون قایم می‌شین و مردم رو دید می‌زنین.

زنی پشت سرش از راه رسید. کنار دختر ایستاد و با یک دستی که داشت شمشیر را از دسته بیرون کشید. شاید در ناخودآگاهم، تصویر دختر جوانی را می‌دیدم که زیر دست‌های ضدعفونی شدهٔ من طاقباز خوابیده بود.

زیپ ژاکت آبی‌اش را تا گردن بالا کشیده بود. آستین خالی با سنجاق به شانهٔ کتش وصل شده بود. دخترش با نگاهی تحقیرآمیز به من زل زده بود. کاش جانسون در آن لحظه از راه می‌رسید و نجاتم می‌داد. برای دومین بار یخ زیرپایم شکسته شده بود و نمی‌توانستم خودم را بالا بکشم.



بلند شدم، برف روی شانه‌هایم را تکاندم و خودم را معرفی کردم. دختر شروع کرد به لگد زدن، اگنس جلوییش را گرفت.

- من سگ نگهبان لازم ندارم. سیما همه چیز رو رصد می‌کنه. چشم عقاب داره.

- نزدیک بود منو بکشه.

اگنس سر تا پایم را برانداز کرد. به خانه رفتیم و در اتاق کارش نشستیم. در پس‌زمینه موسیقی راک با صدای بلند پخش می‌شد. فرز و سریع ژاکتش را درآورد. بجز خودکار چیزی روی میزش نبود.

- فکر می‌کنی وقتی نامه‌ت به دستم رسید واکنشم چی بود؟

- نمی‌دونم. شاید شوکه شده باشی، شایدم عصبانی.

- نه. راستش خیالم راحت شد. با خودم گفتم بالاخره پیداش شد. ولی چرا حالا؟ چرا ده سال پیش این کارو نکرد.

روی صندلی‌اش نشست و به عقب تکیه داد. موهایش بلند و قهوه‌ای بود، چشم‌هایش آبی روشن. قوی و مصمم به نظر می‌رسید. شمشیر سامورایی را گذاشته بود در قفسه کنار پنجره. فهمید دارم نگاهش می‌کنم.

- یه هدیه‌س از طرف یه عاشق. وقتی جدا شدیم غلافش رو با خودش برد. شاید امیدوار بوده بعد از رفتنش از ناراحتی شکم خودمو باهاش پاره کنم.

خیلی تند حرف می‌زد، انگار زیاد وقت نداشت. داستان پیدا شدن هریت و لوئیس را مختصر برایش تعریف کردم و گفتم چرا احساس کرده‌ام وظیفه دارم دنبالش بگردم و ببینم اصلاً زنده است یا نه.

- امیدوار بودی مرده باشم؟

- یه وقتی آره. اما الان دیگه نه.

تلفن زنگ خورد، گوشی را برداشت، گوش کرد و قاطع و کوتاه جواب داد که برای یک دختر بی‌سرپناه دیگر جا ندارد.

وارد دنیای ناشناخته‌ای شده بودم. اگنس در این خانه از سه دختر نوجوان بی‌سرپناه نگهداری می‌کرد. سیما به سوئد پناهنده شده بود. کسی نمی‌دانست دقیق چند ساله است. در کامیونی پنهانش کرده و به او گفته بودند قبل از ورود به خاک سوئد همه مدارکش را از بین ببرد و هویتش را عوض کند تا دیپورتش نکنند. فقط یک تکه کاغذ در دستش بود که این سه کلمه به زبان سوئدی رویش نوشته شده بود: پناهنده، شکنجه شده، تنها. راننده کامیون او را بیرون فرودگاه مالمو<sup>۸۲</sup> پیاده کرده و گفته بود باید برود ایستگاه پلیس را پیدا کند. آن زمان یازده یا دوازده ساله بود و حالا حدود هفده سال دارد. از این که فقط در کنار شمشیر سامورایی احساس امنیت می‌کند می‌شد فهمید در سوئد چه بر سرش آمده.



یکی دیگر از دخترها دو روز پیش فرار کرده بود. خانه قفل و نرده و حصار نداشت ولی به هر حال هر کسی که می‌رفت فراری به حساب می‌آمد. وقتی پیدایش می‌کردند او را به خانه دیگری می‌فرستادند، خانه‌ای با درها و پنجره‌های قفل‌دار. میراندا آفریقایی بود، اهل کشور چاد. شاید رفته بود پیش دوستش، دوستی که معلوم نبود چرا چای کیسه‌ای صدایش می‌کردند. میراندا شانزده ساله بود و طبق توافقنامه سازمان ملل با خانواده‌اش به سوئد پناهنده شده بود. پدرش نجار ساده‌ای بود که سوئد بجز سرمای استخوان‌سوز و ناامیدی چیز دیگری برایش به ارمغان نیاورده بود. خودش را در یکی از اتاق‌های خالی کمپ پناهندگان حبس کرده بود، با یک مشت خاک که از آفریقا آورده بود. زنش روزی سه بار سینی غذا را پشت در اتاقش می‌گذاشت. میراندا نتوانسته بود شرایط کمپ را تحمل کند و فرار کرده بود تا به کشورش برگردد، اما سوئد بن‌بستی بود که فرار از آن امکان نداشت. کمی بعد پلیس به علت دزدی از مغازه‌ها دستگیرش می‌کند و از این دادگاه به آن دادگاه می‌رود تا بالأخره او را می‌فرستند پیش اگنس. حالا هم که فرار کرده بود و اگنس می‌گفت تا پیدایش نکنند دست از سر پلیس برنخواهد داشت. عکسی از میراندا با موهای بافته شده روی دیوار بود.

ـ اگه دقت کنی می‌بینی سمت چپ موهایش رو به شکل کلمه "لعنتی" بافته.

دوباره به عکس نگاه کردم، راست می‌گفت.

دختر سوم چهارده ساله بود و از بقیه کوچک‌تر. دختر لاغری شبیه حیوانات خجالتی توی قفس. اگنس چیزی درباره‌اش نمی‌دانست. می‌گفت مثل یکی از قصه‌های قدیمی است؛ بچه‌ای که ناگهان وسط میدان شهر پیدا می‌شود و نه می‌داند اسمش چیست، نه می‌داند خانه‌اش کجاست. مأمور ایستگاه راه‌آهن شهر <sup>۸۳</sup>او را یک شب روی نیمکت ایستگاه پیدا می‌کند. می‌گوید باید ایستگاه را ترک کند اما دختر نمی‌فهمد او چه می‌گوید. کاغذی را که در دست داشت به مأمور ایستگاه نشان می‌دهد. روی کاغذ



نوشته بوده: قطار کارلسنبوری<sup>۸۴</sup>. مأمور گنج می شود چون در پانزده سال گذشته هیچ قطاری از کوده به کارلسنبوری نرفته بود. چند روز بعد عکس بچه پیدا شده در راه آهن کوده را در همه روزنامه ها چاپ می کنند اما هیچ کس او را نمی شناسد. روانشناسان سعی می کنند او را وادار به حرف زدن کنند اما نمی توانند. هیچ کس نمی دانسته او از کجا آمده و فقط یک سر نخ وجود داشته که همان یادداشت مرموز قطار کارلسنبوری بوده. شهر کوچک کارلسنبوری کنار دریاچه و ترن<sup>۸۵</sup> را زیر و رو می کنند. کسی او را نمی شناسد، کسی هم نمی فهمد چرا منتظر قطاری بوده که از پانزده سال پیش به این طرف حرکت نکرده. یکی از روزنامه های عصر با نظرسنجی از خوانندگانش اسمش را می گذارد آیدا. دکترها تشخیص می دهند دوازده یا حداکثر سیزده ساله است، کارت شناسایی رسمی و کارت اقامت برایش صادر می کنند. به خاطر رنگ سیاه موها و رنگ زیتونی پوستش احتمال می دهند از خاورمیانه آمده باشد. دو سال می گذرد و آیدا یک کلمه هم حرف نمی زند. اگنس همه تلاشش را می کند تا او را به حرف بیاورد اما موفق نمی شود. تا این که یک روز صبح از او می پرسد برای صبحانه اش چه می خواهد و به سادگی به زبان سوئدی می گوید: پودینگ. و بعد از آن هم خیلی عادی شروع می کند به حرف زدن. با گوش کردن به حرف های کسانی که سعی می کرده اند او را به حرف بیاورند زبان سوئدی را کامل یاد گرفته بود، حتی اصطلاحات تخصصی روانشناسی را که قاعدتاً بچه ای در آن سن و سال نباید بلد باشد.

حرف می زد اما نه درباره این که اسم اصلی اش چه بوده و از کجا آمده و در کارلسنبوری چه می کرده. هر وقت کسی می پرسید اسمت چیست به سادگی می گفت: آیدا. همین. دوباره در صفحات روزنامه ها ظاهر می شود. از گوشه و کنار زمزمه هایی شنیده می شود مبنی بر این که سکوتش عمدی بوده، با این کار همه را فریب داده تا بتواند اقامت دائم سوئد را بگیرد. اما اگنس اعتقاد داشت سکوت او دلیل دیگری دارد. اولین باری که اگنس را دیده به دست قطع شده اش زل زده بود. انگار این تصویر خاطره ای را برایش زنده



کرده بود. انگار بعد از سال‌ها شنا کردن در آب‌های عمیق بالاخره به جایی کم‌عمق رسیده و توانسته بود پایش را روی زمین بگذارد و بایستد. دست قطع شده‌اگنس برایش تصویر آشنایی بود که کنارش احساس امنیت می‌کرد. شاید در گذشته شاهد قطع شدن دست و پای آدم‌های دور و برش بوده. شاید فقط می‌توانست به شکنجه شده‌ها و دست و پا قطع شده‌ها اعتماد کند. او شاهد چیزهایی بوده که هیچ انسانی، دست کم هیچ بچه‌ای نباید ببیند، برای همین درباره‌ی گذشته‌اش حرف نمی‌زد. داشت کم‌کم خودش را از تجربه‌ها و خاطره‌های قبلی‌اش رها می‌کرد تا زندگی جدیدی را شروع کند.

اگنس با نگهداری از این دخترها و پولی که از چند انجمن محلی می‌گرفت زندگی‌اش را می‌گذراند. از او می‌خواستند دخترهای بیشتری را سرپرستی کند اما قبول نمی‌کرد. می‌گفت اگر تعدادشان بیشتر از سه شود نمی‌تواند درست از آن‌ها مراقبت کند و به آن‌ها احساس امنیت بدهد. دخترهایی که به خانه‌ی اگنس می‌آمدند اگر هم فرار می‌کردند، اغلب برمی‌گشتند و مدتی طولانی با او می‌ماندند تا این که به سن قانونی می‌رسیدند و مستقل می‌شدند و سراغ زندگی‌شان می‌رفتند.

- اگه می‌خواستم می‌تونستم هزارتاشون رو بگیرم. دخترای بی‌سرپرستی که دلشون می‌خواد با یه نفر زندگی کنن و تنها نباشن ولی هر جا که می‌رن باهاشون بد برخورد می‌شه. می‌دونن پول که نداشته باشی فقط تحقیر نصیبت می‌شه. خودشون رو از ریخت و قیافه می‌ندازن، خلاف می‌کنن، چاقوکشی می‌کنن، اما در واقع دارن درد می‌کشن، دردی که خودشون هم نمی‌دونن چیه.

- چی شد که این فکر به سرت زد؟

به بازوی قطع شده‌اش اشاره کرد.

من شنا می‌کردم، شاید یادت بیاد. حتماً توی مدارکم بهش اشاره شده. نه این‌که فقط امیدوار باشم، واقعاً می‌تونستم قهرمان شنا بشم، مدال بگیرم. نمی‌خوام ناراحت کنم ولی نقطهٔ قوت من دست‌هام بود نه پاهام.

مرد جوانی با موهای دم اسبی وارد اتاق شد. اگنس داد زد:

- گفتم اول باید در بزنی. برو بیرون دوباره بیا.

مرد رفت بیرون، در زد و وارد شد.

- در که زدی باید منتظر بمونی من جواب بدم بعد بیای تو. چی می‌خوای؟

- آیدا عصبانیه. داره همه رو تهدید می‌کنه، از همه بیشتر منو. می‌گه می‌خواد سیما رو خفه کنه.

- چی شده؟

- نمی‌دونم. شاید فقط حالش بده.

- باید یاد بگیره با خودش کنار بیاد. ولش کنین.

- می‌خواد با شما حرف بزنه.



- بهش بگو میام.

- می‌گه همین الان باید بیاین.

- یه دقیقه دیگه میام.

- آرزوش اینه که تو یکی از این شوهای زنده تلویزیون شرکت کنه. دلش می‌خواد همیشه یه نفر بهش گیر بده. همین برنامه‌ها که شرکت‌کننده‌ها جلوی دوربین دهن هم رو سرویس می‌کنن. دوست داره مجری تلویزیون بشه، خلاصه از این رؤیاها دیگه. ولی حتی از پس کمک کردن به من هم بر نمیاد. اسمش متس کارلسونه<sup>۸۶</sup>. فکر نکنم هیچ وقت بتونه کاری تو تلویزیون پیدا کنه.

- چرا این قدر بدبینی؟

- نه، اصلاً بدبین نیستم. من هم دخترام رو دوس دارم هم متس رو. اما اگه تشویقش کنم بره دنبال این خیال‌پردازی‌ها، یا بذارم فکر کنه داره این‌جا کارش رو درست انجام می‌ده، بهش لطف نکردم. باید خودش رو بشناسه، دنبال یه زندگی درست باشه. شاید نتونم خوب درکش کنم، اما یه روز باید موهاشو بزنه بره دنبال کار و به زندگی‌ش سروسامون بده.

بلند شد، من را تا راهرو همراهی کرد و گفت زود برمی‌گردد. آهنگ راک از طبقه بالا هنوز با صدای بلند پخش می‌شد. پشت پنجره برف روی سقف آب می‌شد و قطره قطره

پایین می ریخت. دسته پرنده‌ها در آسمان جابجا می شد و مثل سایه‌ای مرتب تغییر شکل می داد.

سیما بی این که متوجه شوم پشت سرم ایستاده بود. این بار بدون شمشیر. روی مبل نشست و پاهایش را جمع کرد. گارد گرفته بود.

- چرا داشتی با دوربینت منو نگاه می کردی؟

- من تو رو نگاه نمی کردم.

- خودم دیدمت، بچه باز!

- من اومدم این جا اگنس رو ببینم.

- چرا؟

- یه مسئله‌ایه بین خودمون.

- از اون خوش میاد؟

از خجالت سرخ شدم.

- فکر کنم بهتره این بحث رو تموم کنیم.

- کدوم بحث؟ جواب سؤالمو بده.

- جوابی ندارم.

از تلاش برای به حرف آوردن من خسته شد و رویش را برگرداند. توهینش غیر قابل تحمل بود. با خشم نگاهش کردم. ناخن‌هایش را می‌جوید. موهای ژولیده‌اش سیاه و قرمز بود. پشت آن ظاهر خشن می‌توانستم دختر کوچکی را بینم که این لباس‌ها برایش زیادی بزرگ و تیره بود.

اگنس وارد اتاق شد. سیما از جا پرید و دررفت. مربی شیرها از راه رسید و حیوان وحشی فرار کرد. جای سیما روی همان مبل نشست و مثل او پاهایش را جمع کرد.

- آیدا خیلی بچه‌س، تازه زبون باز کرده و زیاد حرف می‌زنه.

- چی شده بود؟

- هیچی. سیما بهش گفته تو هیچی نیستی، یه بازنده بی‌ارزشی مثل بقیه بازنده‌ها. اگه تو سوئد واسه بازنده‌ها حزب تشکیل بدن، واسه عضو گرفتن آدم کم نمیارن. من حدود ۳۳ سالمه. تو چی؟

- دو برابر سن تو

- ۶۶ خیلی زیاده. ۳۳ سال سن زیادی نیست ولی همین قدر هم کافیه که بفهمی اوضاع این کشور هیچ وقت این قدر بد نبوده اما هیچ کس اهمیت نمی‌ده. حداقل اونایی که باید بفهمن نمی‌فهمن. یه شبکه از دیوارهای نامرئی تو سوئد هست که بین مردم فاصله می‌ندازه، هر روز هم این فاصله زیادتر می‌شه. تو استکهلم سوار مترو شو و برو به سمت



حومه شهر. چند کیلومتر بیشتر راه نیست، ولی خیلی از هم فاصله دارن. از مرکز شهر که راه میفتی هر ایستگاهی یه دیواره، تا این که به حومه شهر می‌رسی، دست خودته که واقعیت رو ببینی یا نه.

واقعاً اوضاع به همین بدیه که می‌گی؟

بدتر از اینه.

من تو جزیره زندگی می‌کنم. بالاشهر و پایین شهر نداره. اون جا فقط سنگ و صخره هست. هیچ دختر فراری‌ای هم نیست که با شمشیر سامورایی بهت حمله کنه.

- وقتی با بچه‌ها بدرفتاری کنی، همه احساساتشون رو با خشونت ابراز می‌کنن. قبلاً فقط پسرها بودن، اما الان تعداد دخترای خشن هر روز زیادتر می‌شه، دور هم جمع می‌شن و باند تشکیل می‌دن و بقیه رو اذیت می‌کنن. وقتی دخترا فکر می‌کنن فقط یه راه هست و اونم اینه که مثل گانگسترها خشونت به خرج بدن، دیگه به آخر خط رسیدیم.

- سیما به من گفت بچه‌باز.

- وقتی حالش خوب نیست به منم می‌گه فاحشه. اما بدتر از اینا اسمیه که رو خودش می‌ذاره.

- به خودش چی می‌گه؟

- مرده! شعرهای عجیب غریبی می‌نویسه، بعد می‌ذارتشون روی میز یا توی جیبم. می‌شه حدس زد که تا ده سال دیگه بیشتر زنده نمونه. بالأخره یه جوری خودش رو به

کشتن می‌ده؛ یا با همین موادی که مصرف می‌کنه یا با یه چیز دیگه. اما من نمی‌تونم ولش کنم به حال خودش. از نظر روحی خیلی قویه، فقط کاش می‌تونست به این احساس بیهودگی غلبه کنه.

بلند شد و ادامه داد:

- من می‌رم اداره پلیس، باید برای پیدا کردن میراندا بیشتر تلاش کنن. تا من برگردم می‌تونن بری بیرون یه قدمی بزنی.

از اتاق بیرون رفتم. سیما از پشت پرده‌ها مرا زیر نظر گرفته بود. در طویله چند بچه گربه روی بسته‌های کاه بالا و پایین می‌رفتند. طویله پر بود از اسب و گاو و مرغ. بوی آشنای دوران کودکی‌ام را به یاد آوردم، وقتی پدر بزرگ و مادر بزرگم در جزیره حیوانات خانگی داشتند. پوزه اسب‌ها را نوازش کردم. ظاهراً اگنس زندگی‌اش را به خوبی اداره می‌کرد. اگر یک نفر چنین بلایی سر من آورده بود چه کار می‌کردم؟ با واقعیت کنار می‌آمدم یا دائم‌الخمر می‌شدم و زندگی‌ام به خوابیدن روی نیمکت پارک‌ها ختم می‌شد؟ نمی‌دانم.

متس کارلسون وارد طویله شد و شروع کرد به غذا دادن به حیوانات، از سر اجبار و بی‌حوصله، انگار از این کار نفرت داشت.

- راستی اگنس گفت بری پیشش. یادم رفت بهت بگم.

به داخل خانه برگشتم. سیما دیگر پشت پنجره نبود. باد ملایمی می‌وزید و برف می‌بارید. سردم بود و احساس خستگی می‌کردم. اگنس در راهرو منتظرم بود.

- سیما فرار کرده.

- ولی من همین چند دقیقه پیش دیدمش.

- اون چند دقیقه پیش بود. الان رفته، با ماشین تو.

جیب‌هایم را برای پیدا کردن سوئیچ ماشینم گشتم. مطمئنم بودم درش را قفل کرده‌ام. پیرتر که می‌شوی تعداد کلیدهای توی جیب‌ت زیادتر می‌شود. حتی اگر تنها در یک



جزیره دورافتاده زندگی کنی.

- باور نمی کنی؟ خودم ماشینت رو دیدم. ژاکت سیما هم نیست. یه ژاکت مخصوص فرار داره، شاید بهش احساس قدرت و امنیت می ده. شمشیر رو هم با خودش برده. دختر احمق.

- اما سوئیچ ماشینم تو جیبمه.

- یه دوست ایتالیایی داشت به اسم فیلیپو. باز کردن و روشن کردن ماشین بدون سوئیچ رو بهش یاد داده بود. از پارکینگ استخرهای خصوصی و کازینوها ماشین می دزدید، فقط دزدای ناشی سراغ پارکینگ های معمولی می رن.

- تو اینا رو از کجا می دونی؟

- سیما خودش تعریف کرده. به من اعتماد داره.

- پس ماشین منو دزدیده و دررفته.

- این نشونه اعتمادش به ماست. انتظار داره درکش کنیم.

- ولی من ماشینم رو می خوام.

- اون معمولاً موتور ماشین‌ها رو از کار می‌ندازه.

- یه مرد رو با سگش دیدم. به من هشدار داده بود، گفت اون بچه‌های لعنتی.

- سگش چی بود؟

- نمی‌دونم. قهوه‌ای بود و ژولیده.

- پس الکساندر برون<sup>۸۷</sup> بوده. قبلاً بانکدار بود، سر مشتری‌ها کلاه گذاشت و پول‌هاشونو به جیب زد. به اتهام کلاهبرداری دستگیر شد ولی حتی نرفت زندان. حالا با پول‌هایی که اختلاس کرده زندگی می‌کنه، پلیس نتونست پول رو پیدا کنه. از من و دخترام متنفره.

به پلیس زنگ زد و گفت چه اتفاقی افتاده. کم‌کم نگرانی‌ام شدت گرفت، چون ظاهراً افسر پلیس برای پیدا کردن دختر فراری که قصد داشت ماشین قراضه‌ مرا از کار بیندازد عجله‌ای نداشت. اگنس گوشی را گذاشت.

- چی کار می‌خوان بکنن؟

- هیچی

- اما باید یه کاری بکنن.

- الان نیرو ندارن که بفرستن دنبال سیما یا ماشین تو. بالأخره بنزینش تموم می شه و ولش می کنه یه گوشه‌ای. بعد یا با قطار و اتوبوس برمی گرده یا یه ماشین دیگه می دزده، یه بار با ماشین حمل شیر برگشت، ولی همیشه برمی گرده. بیشتر کسایی که فرار می کنن مقصد مشخصی ندارن. تو تا حالا فرار نکردی؟

تنها جواب صادقانه این بود که من دوازده سال گذشته را در حال فرار بوده‌ام، اما این را نگفتم. هیچ جوابی ندادم.

ساعت شش شام خوردیم. اگنس، آیدا، متس کارلسون و من. آیدا برای دو دختر فراری هم روی میز بشقاب گذاشت. گراتن ماهی بی مزه‌ای خوردیم. از شدت نگرانی برای ماشینم غذایم را خیلی سریع خوردم. آیدا از فرار دخترها هیجان زده بود و وقت شام بی وقفه حرف زد. کارلسون هم با علاقه گوش می داد و تشویقش می کرد. اگنس لام تا کام حرف نزد. بعد از غذا آیدا و متس میز را جمع کردند و ظرف‌ها را شستند. من و اگنس به طویله رفتیم. از او عذرخواهی کردم. تا آن جا که می توانستم اتفاقات آن روز سرنوشت‌ساز را واضح برایش توضیح دادم. خیلی آرام و شمرده حرف زدم تا جزئیات را از قلم نیندازم. اما واقعیت این بود که می توانستم همه چیز را در چند کلمه توضیح بدهم. اتفاقی افتاده بود که هرگز نباید می افتاد. همان طور که خلبان وظیفه دارد قبل از پرواز مطمئن شود همه آزمایش‌های لازم انجام شده است، من هم وظیفه داشتم از درست بودن دست قبل از قطع کردنش مطمئن شوم.

روی بسته‌های کاه نشستیم. وقتی داشتم حرف می‌زدم با خشم به من زل زده بود. حرفم که تمام شد، بلند شد و چند هویج از کیسه برداشت و به اسب‌ها داد. دوباره برگشت و کنار من روی بسته کاه نشست.



- خدای من! چقدر نفرینت کردم. هیچ وقت نمی تونی درک کنی اتفاقی که افتاد برای کسی که آرزوش شنا کردنه، چه حسی داره. فکر می کردم پیدات می کنم و دستت رو با یه چاقوی تیز از تنت جدا می کنم. با سیم خاردار می بستم و می نداختمت توی دریا، اما تا یه جایی می تونی با کینه زندگی کنی. کینه یه نیروی خیالی بهت می ده اما در واقع مثل انگل خودت رو از درون می خوره. الان فقط دخترها برام اهمیت دارن.

دستم را فشار داد.

- به هر حال، دیگه بسه. اگه ادامه بدیم احساساتی می شیم. کسی که فقط یه دست داره ممکنه زود احساساتی بشه. منم نمی خوام این اتفاق بیفته.

به خانه برگشتیم. صدای بلند موسیقی از اتاق آیدا می آمد. جیغ گوشخراش گیتار و بوم بوم ترسناک درام. دیوارها می لرزید. موبایلی که در جیب اگنس بود زنگ زد. جواب داد، گوش کرد و چند کلمه حرف زد.

- سیما بود، سلام رسوند.

- سلام رسوند؟ کجا بود؟

- نگفت. فقط می خواست آیدا باهاش تماس بگیره.

- چرا بهش نگفتی برگرده و ماشین منو بياره.

- من گوش کردم، فقط اون حرف زد.

از پله‌ها بالا رفت. برای این که صدایش شنیده شود داد می‌زد. اگنس را پیدا کرده بودم، سرم فریاد نکشیده بود. در سیل اتهام غرقم نکرده بود. حتی وقتی رؤیای چگونه کشتنم را تعریف می‌کرد صدایش را بالا نبرده بود. خیلی چیزها بود که باید بهشان فکر می‌کردم. در چند هفته سه زن بی‌خبر وارد زندگی‌ام شده بودند. هریت، لوئیس و حالا هم اگنس. شاید سیما و آیدا و میراندا را هم باید به این فهرست اضافه می‌کردم.

اگنس برگشت پایین. قهوه خوردیم. خبری از متس کارلسون نبود. موزیک راک همچنان خانه را می‌لرزاند.

صدای زنگ در آمد. اگنس در را باز کرد، دو افسر پلیس با دختری که حدس زدم باید میراندا باشد پشت در بودند. پلیس‌ها از دو طرف بازوهای دختر را گرفته بودند. از زیباترین چهره‌هایی بود که در کل عمرم دیده بود. مریم مجدلیه بود در اسارت سربازهای رومی. میراندا حرفی نزد اما از مکالمه پلیس‌ها با اگنس فهمیدم در حال دزدیدن یک گوساله گیر افتاده. اگنس با عصبانیت اعتراض کرد که گوساله به چه درد میراندا می‌خورد. دعوایشان بالا گرفت، پلیس‌ها خسته به نظر می‌رسیدند، هیچ‌کس به حرف‌های طرف مقابل گوش نمی‌کرد. میراندا هم فقط ایستاده بود و لب از لب باز نمی‌کرد.

افسرها رفتند، بدون این که بالاخره معلوم شود دزدی با موفقیت انجام شده یا نه. اگنس قاطع و محکم چند سؤال از میراندا پرسید. دختر با آن صورت زیبایش، آن قدر آهسته جواب داد که نفهمیدم چه می‌گوید. رفت طبقه بالا و صدای موزیک قطع شد. اگنس روی مبل نشست و مشغول واریسی ناخن‌هایش شد.



- به اندازه دختر واقعی خودم دوستش دارم. بین همه دختری که اومدن و رفتن من به این یکی امیدوارم. می‌تونه به یه جایی برسه، به شرط این که قابلیت خودش رو درک کنه.

من را برای خواب به اتاق پشت آشپزخانه هدایت کرد و به اتاق کارش رفت. دراز کشیدم و ماشین را در ذهنم مجسم کردم. دود از موتورش بلند شده بود. شمشیر تیز روی صندلی جلو کنار سیما بود. اگر پدر بزرگ و ماد بزرگم زنده بودند و همه این ماجراها را برایشان تعریف می‌کردم چه می‌گفتند؟ حتماً باورشون نمی‌شد. پدر بداخلاق و بدعقل و پیشخدمتم چه می‌گفت؟ مادر همیشه گریانم؟ چراغ را خاموش کردم و در تاریکی دراز کشیدم، در همه صداهایی که به من می‌گفت دوازده سال زندگی در جزیره ارتباطم را با زندگی واقعی قطع کرده بود.

نفهمیدم کی خوابم برده بود. اما وقتی جسمی سرد را کنار گردنم حس کردم بیدار شدم. چراغ خواب روشن شده بود. چشم‌هایم را باز کردم و دیدم سیما بالای سرم ایستاده است و نوک شمشیر را روی گردنم فشار می‌دهد. نمی‌دانم چقدر نفسم را حبس کردم تا بالاخره شمشیر را کنار برد.

- از ماشینت خوشم اومد. تند نمی‌ره، خیلی هم قدیمیه، ولی دوستش داشتم.

بلند شدم. شمشیر را کنار پنجره گذاشت.

- سرجاش پارک. خط روش نیفتاده.



- دوست ندارم کسی بدون اجازه ماشینمو برداره.

روی زمین نشست و به رادیاتور تکیه داد.

- درباره جزیره ت بگو.

- برای چی؟ کی بهت گفته من تو جزیره زندگی می کنم؟

- من خیلی چیزا رو می دونم.

- با ساحل دریا خیلی فاصله داره. این وقت سال دور و برش یخ بسته. تو پاییز طوفان اون قدر شدید می شه که قایق ها اگه درست لنگر نندازن چپه می شن.

- واقعاً اون جا تنها زندگی می کنی؟

- یه سگ و یه گربه دارم.

- از اون همه فضای خالی نمی ترسی؟

- سنگ ها و بوته های توت فرنگی معمولاً با شمشیر به کسی حمله نمی کنن. این کار آدم هاست.

- چند دقیقه بی آن که حرف بزند همان جا نشست، بعد بلند شد و شمشیر را برداشت.

- ممکنه یکی از همین روزها پیام اون جا یه سری بهت بزنم.

- شک دارم.

- خودم هم همین طور ولی معمولاً اشتباه نمی‌کنم.

سعی کردم دوباره بخوابم اما ساعت پنج صبح دست از تلاش برداشتم. لباس پوشیدم و برای اگنس یادداشتی نوشتم که به خانه برگشته‌ام.

وقتی راه افتادم خانه خواب بود. از موتور بوی سوختگی می‌آمد. برای بنزین زدن در پمپ بنزین شبانه‌روزی توقف کردم و روغن موتور را هم عوض کردم. کمی قبل از طلوع آفتاب به بندر رسیدم. به سمت موج‌شکن رفتم. باد خنکی می‌وزید. به رغم وسعت یخ، باد بوی نمک دریای آزاد می‌داد. چند چراغ در اسکله روشن بود و چند قایق ماهیگیری رها شده روی تایرها بالا و پایین می‌رفت.

همان‌جا منتظر ماندم تا هوا کمی روشن شود. نمی‌دانستم چطور باید از این به بعد با اتفاقاتی که افتاده بود کنار بیایم. همان‌طور که در اسکله ایستاده بودم و باد به صورتم سیلی می‌زد اشک از چشمانم جاری شد. همه درهای درونم با وزش بادی که از همیشه شدیدتر بود باز و بسته می‌شد.

دریا



اوایل ماه آوریل یخ هنوز آب نشده بود. در کل سال‌های زندگی‌ام در جزیره اولین باری بود که انجماد دریا این قدر طولانی می‌شد. اواخر ماه مارس هنوز می‌توانستم از روی مسیرهای یخی روی دریا از جزیره به خشکی بروم. جانسون هر سه روز یک بار می‌آمد و از وضعیت ذوب شدن یخ‌ها خبر می‌داد. می‌گفت آخرین باری که یخ‌های مجمع‌الجزیره این قدر دوام آورده زمستان دههٔ ۱۹۶۰ بوده.

وقتی از تپهٔ پشت خانه‌ام بالا می‌رفتم تا افق را تماشا کنم سفیدی یکدست و خیره‌کنندهٔ منظره چشمم را می‌آزرد. گاهی چوب اسکی کهنه‌ام را برمی‌داشتم و برای پیاده‌روی زمستانی به جایی که قبلاً محل استقرار ماهیگیران بود می‌رفتم. پدر و پدربزرگم در همان جا ماهی صید می‌کردند. کنار صخره‌ها قدم می‌زدم و یادم می‌آمد بچه که بودم چطور پشت سرشان راه می‌رفتم. می‌توانستی جالب‌ترین اشیایی را که آب با خود آورده بود در درز و شکاف صخره‌ها پیدا کنی؛ یک بار سر عروسک، یک بار هم جعبه‌ای عایق‌بندی شده که پر از صفحات ۷۸ دور گرامافون بود. پدربزرگم آن‌ها را به یکی از دوستانش نشان داد و او گفت صفحه‌ها آهنگ‌های آلمانی ضبط شده در زمان جنگ است. نمی‌دانستم حالا کجاست. یک بار هم در گوشه‌ای دورافتاده دفتر گزارش‌های روزانهٔ ضدآب بزرگی پیدا کردم که ناخدای دیوانه یا ناامیدی آن را به آب انداخته بود، ناخدای یک کشتی باربری که الوار کارخانه‌های شمال سوئد را برای ساختن خانه به ایرلند می‌برد. کشتی سه هزار تن وزن داشت و اسمش فلانگان<sup>۸۸</sup> بود. معلوم نبود چرا دفتر را به آب انداخته است. پدربزرگم دفتر را به معلم بازنشسته‌ای که در خانهٔ ییلاقی یک خلبان کار می‌کرد داد و او دست‌نوشته‌ها را ترجمه کرد، اما هیچ چیز غیرعادی‌ای در یادداشت‌های روزی که به آب انداخته شده بود وجود نداشت. من هنوز تاریخش را به یاد می‌آوردم: ۹ مه ۱۹۴۷. آخرین یادداشت این



بود: روغن کاری دنده لنگر در اولین فرصت و بعد دیگر هیچ. دفتر ناتمامی که به دست دریا سپرده شده بود، در مسیر کوییکنبرگ<sup>۸۹</sup> به بلفاست<sup>۹۰</sup>. روزی که هوا خوب بوده و دریا آرام و صبح نسیمی از جنوب شرقی با سرعت یک متر بر ثانیه می وزیده.

همان طور که زمستان طولانی کش می آمد اغلب به یاد آن دفتر می افتادم. انگار من هم بعد از آن اشتباه فاجعه بار دفتر ناتمام اتفاقات روزانه ام را به آب انداخته بودم و بدون این که ردی از خودم به جا بگذارم ادامه راه را پارو زده بودم. دفتر کوچکی که در آن درباره رفتن مرغ های ماهی خوار و مریض شدن حیوانات خانگی ام می نوشتم، حتی برای خودم هم جالب نبود. تنها فایده اش این بود که هر روز واقعیت زندگی بی معنایم را به یادم بیاورد. درباره مرغ های ماهی خوار می نوشتم تا وجود زندگی در خلأ را اثبات کنم.

به یاد پدر و مادرم افتادم. شب ها از خواب می پریدم، با ذهنی پر از خاطراتی که سال ها فراموششان کرده بودم و در خواب به سراغم آمده بودند. پدرم را می دیدم که زانو زده است و با سربازهای کوچکش صحنه نبرد واترلو یا ناروا را بازسازی می کند. مادرم را می دیدم که روی مبل دسته دار نشسته و با دلسوزی به پدرم نگاه می کند که در سکوت مطلق سرگرم بازی است. رژه سربازهای کوچک علامت صلح و آرامش موقتی در خانه ما بود. در خواب ترس از جنگ و دعوایی که گاه به گاه بالا می گرفت و زبانه می کشید دوباره به سراغم می آمد. مادرم گریه می کرد و پدرم برای نشان دادن عصبانیتش به صاحب رستوران بد و بیراه می گفت. کم کم از مسیر خواب هایم به ریشه هایم برمی گشتم. احساس می کردم با کلنگی دوسر زمین را دنبال گمشده ای که نمی دانستم چیست شخم می زنم. با این حال زمستان آن سال محصولات تازه ای به بار آورده بود. هریت دختری به من داده بود و اگنس هم کینه ای از من به دل نداشت. برای اولین بار بعد از دوازده سال، دیدن جانسون برایم معنا پیدا کرده بود. او هنوز هم من را پزشک خودش



می دانست و برای بیماری های تخیلی اش مشاوره می خواست، اما حالا برایم نامه می آورد و می برد.

همان روزی که به خانه برگشتم، اولین نامه ام را نوشتم. در نور خاکستری قبل از طلوع آفتاب به خانه رسیده بودم. به رغم این که قبل از رفتن بیش از حد نیاز برایشان غذا گذاشته بودم، حیوان ها داشتند از گرسنگی می مردند. وقتی خیالم راحت شد که درست و حسابی سیر شده اند، پشت میز آشپزخانه نشستم و برای اگنس نامه نوشتم.

- بابت رفتن ناگهانی ام عذرخواهی می کنم. از ملاقات با کسی که به خاطر من آن همه رنج کشیده بود پریشان شده بودم. حرف های بسیاری برای زدن داشتم، تو هم شاید سوالات بسیاری برای پرسیدن داشتی. حالا به جزیره ام برگشته ام. دریای اطرافم هنوز منجمد است. امیدوارم بی خبر رفتنم باعث قطع ارتباطمان نشود.

حتی یک کلمه را هم تغییر ندادم. روز بعد از جانسون خواستم نامه را برایم پست کند. او متوجه غیبتم نشده بود. نامه کنجکاوی اش را برانگیخته بود اما حرفی نزد. آن روز هیچ دردی هم نداشت.

شب شروع کردم به نوشتن نامه برای هریت و لوئیس، اگرچه هنوز جواب نامه قبلی ام را نداده بودند. خیلی طولانی از آب درآمد. به علاوه فهمیدم نمی توانم یک نامه برای هر دویشان بنویسم، چون نمی دانستم چقدر با هم صمیمی هستند. پاره اش کردم و دوباره شروع کردم. گربه روی مبل خوابش برده بود و سگ کنار بخاری دراز کشیده بود و سنگین نفس می کشید. انگار مفاصلش درد داشت. احتمال داشت تا پاییز بیشتر دوام نیاورد، گربه هم همین طور.

از هریت حالش را پرسیدم. هر چند سؤال احمقانه ای بود، چون خودم از حال و روزش باخبر بودم. بدیهی ترین سؤال غیرممکن ترین سؤال بود. بعد درباره سفرمان نوشتم.



- به مرداب جنگلی رفتیم. داشتم غرق می شدم. تو مرا از آب بیرون کشیدی. تازه حالا می فهمم چه خطری از سرم گذشته است.

از فکر غرق شدن تنم به لرزه افتاد اما مانع از این نشد که هر روز برای حمام صبحگاهی ام چاله‌ای روی یخ بکنم. اگرچه بعد از چند روز فهمیدم دیگر مثل قبل برایم حیاتی نیست. ملاقات با هریت و لوئیس باعث شده بود نیازم به غوطه‌ور شدن در آب یخ کمرنگ شود. حمام‌های صبحگاهی ام کمتر و کمتر می شد.

برای لوئیس هم نامه جداگانه‌ای نوشتم. در دایرةالمعارف قدیمی چاپ ۱۹۰۹ مطالبی درباره کاراواجو خواندم. نامه ام را با نقل قولی از همان کتاب شروع کردم: او با رنگ‌های خیره‌کننده و در عین حال تاریک و اندوهگین و با جسارتی که در بازسازی طبیعت دارد، به حق، توجه همگان را به خود جلب می کند. کاغذ را پاره کردم. نه می توانستم وانمود کنم این نظر شخصی خودم است، نه دلم می خواست بپذیرم که آن را از کتاب مرجعی قدیمی دزدیده‌ام، هر چند زبانش را کمی امروزی کرده بودم.

دوباره شروع کردم. نامه کوتاهی از آب درآمد.

وقتی می رفتم در کانکست را محکم کوبیدم. نمی توانستم گیجی و پریشانی ام را کنترل کنم. عذر می خواهم. امیدوارم هیچ کدامان از این بعد وجود همدیگر را انکار نکنیم. نامه خوبی نبود. دو روز بعد فهمیدم چقدر در رساندن منظورم به لوئیس ناتوان بوده‌ام. تلفن نصفه شب زنگ زد. از روی حیوان‌های بیچاره که از صدای زنگ ترسیده بودند تلو تلو خوردم و خواب و بیدار خودم را کورمال کورمال به تلفن رساندم. لوئیس بود. آن قدر بلند فریاد می زد که پرده گوشم داشت پاره می شد.

در گرگ و میش هوا بیرون رفتم. با خودم می‌گفتم ای کاش هریت هرگز پا به این جزیره نگذاشته بود. می‌توانستم باقی زندگی‌ام را هم بدون بچه بگذرانم، لوئیس هم می‌توانست بدون پدر سر کند. روی نیمکت کنار اسکله نشستم و پالتوی پدر بزرگم را محکم دور خودم پیچیدم. از رد پاهای روی برف معلوم بود سگ و گربه هر کدام به یک طرف رفته‌اند و جایی مشغول پرسه زدن هستند. به ندرت پیش می‌آمد با هم باشند. شاید آن‌ها هم گاهی درباره‌ی نیاتشان به هم دروغ می‌گفتند. بلند شدم و مستقیم در دل مه فرو رفتم. هیچ صدایی در آن نور خاکستری به گوش نمی‌رسید. روال عادی زندگی‌ام به هم خورده بود. هریت معلوم نبود از کجا پیدایش شده و زندگی‌ام را به هم ریخته بود. لوئیس حقیقت را در گوشم فریاد زده بود و من کاملاً بی‌دفاع بودم. شاید اگنس هم در آینده‌ای نزدیک ناگهان خشمش را بر سرم خالی کند. دوباره روی نیمکت وا رفتم. یاد حرف‌های ترسناک مادر بزرگم افتادم. اگر در مه قدم بزنی ممکن است برای همیشه ناپدید شوی. دوازده سال تنها در این جزیره زندگی کرده بودم. حالا ناگهان سه زن به زندگی‌ام هجوم آورده‌اند. باید از آن‌ها دعوت می‌کردم تابستان به جزیره بیایند. در یک شب تابستانی زیبا می‌توانستند به نوبت تکه پاره‌ام کنند. بعد وقتی از نفس افتاده باشم و چیزی از من باقی نمانده باشد، لوئیس می‌تواند دستکش‌های بوکسش را بپوشد و با ضربه‌ی نهایی مرا از پا دریاورد. می‌توانستند با هم تا هزار بشمارند و من هنوز نقش زمین باشم.

چند ساعت بعد یخ روی چاله‌ام را شکستم و در آب فرو رفتم. این بار خودم را مجبور کردم مدت طولانی‌تری در آب بمانم.

جانسون سر وقت رسید اما نه او نامه‌ای برای من آورده بود نه من نامه‌ای برای فرستادن داشتم. وقتی داشت می‌رفت یادم افتاد مدت‌هاست از دندان‌درد شکایت دارد.

- دندونت چطوره؟



جانسون تعجب کرد.

- کدوم دندون؟

دیگر سؤالی نپرسیدم. هیدروکوپتر در مه دور شد. در راه برگشت کنار قایقم ایستادم و دوباره چادرش را کنار زدم. بدنه‌اش داشت می‌پوسید. اگر یک سال دیگر به حال خودش رهایش می‌کردم دیگر قابل تعمیر نبود.

همان روز نامه دیگری برای لوئیس نوشتم. به خاطر همه چیزهایی که یادم مانده بود و همه چیزهایی که فراموش کرده بودم عذرخواهی کردم. همین‌طور به خاطر همه رنجش‌هایی که ممکن بود در آینده به وجود بیاورم. نامه را با چند جمله درباره قایق تمام کردم.

- قایق چوبی کهنه‌ای دارم که از پدر بزرگم به ارث برده‌ام. زیر روکش برزنتی‌اش روی سه‌پایه است. به طرز شرم‌آوری به آن بی‌توجهی کرده‌ام. مواظبتش نبوده‌ام. فکر می‌کنم خودم هم از وقتی به این جزیره آمده‌ام زیر چادر برزنتی بوده‌ام. تا نتوانم به اوضاعم سروسامانی بدهم نمی‌توانم به قایقم رسیدگی کنم.

چند روز بعد نامه را به جانسون دادم و او یک هفته بعد جوابش را برایم آورد. بعد از چند روز گرما هوا دوباره سرد شده بود. زمستان طفره می‌رفت و چنگال‌هایش را از سرمان برنمی‌داشت. در آشپزخانه نشستم تا نامه را بخوانم. سگ و گربه را از خانه بیرون کردم. بعضی وقت‌ها تحمل دیدنشان را نداشتم.

لوئیس نوشته بود: - احساس می‌کنم همیشه با لب‌های خشک و ترک‌خورده زندگی کرده‌ام. این کلمات یک روز صبح که حالم از همیشه بدتر بود به ذهنم رسید. نیازی



نیست دربارهٔ سال‌هایی که پشت سر گذاشته‌ام حرفی بزنم، خودت نشانه‌هایش را دیده‌ای و پرداختن به جزئیات چیزی را عوض نخواهد کرد. این روزها سعی می‌کنم راهی برای ادامهٔ زندگی با آگاهی از حضور تو پیدا کنم و با این واقعیت کنار بیایم که آن غولی که از دل جنگل بیرون آمد پدرم بود. هر چند هریت باید از قبل برایم توضیح می‌داد. دلخوری‌ام از تو را هم نمی‌توانم کتمان کنم. وقتی با عصبانیت در را پشت سرت بستی و رفتی احساس کردم به صورتم مشت زده‌اند. اول خیالم راحت شد که رفته‌ای اما بعد احساس پوچی به سراغم آمد و توان تحملش را نداشتم. امیدوارم به همین زودی راهی پیدا کنیم تا دست کم با هم دوست بمانیم.

نامه‌اش را با حرف اول اسمش، لام نقش و نگارداری، امضا کرده بود.

لوئیس برای عصبانیش از دست من و هریت کاملاً حق داشت.

زمستان کم کم بساطش را برچید، در حالی که نامه‌ها بین کانکس لوئیس و جزیرهٔ من در رفت و آمد بود. گاهی هم نامه‌ای از هریت به دستم می‌رسید که حالا به استکهلم برگشته بود. نمی‌دانستم چطور برگشته. می‌گفت خیلی احساس ضعف می‌کند اما رفتن به مرداب و دیدار من و لوئیس به زندگی امیدوارش کرده بود. هیچ‌وقت به سؤالاتی که دربارهٔ وضعیت بیماری‌اش می‌پرسیدم جواب نمی‌داد. نامه‌هایش محترمانه و مختصر بود، برعکس نامه‌های لوئیس که همیشه نشانی از عصبانیت لابلای خطوطش پیدا می‌شد.

هر روز صبح وقتی بیدار می‌شدم با خودم عهد می‌بستم برای نظم دادن به زندگی‌ام با جدیت تلاش کنم. دیگر نباید اجازه می‌دادم روزهایم بی‌هدف سپری شود. اما کاری از

پیش نمی‌بردم. هیچ تصمیم قاطعی نمی‌گرفتم. گاهی چادر قایق را کنار می‌زدم و فکر می‌کردم دارم به خودم نگاه می‌کنم. انگار رنگ پوسته پوسته شده و ترک‌ها و بوی نا، درون خودم بود، شاید حتی بوی پوشیدن چوب هم.

روزها طولانی‌تر می‌شد. پرنده‌های مهاجر دسته دسته برمی‌گشتند. با دوربینم می‌توانستم مرغ‌های دریایی را روی دورترین لبه‌های یخ ببینم. ۱۹ آوریل سگم مرد. مثل همیشه صبح زود فرستاده بودمش بیرون. دیدم که به سختی از سبدش بیرون آمد ولی فکر می‌کردم تا تابستان دوام می‌آورد. بعد از حمام صبحگاهی‌ام در چاله یخ، سراغ قایق رفتم تا ابزاری را که برای تعمیر شیر دستشویی نیاز داشتم بردارم. تعجب کردم که چرا سر و کله‌اش پیدا نشد ولی دنبالش نگشتم. نزدیک ظهر غیبتش نگرانم کرد. حتی گربه هم نگران شده بود. روی پله‌های بیرون در نشسته بود و غمگین به نظر می‌رسید. بیرون رفتم و صدایش زدم، پیدایش نشد. مطمئن شدم اتفاقی برایش افتاده. پالتویم را پوشیدم و دنبالش رفتم. حدود یک ساعت بعد پیدایش کردم. کنار تکه یخی که شبیه ستون سنگی بزرگی شکل گرفته بود، برای در امان ماندن از وزش باد دراز کشیده بود. مدتی طولانی همان‌جا ایستادم و نگاهش کردم. چشم‌هایش باز بود و مثل کریستال می‌درخشید، درست شبیه چشم‌های مرغ ماهی‌خواری که پیش‌تر روی اسکله پیدا کرده بودم. از وزش باد در امان مانده بود اما از مرگ نه. جنازه‌اش را به خانه بردم. از چیزی که انتظار داشتم سنگین‌تر بود. کلنگی برداشتم و زیر درخت سیب گودالی کندم. گربه همان‌جا روی پله‌ها نشسته بود و تماشا می‌کرد. بدن سگ خشک شده بود، او را در گودال گذاشتم و رویش را پوشاندم.

کلنگ و بیل را کنار دیوار خانه گذاشتم. مه دوباره برگشته بود، چشم‌های من هم مه گرفته بود. تاریخ مرگ را در دفترم یادداشت کردم و سن دقیق سگ را محاسبه کردم؛ نه



سال و سه ماه. وقتی توله بود از پیرمردی که سگ‌هایی با نژاد نامعلوم را پرورش می‌داد خریده بودمش.

مدتی به این فکر کردم که سگ دیگری بخرم اما آینده برایم بیش از حد نامعلوم بود. گربه‌ام هم به زودی می‌مرد. بعد اگر تصمیم می‌گرفتم از جزیره بروم دیگر چیزی مرا پابند نمی‌کرد. خبر مرگ سگ را در نامه برای هریت و لوئیس نوشتم. هر دو بار به شدت گریه‌ام گرفت.

لوئیس دلتنگی‌ام را درک می‌کرد اما هریت می‌پرسید چرا باید از مردن سگ زمین‌گیری که بالأخره به آرامش رسیده بود غمگین باشم.

هفته‌ها می‌آمد و می‌رفت و من هنوز تعمیر قایق را شروع نکرده بودم. انگار منتظر یک اتفاق بودم. باید برای خودم نامه‌ای می‌نوشتم و برنامه‌های آینده‌ام را شرح می‌دادم. روزها طولانی‌تر شد. برف لای شکاف سنگ‌ها کم‌کم آب می‌شد اما دریا هنوز یخ‌زده بود.

سرانجام یخ هم از مقاومت دست کشید و شروع کرد به ذوب شدن. یک روز از خواب بیدار شدم و دیدم کانال‌های آب به سمت دریای آزاد راه باز کرده است. جانسون با قایق موتوری‌اش از راه رسید، هیدروکوپتر را در انبار گذاشته بود. تصمیم گرفته بود برای زمستان بعدی هاورکرفت بخرد. بدون این که بپرسم توضیحات مبسوطی داد، اما باز هم درست نفهمیدم هاورکرفت چیست. التماس کرد شانه‌چپش را معاینه کنم بینم توده‌ای چیزی درآورده یا نه. شاید هم تومور باشد. هیچ مشکلی نداشت. مثل همیشه قبراق و سرحال بود.

همان روز چادر قایق را برداشتم و شروع کردم به تراشیدن رنگ کهنه بدنه‌اش. قصد داشتم روز بعد هم به کارم ادامه دهم. اما اتفاقی افتاد که مانع شد. همین که به سمت



اسکله می‌رفتم دیدم قایق موتوی کوچکی کنار جزیره لنگر انداخته. از ترس خشکم زد و نفسم بند آمد. در کلبه‌آبی باز بود. یک نفر به دیدنم آمده بود.

نقطه‌ای در تاریکی برق می‌زد. سیما شمشیر به دست بیرون آمد.

- چه عجب بالأخره بیدار شدی؟

- تو این جا چی کار می‌کنی؟ اون قایق رو از کجا آوردی؟

- برش داشتم.

- از کجا؟

- از بندر. قفل بود ولی قفلی که من نتونم بازش کنم هنوز اختراع نشده.

- منظورت اینه که دزدیدی ش؟

گربه‌ام از دور به سیما زل زده بود.

- سگت کجاست؟

- مرده.

- یعنی چی مرده؟

- یعنی مرده دیگه. وقتی مرده باشی یعنی دیگه زنده نیستی. سگم مرده.

- منم اون وقتایه سگ داشتم. اونم مرد.

- سگ‌ها می‌میرن دیگه. این گربه هم خیلی پیره. یه مدت بیشتر زنده نیست.

- می‌خواهی بهش شلیک کنی؟ تفنگ داری؟

- اگه داشته باشم هم به تو نمی‌گم. چرا اومدی این‌جا؟ چرا اون قایق رو دزدیدی؟

- اومدم تو رو ببینم.

- چرا؟

- چون ازت خوشم نمیاد.

- اومدی منو ببینی چون ازم خوشت نمیاد؟

- می‌خواستم بفهمم چرا ازت خوشم نمیاد.

- تو دیوانه‌ای. قایقرونی رو چطور یاد گرفتی؟

- یه مدت تو یه کانون اصلاح و تربیت بودم، کنار دریاچه و ترن. اون جایه قایق داشتن.



- آدرس منو چطور پیدا کردی؟

- خیلی راحت. یه یارویی داشت حیاط کلیسا رو جارو می کرد. گفتم دنبال دکتری که خودش رو تو جزیره قایم کرده می گردم. گفتم دخترشم.

تسلیم شدم. برای هر سؤالی جوابی در آستین داشت. هوگو پرسون<sup>۹۱</sup> فراش کلیسا را می شناختم، مرد دهن دلقی بود. به سیما گفته بود مستقیم به سمت فانوس دریایی می روی بعد به کانالی می رسی که در دو طرفش صخره های بلندی قرار دارد، همان مسیر را مستقیم می روی تا به جزیره برسی.

از رنگ پریده و چشم های بی رمقش معلوم بود خسته است. موهای نامرتبش را با دو گیره جمع کرده بود بالای سرش. بجز بند قرمز کفش های کتانی، باقی لباس هایش یکدست سیاه بود.

بیا بریم. حتماً گرسنه ای. یه چیزی بخور بعد زنگ می زنم به نگهبانای ساحل می گم که این جایی و قایق رو دزدیدی. اونا میان دنبالت.

نه حرفی زد نه با شمشیرش تهدیدم کرد. وقتی در آشپزخانه نشستیم پرسیدم چه می خورد.

- فرنی

- نمی دونستم مردم هنوز هم فرنی می خورن.

- من نمی دونم بقیه چی می خورن و نمی خورن. من فرنی می خوام. خودم می تونم درست کنم.

کمی جوی دوسر به او دادم و یک قوطی سس سیب که چند روز بیشتر تا انقضایش نمانده بود. فرنی غلیظی درست کرد. سس سیب را کنار گذاشت و کاسه‌اش را پر از شیر کرد و به آرامی مشغول خوردن شد. شمشیر را گذاشته بود روی میز. پرسیدم قهوه می‌خورد یا چای. با اشاره سر گفت هیچ کدام. می‌خواستم بفهمم چرا به جزیره آمده و از من چه می‌خواهد. اولین باری که همدیگر را دیده بودیم شمشیر را بالای سرش برده بود و به سمت می‌دوید. حالا در خانه‌ام نشسته و فرنی می‌خورد. با عقل جور در نمی‌آمد. ظرف غذایش را آب زد و در جاذرفی گذاشت.

- خسته‌ام. می‌خوام بخوابم.

- یه تخت توی اون اتاق هست. می‌تونی روش بخوابی. فقط از قبل بگم که یه لونه مورچه هم تو اتاقه. الانم که بهاره و مورچه‌ها پر جنب و جوش شدن. حرفم را باور کرد. به کاناپه آشپزخانه اشاره کرد و گفت:

- می‌تونم این جا بخوابم.

بالش و پتو به او دادم. هیچ کدام از لباس‌هایش را در نیاورد، کفش‌هایش را هم همین‌طور. پتو را کشید روی سرش و خوابید. منتظر ماندم تا مطمئن شوم خوابش برده، بعد رفتم و لباس پوشیدم.

به اسکله رفتم. قایقی که دزدیده بود مدل رید با موتور مرکوری ۲۵ اسب بخار بود. کف قایق بر اثر تماس با سنگ‌های کف دریا ساییده شده بود. معلوم بود که قایق را با



مهارت پارک کرده، لاستیک اطراف قایق را با دقت بررسی کردم، هیچ ضربه‌ای نخورده بود.

فردا جانسون می‌آمد و قایق را می‌دید. برای تصمیم گرفتن چند ساعت بیشتر وقت نداشتم. از تماس گرفتن با پلیس ساحلی منصرف شده بودم. باید ترغیبش می‌کردم قبل از این که کسی بفهمد برگردد پیش اگنس. نگران وضع خودم هم بودم. کسی نباید می‌فهمید دختری دزد و فراری در خانه من است.

با کمک قلاب قایق و تخته چوبی که به جای اهرم از آن استفاده کردم توانستم قایق را به آب برگرداندم. قلابش را به پشت قایق پارویی‌ام وصل کردم. برای راه انداختن قایق دزدیده شده به روش سیما از طناب استفاده کردم. پروانه و چرخ‌دنده‌ها سالم بود. قایق را به سمت ساحل صخره‌ای حرکت دادم. اسم این ساحل صخره‌ای آه بود. جانسون می‌گفت زمانی یک شکارچی پرندگان وحشی آن جا زندگی می‌کرده که هر بار پرنده‌ای را با تیر می‌زده آه می‌کشیده. نمی‌دانم این داستان حقیقت دارد یا نه. اما از این ایده خوشم می‌آمد: صخره سترونی به اسم آه که از دل دریا بیرون آمده. گاهی احساس می‌کنی گل‌ها زیر لب حرف می‌زنند، درخت‌ها زمزمه می‌کنند، بوته‌های تمشک ملودی ناآشنایی را لب می‌زنند و رزهای وحشی که در شکاف‌های پشت درخت سیب مادر بزرگ روییده‌اند، با سازهایی نامرئی آهنگ زیبایی می‌نوازند. پس چرا صخره‌ها نباید آه بکشند؟

پارو زدن به سمت اسکله حدود یک ساعت طول کشید. دیگر فرصتی برای حمام صبحگاهی نداشتم. یکراست به خانه رفتم. سیما زیر پتو خواب بود. اصلاً تکان نخورده بود. همان وقت که داشتم نگاهش می‌کردم صدای گوشخراش قایق جانسون را از دور شنیدم. به اسکله برگشتم و منتظرش ماندم. نسیم ملایمی از شمال شرق می‌وزید، دمای



هوا حدود پنج درجه بالای صفر بود. بهار هنوز راه زیادی در پیش داشت. نزدیک انتهای اسکله چشمم به اردک‌ماهی کوچکی افتاد اما سریع ناپدید شد.

جانسون امروز با پوست سرش مشکل داشت. می‌ترسید به زودی کچل شود. پیشنهاد دادم با آرایشگر مشورت کند. کاغذ تاشده‌ای را که به احتمال قوی از مجله هفتگی بریده بود از جیب درآورد و به من داد تا بخوانم. کل صفحه تبلیغ محصول معجزه‌آسایی با نتایج سریع بود؛ یکی از ترکیباتش استخدوس بود. یاد مادرم افتادم. به جانسون گفتم نباید هر چیزی را که در تبلیغات می‌بیند باور کند.

- من ازت راهنمایی می‌خوام.

- گفتم که با آرایشگر مشورت کن. اون حتماً بیشتر از من درباره ریزش مو اطلاعات داره.

- یعنی وقتی پزشکی می‌خوندی هیچی درباره کچلی یادتون ندادن؟

- نه. هیچی.

کلاشه را برداشت و سرش را به حالت تعظیم خم کرد. تا جایی که من می‌دیدم موهایش سالم و پرپشت بود، بجز فرق سرش.

- نمی‌بینی؟ داره کم‌پشت می‌شه.

- وقتی پا به سن می‌ذاری طبیعیه.

- طبق چیزی که اون جا نوشته تو اشتباه می کنی.

- پس پیشنهاد می دم اون لوسیون رو بخری و کف سرت رو باهاش ماساژ بدی.

کاغذ را مچاله کرد.

- بعضی وقتا شک می کنم که تو راستی راستی دکتر باشی.

- به هر حال فرق مریض واقعی رو با یه پستچی مالیخولیایی تشخیص می دم.

می خواست جواب بدهد که ناگهان متوجه چیزی پشت سرم شد. برگشتم. سیما ایستاده بود آن جا. گربه را بغل کرده بود و شمشیر سامورایی از کمر بندش آویزان بود. چیزی نگفت، فقط لبخند زد. جانسون به او زل زده بود. ظرف چند روز آینده همه ساکنان جزیره های اطراف می فهمیدند دختری با چشم های سیاه و موهای ژولیده با شمشیر سامورایی به دیدن من آمده.

جانسون با لحنی دوستانه گفت:

- فکر کنم من برم اون لوسیون رو سفارش بدم. دیگه مزاحم نمی شم. امروز نامه نداشتم برات.

همان جا ماندم و نگاهش کردم تا از اسکله دور شد. وقتی سرم را برگرداندم سیما داشت به طرف خانه برمی گشت. گربه را وسط سربالایی زمین گذاشته بود. وقتی وارد خانه شدم در آشپزخانه نشسته بود و سیگار می کشید.

- قایق کجاست؟

- بردمش یه جایی که جلوی چشم نباشه.

- اون مرده کی بود؟

- اسمش جانسونه. پستچی جزیره هاست. بد شد که تو رو دید.

- چرا؟

- دهنش لقه.

- برام مهم نیست.

- تو این جا زندگی نمی کنی ولی من چرا.

سیگارش را دریکی از فنجان های قدیمی مادر بزرگ خاموش کرد. از این کارش خوشم نیامد.



- خواب دیدم داری خاک لونه مورچه‌ها رو می‌ریزی روی سرم. می‌خواستم از خودم دفاع کنم ولی شمشیرم شکست. همون وقت از خواب پریدم. چرا تو اون اتاق لونه مورچه هست؟

- لازم نیست بری تو اون اتاق.

- خیلی باحاله. نصف رومیزی رو بلعیده. چند سال دیگه کل میز رو می‌گیره.

زیرچشمی نگاهش کردم. اضطراب داشت. انگشت‌هایش را به هم می‌مالید و حرکاتش عصبی بود. پیش‌تر متوجه نشده بودم. یادم آمد درست همین حرکت عجیب عصبی انگشت‌ها را سال‌ها پیش در یکی از بیمارانم دیده بودم که بر اثر دیابت می‌خواستیم پایش را قطع کنیم. از نظر روانی نامتعادل بود، نسبت به میکروب فوبیا داشت و افسردگی شدید.

گربه پرید روی میز. تا چند سال پیش هر وقت این کار را می‌کرد پرتش می‌کردم پایین ولی دیگه بی‌خیال شده بودم. من را از رو برده بود. شمشیر را برداشتم که خودش را زخمی نکند. دستم که به شمشیر خورد سیما پرید. گربه توپی را که روی میز بود گرفت و شروع کرد به خرخر کردن. من و سیما در سکوت نگاهش کردیم.

- با من روراست باش. برای چی اومدی این‌جا، کجا می‌خواهی بری؟ اگه حرف بزنی می‌تونیم بدون دردسر اضافی با هم یه راه حلی پیدا کنیم.

- قایق کجاست؟

- یه خلیج بین دو تا جزیره کوچیک هست به اسم آه، بردمش اون جا.

- آه؟ این دیگه چه اسمیه؟

- این جا یه تپه دریایی هست که بهش می گن ماتحت مسی. یه جای دیگه ای هم هست به اسم گوز آبی. جزیره ها هم مثل آدم ها برای خودشون اسم دارن. بعضی وقت ها هیچ کس دلیلش رو نمی دونه.

- پس قایمش کردی؟

- بله

- ممنون.

- نمی دونم باید تشکر کنی یا نه، ولی اگه همین الان راستش رو نگی گوشی رو برمی دارم و به پلیس زنگ می زنم. نیم ساعت دیگه می رسن و می برنت.

- اگه دست به گوشی بزنی، دستت رو قطع می کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- تو به شمشیرت دست نمی زنی، چون دستای من بهش خورده. از میکروب می ترسی. می ترسی مرضای واگیردار به بدنت حمله کنن.

- نمی فهمم منظورت چیه.

درست حدس زده بودم. بدنش لرزید و چندشش شد. پوستهٔ سخت بیرونی‌اش سوراخ شده بود و داشت ضدحمله می‌کرد. گردن گربهٔ پیرم را گرفت و پرتش کرد روی صندوق هیزم. بعد شروع کرد به داد و فریاد به زبان مادری‌اش. به او چشم‌غره رفتم و با خودم تکرار کردم این دختر تو نیست، تو مسئولیتی در برابرش نداری. ناگهان ساکت شد.

- نمی‌خوای شمشیر رو برداری؟ دستهٔ کثیفش رو بگیری و منو تیکه تیکه کنی؟

- تو چرا این قدر بی‌رحمی؟

- هیچ‌کس تا حالا با گربهٔ من این جور رفتار نکرده.

- من به موی گربه‌آلرژی دارم.

- چون آلرژی داری باید گربهٔ بیچاره رو بکشی؟

فکر کردم سیما باید کمی با خودش خلوت کند. گربه کنار در نشسته بود و مشکوک نگاهم می‌کرد. در را برایش باز کردم و خودم هم رفتم کمی قدم بزنم. نور خورشید از پشت ابرها بر سکوت مطلق جزیره می‌تابید، گرم‌ترین روز بهار امسال بود. یواشکی از پنجره نگاهی به داخل خانه انداختم. سیما کنار سینک ایستاده بود، دست‌هایش را با دقت شست و خشک کرد. بعد دستهٔ شمشیر را با حوله پاک کرد و دوباره گذاشتش روی میز. هیچ نمی‌شد فهمید در سرش چه می‌گذرد.



برگشتم داخل خانه. پشت میز منتظر نشسته بود. نگاهم کرد و گفت:

- چارا. دلم می‌خواد منو به این اسم صدا کنن.

- چرا؟

- چون قشنگه. اسم یه تلسکوپه تو رصدخونه کوه ویلسون، نزدیک لس‌آنجلس. قبل از این که بمیرم باید برم اون جا. چارا از همه تلسکوپ‌های دنیا قوی‌تره. می‌تونی باهاش ستاره‌ها رو ببینی.

صدایش کم کم به زمزمه تبدیل شد. انگار در خلسه فرو رفته بود یا این که می‌خواست راز بزرگی را با من در میان بگذارد.

- اون قدر قویه که می‌تونی باهاش از روی زمین یه آدم روی کره ماه رو ببینی. دلم می‌خواد اون آدمه باشم. من روی ماه.

دختر کوچک سرگردانی که از همه چیز فراری بود، بیشتر از همه از خودش. فکر می‌کرد هر چند کسی روی زمین او را نمی‌بیند، ممکن است با تلسکوپ بزرگ دیده شود.

احساس کردم کم کم دارم بخش کوچکی از او را می‌شناسم. برای ادامه دادن مکالمه درباره آسمان‌های پرستاره شب‌های پاییزی جزیره حرف زدم. او دوباره در خودش فرو رفت. دیگر نمی‌خواست حرف بزند، انگار از حرف‌های قبلی‌اش هم پشیمان شده بود.

در سکوت نشستیم. بعد از چند دقیقه دوباره از او پرسیدم چرا به جزیره آمده.

- می خوام برم روسیه. اون جا نفت داره. می خوام ثروتمند بشم و برگردم این جا آتیش بازی راه بندازم.

- کجا رو می خوای آتیش بزنی؟

- همه خونه‌هایی رو که مجبور بودم توشون زندگی کنم.

- خونه من رو هم؟

- نه. این جا تنها خونه‌ایه که کاری به کارش ندارم.

دخترک دیوانه بود. نه فقط با شمشیر بالای سرش به مردم حمله می کرد، برای آینده خودش هم نقشه‌های احمقانه‌ای در سر داشت. انگار ذهنم را خواند.

- باور نمی کنی؟

- راستش رو بخوای نه.

- به درک که باور نمی کنی.

- کسی حق نداره تو خونه من این جواری حرف بزنه. می تونم تو یه چشم به هم زدن پلیس رو خبر کنم.

مشتّم را کوبیدم روی فنجان مادر بزرگ که سیما سیگارش را در آن خاموش کرده بود.

- عصبانی نشو نمی خواستم ناراحت کنم. فقط می خواهم شب دیگه این جا بمونم.

- اصلاً چرا اومدی این جا؟

جوابش حیرانم کرد.

- خودت منو دعوت کردی.

- من کی دعوت کردم؟

- گفתי فکر نمی کنی پیام، می خواستم بهت ثابت کنم اشتباه می کنی. در ضمن من دارم میرم روسیه.

- من یه کلمه هم از حرفای تو رو باور نمی کنم. چرا راستش رو نمی گی؟

- فکر نکنم بخوای واقعیت رو بدونی.

- چرا نخوام؟

- فکر می کنی چرا همیشه این شمشیر همراهمه؟ چون می خوام بتونم از خودم دفاع کنم. قبلاً نمی تونستم، وقتی یازده سالم بود.

شاید این بار داشت راست می گفت. شکنندگی اش خشمش را فرو نشاند.



- باور می‌کنم. اما چرا اومدی این‌جا؟ جدی نمی‌گی که می‌خواهی بری روسیه؟

- من می‌دونم اون‌جا می‌تونم موفق بشم.

- می‌خواهی چی کار کنی؟ با دست خالی چاه نفت بکنی؟ چرا پیش اگنس نمی‌مونی؟

- من باید یه تغییری تو زندگی‌م ایجاد کنم، پیشرفت کنم. براش یادداشت گذاشتم که دارم می‌رم سمت شمال.

- اما این‌جا که جنوبه.

- نمی‌خوام منو پیدا کنه. بعضی وقت‌ها مثل سگ بو می‌کشه و رد آدم رو می‌زنه. یه چند روز این‌جا می‌مونم و بعد می‌رم، فقط یه مدت کوتاه.

- غیرممکنه. خودت باید اینو بفهمی.

- اگه بذاری بمونم، بهت اجازه می‌دم.

- اجازه چی؟

- تو چی فکر می‌کنی؟

ناگهان متوجه شدم منظورش از این پیشنهاد چیست.

- تو فکر کردی من کی هستم؟ فراموش می‌کنم چی گفتی. وانمود می‌کنم هیچی نشنیدم.

با عصبانیت از خانه بیرون زدم. به شایعاتی فکر کردم که جانسون در کل جزیره‌های اطراف پخش می‌کند. من، فردریک، مردی هستم که از دختر جوان پناهنده‌ای که به احتمال قوی عرب‌تبار است سوءاستفاده می‌کنم. در اسکله نشستم. پیشنهاد سیما هم شرم‌آور بود هم غمگینم می‌کرد. می‌توانستم بفهمم چه باری را بر دوشش حمل می‌کند. بعد از مدتی او هم به اسکله آمد.

- بشین. می‌تونی چند روز این‌جا بمونی.

عصبی بود. پاهایش می‌لرزید. نمی‌توانستم بیرونش کنم. برای فکر کردن به زمان احتیاج داشتم. حالا چهارمین زن هم وارد زندگی‌ام شده بود. به کمک من نیاز داشت، هر چند نمی‌دانستم چطور باید کمکش کنم.

آخرین تکه استیک خرگوش را برای شام آماده کردم. سیما فقط با غذایش ور رفت. زیاد حرف نزد. نگرانی و اضطرابش بیش و بیشتر می‌شد. نمی‌خواست در اتاق مورچه‌ها بخوابد. در آشپزخانه برایش جای خواب آماده کردم. ساعت هنوز نه نشده گفت خوابش می‌آید.

بالا رفتم و روی تخته دراز کشیدم تا کمی کتاب بخوانم. هیچ صدایی از طبقه پایین نمی‌آمد اما هنوز چراغ آشپزخانه را خاموش نکرده بود. پرده را کنار زدم. گربه‌ام زیر نوری که از پنجره آشپزخانه می‌تابید نشسته بود. او هم به زودی ترکم می‌کرد. انگار از همین حالا زندگی بعد از مرگش را شروع کرده بود.

داشتم یکی از کتاب‌های پدر بزرگم را می‌خواندم، کتابی درباره گونه‌های کمیاب پرندگان درازپا که سال ۱۹۱۱ چاپ شده بود. با چراغ روشن خوابم برده بود. وقتی چشم‌هایم



را باز کردم ساعت هنوز یازده نشده بود. حداکثر یک ساعت و نیم خوابیده بودم. بلند شدم و گوشهٔ پرده را کنار زدم. چراغ آشپزخانه هنوز روشن بود ولی گربه در جایش نبود. همین که می‌خواستم دوباره دراز بکشم صدایی شنیدم. در اتاقم را باز گذاشتم و گوشم را تیز کردم. صدای گریهٔ سیما بود. نمی‌دانستم باید بروم پایین یا نه؟ شاید دلش می‌خواست تنها باشد. بعد از مدتی حق هقش کم کم بند آمد. یواش و بی‌صدا در را بستم و به تختم برگشتم. می‌دانستم دقیقاً پایم را کجا بگذارم تا پارکت کف اتاق جیر جیر نکند.

کتاب پرنده‌های کمیاب افتاده بود زمین. بدون این که برش دارم در تاریکی دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم. باید چه کار می‌کردم؟ تنها کار درست تماس گرفتن با گارد ساحلی بود. اما چرا همیشه باید درست‌ترین کار را انجام بدهم؟ تصمیم گرفتم به اگنس زنگ بزنم. او می‌توانست تصمیم بگیرد. به هر حال تا جایی که من می‌دانستم او از همه به سیما نزدیک‌تر بود.

مثل همیشه کمی بعد از ساعت شش صبح بیدار شدم. دماسنج بیرون پنجرهٔ اتاق خواب چهار درجه بالای صفر را نشان می‌داد. هوا مه‌آلود بود. لباس پوشیدم و پایین رفتم. سعی می‌کردم سر و صدا نکنم چون سیما هنوز خواب بود. با خودم گفتم قهوه‌جوش را برمی‌دارم و به کلبهٔ آبی می‌روم. آن‌جا یک اجاق برقی داشتم که مال پدر بزرگم بود. پدر بزرگ با آن برای عایق‌بندی قایقش مخلوط‌گیر و رزین درست می‌کرد.

در آشپزخانه نیمه‌باز بود. طوری که صدای غیرغیر لولاها بلند نشود آرام بازش کردم. چراغ بالای تخت روشن بود و مثل نورافکن بر بدن سیما و ملافه‌های غرق در خون



نمی‌توانستم چیزی را که می‌بینم باور کنم. واقعیت داشت اما ممکن نبود. به جراحات‌های عمیقش نگاه می‌کردم و تکانش می‌دادم، با این امید واهی که نفس بکشد. نه با شمشیرش بلکه با یکی از چاقوهای قدیمی پدر بزرگم خودش را زخمی کرده بود، چاقویی که پدر بزرگم برای تکه کردن ماهی از آن استفاده می‌کرد. آن ماهیگیر پیر و مهربان را هم در فلاکت خودش سهیم کرده بود. داد کشیدم تا بیدارش کنم، اما بدنش سرد و بی‌روح بود و چشم‌هایش بسته. بدترین زخم‌ها اطراف شکم و پهلوهایش بود. عجیب این‌که پشت سرش هم زخمی بود. نمی‌فهمیدم چطور این کار را کرده. زخم عمیقی هم روی بازوی راستش بود. روز قبل فهمیده بودم چپ دست است. خون بسیاری از دست داده بود. با حوله‌های آشپزخانه بریدگی‌ها را محکم بستم. نبضش را گرفتم. خیلی ضعیف بود. مرتب بدنش را تکان می‌دادم. نمی‌دانستم قرص یا مواد مخدر هم استفاده کرده یا نه. بوی خاصی می‌آمد که نمی‌دانستم چیست. یکی دیگر از فنجان‌های قهوه‌خوری مادر بزرگم را از کابینت برداشته بود و زیر سیگاری کرده بود. برداشتم و بو کردم، احتمالاً حشیش یا علف کشیده بود. لعنت به این شانس! همه وسایل پزشکی‌ام در کلبه‌آبی بود. بیرون دویدم، پایم به گربه که کنار در نشسته بود گیر کرد. دستگاه فشارسنج را برداشتم و دوان دوان برگشتم. فشارش خیلی پایین بود. وضعیت وخیمی داشت. به پلیس ساحلی زنگ زدم. هانس لوندمن<sup>۹۲</sup> جواب داد. همبازی دوران بچگی‌ام بود. پدرش خلبان بود و از دوستان نزدیک پدر بزرگم. هانس مرد عاقلی است، می‌داند وقتی کسی در آن ساعت صبح به پلیس ساحلی زنگ می‌زند حتماً وضعیت اورژانسی است.

- یه دختر این جا تو کلبه منه که باید سریع برسونیمش بیمارستان.

- هوا مه آلوده، ولی سعی می کنیم تا نیم ساعت دیگه خودمون رو برسونیم.

۳۲ دقیقه بعد صدای موتور قایق پلیس ساحلی به گوش رسید. طولانی ترین دقایق زندگی ام بود. حتی طولانی تر از زمانی که در رم مرگ را پیش چشمم دیده بودم. هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. سیما داشت نفس های آخرش را می کشید. نمی توانستم بفهمم چقدر خون از بدنش رفته. بجز محکم بستن زخم هایش نمی توانستم کار دیگری برایش انجام بدهم. وقتی فهمیدم با فریادهایم کاری از پیش نمی رود، در گوشش زمزمه کردم باید زنده بماند، نباید بمیرد، نه در آشپزخانه من، نه حالا که بهار از راه رسیده است، نه در چنین روزی. صدایم را می شنید؟ نمی دانم. اما به حرف زدن با او ادامه دادم. قصه پریانی را که از بچگی یادم مانده بود برایش تعریف کردم. گفتم وقتی بوته های زالزالک و یاس های بنفش جوانه می زنند چه عطری همه جزیره را پر می کند. گفتم قرار است شام چه غذایی بخوریم، درباره پرنده هایی که قبل از پریدن به سمت شکارشان روی آب قدم می زنند با او حرف زدم. هم برای نجات جان او حرف می زدم هم برای نجات خودم، از مردنش وحشت داشتم.

صدای هانس و همکارانش را شنیدم، فریاد زدم عجله کنند. سریع او را روی برانکار گذاشتند و راه افتادیم. چکمه هایم را برداشتم و پای برهنه به سمت قایق دویدم. حتا در را پشت سرم نبستم.

قایق در مه راه افتاد. هانس پشت سکان بود. پرسید اوضاع چطور است.



- نمی‌دونم. فشار خونش خیلی پایینه.

با بیشترین سرعت ممکن در سفیدی مه پیش می‌رفتیم. همکار هانس که من نمی‌شناختمش با نگرانی به سیما زل زده بود. با خودم گفتم همین حالاست که غش کند. آمبولانس در ساحل منتظر ما بود. مه غلیظ همه جا و همه چیز را پوشانده بود.

هانس با نگرانی گفت: - امیدوارم نجات پیدا کنه.

احتمالاً به دلیل تجربه‌های مشابه می‌دانست سیما چقدر به مرگ نزدیک است. ۴۳ دقیقه طول کشید تا به بیمارستان رسیدیم. پرستاری که در آمبولانس کنار برانکار نشسته بود سونجا<sup>۹۲</sup> نام داشت و تقریباً چهل ساله بود. سرم را وصل کرد، کارش را با آرامش و دقت انجام می‌داد و هر از گاهی شرایط سیما را به پرسنل بیمارستان گزارش می‌داد.

- قرصی، دارویی، چیزی مصرف کرده؟

- نمی‌دونم. ممکنه علف کشیده باشه.

- دخترتونه؟

- نه. معلوم نیست یک دفعه از کجا پیدااش شد.

- با بستگانش تماس گرفتین؟



- من نمی‌شناسمشون. تو خونهٔ بچه‌های بی‌سرپرست زندگی می‌کنه. فقط یک بار دیدمش. اصلاً نمی‌دونم چرا اومده پیش من.

- به همون خونهٔ محل سکونتش زنگ بزنی.

گوشی آمبولانس را برداشت و به من داد. شمارهٔ خانهٔ اگنس را گرفتم. رفت روی پیغام‌گیر. ماجرا را با دقت برای اگنس توضیح دادم و شماره و آدرس بیمارستان را هم گذاشتم.

- دوباره زنگ بزنی، شاید خواب باشن.

- شاید هم بیرون باشه.

- موبایل نداره؟

توان دوباره زنگ زدن نداشتم.

- نه. موبایل نداره. یه کم غیر عادیه.

سیما را به اورژانس بردند و من در سالن انتظار نشستم. بعد توانستم با اگنس حرف بزنم. مضطرب و عصبی بود.

- حالش چگونه؟

- خیلی بد

- دقیقاً بگو توی چه شرایطیه.

- ممکنه بمیره. بستگی داره چقدر خونریزی کرده باشه. قرص یا داروی خاصی استفاده می کنه؟

- فکر نکنم.

گوشی را به پرستار دادم.

- سرپرستشه. باهاش حرف بزن. بهش گفتم موضوع جدیه.

خودم مشغول قدم زدن در راهرو شدم. پیرمردی از کمر به پایین لخت، روی تخت دراز کشیده بود و ناله می کرد. بچه‌ای در بغل مادرش جیغ می زد و چند پرستار سعی می کردند مادر گریاناش را آرام کنند. به ورودی اورژانس رسیدم. آمبولانس خالی همان جا پارک شده بود. یاد حرف‌های سیما افتادم. به تلسکوپی فکر کردم که یک انسان خاص با آن کره ماه را رصد می کند. زمزمه کردم: - سعی کن زنده بمونی چارا، چارای کوچولو، شاید این جا روی زمین کسی بهت توجهی نکرده باشه، اما یک روز انتقامت رو می گیری، روی ماه فرود می آیی و از اون بالا برای ما دست تکیه می دی.

نمی‌دانم آنچه زیر لب می‌گفتم دعا بود یا چیز دیگری. سیما تحت مراقبت ویژه بود و به هر کمکی برای زنده ماندن احتیاج داشت. من به خدا اعتقاد ندارم اما حالا به او نیاز داشتم. آن‌جا ایستاده بودم و در فکر رصدخانه کوه ویلسون، جایی نزدیک لس‌آنجلس بودم. اگر سیما نجات پیدا می‌کرد هزینه سفرش به آن‌جا را می‌پرداختم. می‌خواستم بدانم ویلسون، مردی که نامش را روی آن کوه گذاشته‌اند چه کسی بوده. خدا می‌تواند هر اسمی داشته باشد. چرا اسمش ویلسون نباشد؟

اگر می‌مرد خودم را مقصر می‌دانستم. اگر وقتی صدای گریه‌اش را شنیدم پایین می‌رفتم، ممکن بود این بلا را سر خودش نیاورد. من پزشکم، باید می‌فهمیدم ممکن است کار دست خودش بدهد. همه این‌ها به کنار به خاطر انسان بودنم باید ذره‌ای از تنهایی بزرگ این دختر بچه را حس می‌کردم.

یک دفعه دلم برای پدرم تنگ شد. بعد از مرگش اولین باری بود که دلتنگش می‌شدم. ما هیچ وقت روابط صمیمانه‌ای نداشتیم. بی‌آن که حرف بزنیم همدیگر را درک می‌کردیم. آن قدر زنده ماند تا دکتر شدن من را ببیند و هیچ وقت احساس غرورش را پنهان نکرد. سرطانش از یک خال سیاه کوچک زیر پاشنه پایش شروع شد و متاستاز کرد و به قول خودش مثل خزه روی سنگ کل بدنش را گرفت. روزهای آخر زمینگیر شده بود و درد شدیدی داشت اما اغلب درباره لباس سفیدی که من افتخار پوشیدنش را داشتم حرف می‌زد. من از این که روپوش سفید برای پدرم تجسم قدرت بود خجالت می‌کشیدم. اما بعدها فهمیدم او می‌خواست من انتقام تحقیر شدن هایش را بگیرم. لباس کار خودش هم سفید بود اما فقط تحقیر و توهین نصیبش شده بود. هیچ کس به پزشکی که لباس سفید به تن دارد به دیده تحقیر نگاه نمی‌کند.

حالا دلم برایش تنگ شده بود و برای آن سفر جادویی به مرداب جنگلی. می‌خواستم زمان را به عقب برگردانم، همه زندگی‌ام را. مادرم میان عطر استخدوس و اشک جلوی



چشم‌هایم از بین رفت و من هرگز درکش نکردم. شاید او هم یک شمشیر نامرئی با خودش حمل می‌کرد. شاید او در سمت دیگر رودخانه زندگی ایستاده بود و برای سیما دست تکان می‌داد. در ذهنم با هریت و لوئیس هم حرف زدم اما آن‌ها هم ساکت ماندند. فکر می‌کردند خودم باید بتوانم جواب سؤال‌هایم را پیدا کنم.

به داخل بیمارستان برگشتم و یک اتاق انتظار خالی پیدا کردم. بعد از مدتی گفتند شرایط سیما هنوز وخیم است و باید به بخش مراقبت‌های ویژه منتقل شود. در آسانسور کنارش بودم. دو مردی که سیما را روی برانکار جابه‌جا می‌کردند سیاه‌پوست بودند. یکی از آن‌ها به من لبخند زد، من هم جوابش را با لبخند دادم و احساس کردم باید دربارهٔ تلسکوپ چارا با او حرف بزنم. سیما با چشم‌های بسته دراز کشیده بود و لوله‌های سرم و اکسیژن به بدنش وصل بود. خم شدم تا صدایم را بشنود: - چارا وقتی حالت خوب شد می‌ری بالای کوه ویلسون و با تلسکوپ می‌بینی که یه نفر درست شبیه تو روی کرهٔ ماهه.

دکتر آمد و گفت هیچ چیز قطعی نیست، تا به حال به هیچ چیز واکنش نشان نداده و احتمالاً باید عملش کنند. چند سؤال از من پرسید. اما من نمی‌دانستم بیماری خاصی دارد یا نه، قبلاً هم اقدام به خودکشی کرده یا نه. کسی که جواب این سؤال‌ها را می‌دانست در راه بود.

اگنس کمی بعد از ساعت ده رسید. نمی‌دانستم چطور می‌توانست با یک دست رانندگی کند. آیا ماشینش تجهیزات مخصوص داشت؟ از پشت پردهٔ اتاق سیما نگاهش کردم. بی‌صدا اشک می‌ریخت. نمی‌خواستم سیما در آن شرایط صدای گریهٔ اگنس را بشنود، از او خواستم بیرون بیاید.

- باهاش حرف بزن. الان احتیاج داره صدای تو رو بشنوه و بدونه که کنارش هستی.

- مگه می‌تونه بشنوه من چی می‌گم؟

- نمی‌دونم. ولی می‌تونیم امیدوار باشیم که بشنوه.

اگنس با دکتر حرف زد. نه بیماری خاصی داشت، نه دارو مصرف می‌کرد و نه تا جایی که اگنس می‌دانست قبلاً خودکشی کرده بود. دکتر که هم سن و سال من بود گفت شرایط سیما از وقتی پذیرش شده ثابت بوده و زیاد نگران نباشیم.

خیال اگنس راحت شد. یک دستگاه قهوه در راهرو بود. توانستیم به هر زحمتی که شده پول خرد لازم را برای دو فنجان قهوه بی‌کیفیت جور کنیم. چابکی اگنس در انجام کارهایی که من برای انجامشان به دو دست احتیاج داشتم برایم تعجب‌آور بود.

ماجرای اگنس تعریف کردم. گوش می‌کرد و آرام آرام سر تکان می‌داد.

- حتماً می‌خواست به روسیه. همیشه می‌خواد از کوه و کمر بالا بره. دلش نمی‌خواد مثل بقیه از راه معمولی به هدفش برسه.

- خب چرا اومده بود پیش من؟

- خب تو توی جزیره زندگی می‌کنی. روسیه هم اون طرف دریاست.

- پس چرا می‌خواست خودشو بکشه؟



- از ظاهر آدم‌ها نمی‌شه فهمید چه بلایی سرشون اومده و از درون چقدر آسیب دیدن.

- یه چیزهایی به من گفت.

- خب پس می‌تونن کمی درک کنی.

حدود ساعت سه پرستاری آمد و گفت شرایط سیما ثابت است و می‌تونیم به خانه برویم و اگر تغییری پیش آمد با ما تماس خواهند گرفت. چون جایی برای رفتن نداشتیم همان‌جا ماندیم. اگنس روی مبلی نشست و خوابش برد. من بیشتر وقتم را با ورق زدن مجله‌ها گذراندم، با نگاه کردن به آدم‌های ناشناسی که به برکت عکس‌های خوش آب و رنگ، خود را مهم جلوه می‌دادند. چند بار رفتیم و چیزی خوردیم و سریع برگشتیم. نمی‌خواستیم از سیما دور بمانیم.

کمی بعد از ساعت پنج صبح پرستاری آمد و خبر داد سیما خونریزی داخلی ناگهانی داشته و باید سریع به اتاق عمل منتقل شود. ما زیادی امیدوار شده بودیم، سیما دوباره داشت از دست می‌رفت.

دکتر ساعت ۶:۲۰ دقیقه خسته از اتاق عمل بیرون آمد. کنار ما نشست و به دست‌هایش خیره شد. گفت نتوانسته‌اند خونریزی را متوقف کنند، سیما مرده بود. اگر کمک بخواهیم می‌تونیم از سرویس مشاوره بیمارستان استفاده کنیم.

با هم به دیدنش رفتیم. همه لوله‌ها را از تنش جدا کرده بودند. به همین زودی زرد کمرنگی که تازه مرده‌ها را شبیه مومیایی‌ها می‌کند صورتش را پوشانده بود. در زندگی‌ام



مرده کم ندیده بودم. لحظهٔ مردن خیلی‌ها را به چشم دیده بودم. جسدهای بسیاری را برای کالبدشکافی معاینه کرده بودم. با وجود این نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و زدم زیر گریه. اگنس آن قدر درد داشت که نمی‌توانست هیچ واکنشی نشان دهد. بازوی من را گرفت. گفتم باید مثل همیشه قوی بماند و تسلیم نشود.

می‌خواستم همان‌جا بمانم اما اگنس می‌خواست با سیما تنها باشد. از من خواست به خانه برگردم. تشکر کرد و گفت هرکاری از دستم برمی‌آمده انجام داده‌ام. تا دم در همراهی‌ام کرد. صبح خنک و زیبایی بود. حاشیهٔ مسیری که به اورژانس ختم می‌شد پر بود از جوانهٔ گل‌های زرد کوچک. فکر کردم سیما هم مثل همین گل‌های زرد یک لحظه درخشیده بود و حالا انگار هیچ‌وقت وجود نداشته. تنها چیزی که مرا از مرگ می‌ترساند همین بی‌تفاوتی مطلق است.

- شمشیر سیما، چی کارش کنم؟

- خبر می‌دم، نمی‌دونم کی ولی خبر می‌دم.

برگشت، نگاهش کردم. فرشتهٔ سوگواریک دست که یکی از بچه‌های ناخلف ولی عزیزش را از دست داده بود.

سوار تاکسی شدم و مقصد را به راننده گفتم، زیر چشمی نگاه مشکوکی به من انداخت. حق داشت. لباس‌های نامرتب، چکمه‌های پاره، چشم‌های گود افتاده و صورت اصلاح نکرده.

- تجربه ثابت کرده برای مسیرهای دور بهتر است کرایه را اول بگیریم.

دست به جیب بردم و دیدم کیف پولم همراهم نیست.

- دخترم تازه مرده. وقتی رسیدیم حساب می‌کنم. لطفاً آرام و با احتیاط برانید.

اشک از چشم‌هایم سرازیر شد. تا وقتی به مقصد رسیدیم حرفی نزد. ساعت ده بود. نسیم خنکی می‌وزید. از راننده خواستم کنار ساختمان چوبی قرمزرنگی که مقر پلیس ساحلی بود توقف کند. هانس از دور تاکسی را دیده بود و آمده بود بیرون. با دیدن من فهمید چه اتفاقی افتاده.

- مرد، از خونریزی داخلی. فکر می‌کردیم زنده می‌مونه. باید هزار کرون به من قرض بدی، برای کرایه تاکسی.

- می‌رم حساب می‌کنم.

شیفت کاری هانس چند ساعت پیش تمام شده، اما منتظر مانده بود تا برگردم. در یکی از جزیره‌های جنوبی زندگی می‌کرد.

- می‌رسونمت خونه.

- تو خونه پول ندارم. باید به جانسون بگم از بانک برام پول بگیره.

- کی حرف پول روزد؟

روی دریا همیشه احساس آرامش می‌کنم. هانس قایق قدیمی ماهیگیری‌اش را آرام و یکنواخت می‌راند. گاهی به خاطر کارش مجبور است عجله کند، و گرنه خودش همیشه خونسرد و آرام است. به اسکله رسیدیم. هوا آفتابی و گرم بود، اما من آن قدر از درون تهی بودم که نمی‌توانستم بهار را احساس کنم.

- یه قایق دزدی کنار صخره‌های آه لنگر انداخته.

منظورم را فهمید.

- فردا اتفاقی موقع گشت پیداش می‌کنیم. کسی نمی‌فهمه سارق کی بوده.

با هم دست دادیم.

- نباید می‌مرد.

- نه، واقعاً نباید می‌مرد.

در اسکله ماندم تا هانس از دور برایم دست تکان داد و ناپدید شد. قبل از این که به خانه برگردم مدتی طولانی همان جا روی نیمکت نشستم.



امسال بلوط‌ها دیرتر از همیشه جوانه زدند. در دفترم نوشتم درخت بلوط بزرگی که بین کلبه‌آبی و مرغدانی مادر بزرگم است بیست و پنجم ماه مه سبز شد. بلوط‌های سمت شمال جزیره - جایی که نمی‌دانم چرا اسمش را گذاشته بودند دعوا - چند روز زودتر سبز شده بود.

می‌گفتند بلوط‌های این جزیره‌ها را دولت در اوایل قرن نوزدهم برای ساختن کشتی‌های جنگی در شهر کارلسکرونا<sup>۹۴</sup> کاشته. یادم می‌آید بچه بودم، یکی از درخت‌ها بر اثر رعد و برق آتش گرفت و پدر بزرگم در حالی که باقیمانده تنه‌اش را اره می‌کرد، گفت آن درخت سال ۱۸۰۲ در زمان ناپلئون کاشته شده بود. آن زمان نمی‌دانستم ناپلئون کیست، فقط می‌دانستم قضیه مربوط به خیلی وقت پیش بوده. هر کدام از حلقه‌های رشد آن درخت داستانی داشت. وقتی آن را تازه کاشته بودند، بتهوون هنوز زنده بود. اولین بهاری که جوانه زده بود سال تولد پدرم بود.

بهار همیشه کم‌کم از راه می‌رسید، اما هیچ‌وقت نمی‌توانستی از ماندنش مطمئن باشی. هوا که گرم‌تر می‌شد کمتر احساس تنهایی می‌کردم. اما امسال فرق داشت. کنار لانه مورچه‌ها، شمشیر سیما و چمدان نیمه‌خالی‌اش نشستم.

اغلب تلفنی با اگنس حرف می‌زدم. گفت مراسم خاکسپاری در کلیسای موگاتا انجام شده. بجز اگنس و میراندا و آیدا فقط یک نفر دیگر در مراسم حضور داشت، پیرمردی که ادعا می‌کرد از بستگان دور سیماست. با تاکسی رسیده و آن قدر نحیف بود که اگنس می‌ترسید همان وقت بیفتد و بمیرد. شاید سیما را با کسی اشتباه گرفته بود. وقتی عکس

سیما را نشانش دادند مطمئن نبود او را می شناسد یا نه.

اگنس می گفت باید برای خدا حافظی با جوانی که هرگز فرصت نکرد خودش را بشناسد و دنیا را ببیند، کلیسا پر از جمعیت می شد. به تابوتش عطر گل رز زده بودند. یکی از خادمان کلیسا با پسر جوانی که ارگ می زده چند آهنگ اجرا کرده بودند. اگنس چند کلمه حرف زده و به کشیش گفته بود نیازی به حرف های غیر ضروری درباره پروردگار مطلق و تسکین بازماندگان نیست.

وقتی فهمیدم روی قبرش فقط تاریخ تولد و مرگ را نوشته اند، گفتم خودم برایش سنگ قبر مناسبی سفارش می دهم. چند روز بعد جانسون نامه ای از اگنس برایم آورد که طرح یک سنگ قبر را در آن کشیده بود، اسم سیما و تاریخ تولد و مرگش و یک شاخه گل رز بالای اسمش.

همان شب با اگنس تماس گرفتم و گفتم بهتر نیست گل رز را با شمشیر سامورایی عوض کنیم؟ گفت این ایده به ذهن خودش هم رسیده اما باعث دردسر و حرف و حدیث می شود.

- با وسایلی چه کار کنم؟ شمشیر و چمدانش.

- چی توی چمدون هست؟

- لباس زیر، یه شلوار، یه بلوز آستین کوتاه، یه نقشهٔ مچالهٔ دریای بالتیک و خلیج فنلاند.



- میام می برم شون. هم دوست دارم خونه تو رو بینم، هم جایی که این اتفاق افتاد.

- باید می اومدم پایین بهش سر می زدم. تا آخر عمر خودم رو نمی بخشم.

- تقصیر تو نیست، فقط می خوام بینم کجا خودکشی کرده.

تصمیمش این بود که هفته آخر ماه مه به جزیره بیاید. اما مشکلاتی پیش آمد و دو بار قرارش را به هم زد. بار اول به خاطر فرار میراندا و بار دوم به خاطر مریضی خودش. شمشیر را گذاشته بودم کنار باقی وسایلش در اتاق مورچه ها. یک شب خواب دیدم مورچه ها آن را با غلافش برده بودند زیر زمین. از خواب پریدم و با عجله رفتم پایین و در اتاق را باز کردم. مورچه ها داشتند از رومیزی سفید بالا می رفتند. وسایل سیما را برداشتم و به کلبه آبی بردم.

چند روز بعد جانسون خبر داد که پلیس ساحلی یک قایق دزدی پیدا کرده و گفت هانس کارش را خوب بلد است.

- به زودی سراغ ما هم میان.

- کیا؟

- همین گانگسترها. همه جا هستن، اگه سر برسن چه جوری می خوای از خودت دفاع کنی؟ پیری تو قایقت و بزنی به دریا؟

- من چیزی ندارم که ارزش دزدیدن داشته باشه. می خوان بیان این جا چی کار کنن؟

- فکر کنم از نگرانی فشار خونم بالا رفته.



نوشتیدم که عقل از سرم پرید. نمی دانم چرا. تصاویر مبهمی از آن روز در ذهنم زنده شد. روز قبلش ناودان را تمیز کرده بودم. روز بعد تورم را پهن کرده بودم و هفت فلاندر و چند ماهی لوتی گرفته بودم.

سررسید را کنار گذاشتم. نزدیک غروب بود. درخت سیب جوانه زده بود. می توانستم مادر بزرگ را تصور کنم که روی نیمکت کنار درخت نشسته است. تصویر لرزانی که در پس زمینه بین صخره ها و بوته های تمشک حل شده بود.

روز بعد جانسون دو نامه از هریت و لوئیس برایم آورد. بالآخره توانسته بودم درباره دختری که به جزیره آمده بود برایشان بنویسم. اول نامه هریت را خواندم. مثل همیشه خیلی کوتاه بود. گفته بود خسته است و نمی تواند نامه طولانی تری بنویسد. خواندن دستخطش خیلی سخت بود، سخت از دفعات پیش. انگار موقع نوشتن درد می کشید. حرف هایش ضد و نقیض بود. نوشته بود حالش بهتر است اما دردش بیشتر شده. هیچ اشاره ای هم به ماجرای مرگ سیما نکرده بود.

نامه را کنار گذاشتم. گربه پرید روی میز. خوش به حال حیوانات که خبرهای بد نگران شان نمی کند. هریت موقع نوشتن نامه تحت تأثیر قرص های مسکن گیج بوده؟ نگران شدم. شاید هریت آخرین روزهای زندگی اش را می گذراند. گوشی تلفن را برداشتم و زنگ زدم. کسی گوشی را برنداشت. شماره موبایلش را گرفتم. جواب نداد. پیام گذاشتم که با من تماس بگیرد.

بعد نامه لوئیس را باز کردم. درباره نقاشی های غار لاسکوز در جنوب فرانسه نوشته بود که متعلق به هفده هزار سال پیش بود و سال ۱۹۴۰ کشف شده بود. بعضی از حیوانات

نقاشی شده چهار متر ارتفاع داشت. نوشته بود این آثار خارق‌العاده در معرض نابودی است چون چند دیوانه آن‌جا دستگاه تهویه کار گذاشته‌اند، فقط به این علت که توریست‌های آمریکایی نمی‌توانند هوای درون غار را تحمل کنند. اما همین هوای سرد باعث نجات نقاشی‌ها شده است. حالا قارچ‌ها روی دیوارها را پوشانده و اگر همین‌طور پیش برود قدیمی‌ترین موزه هنری جهان نابود می‌شود.



قصد داشت کاری بکند. با خودم گفتم احتمالاً می‌خواهد برای همه سیاستمداران اروپایی نامه بنویسد. احساس غرور کردم. دخترم آماده‌سنگربندی بود.

نامه‌ها را در موقعیت‌های مختلف نوشته بود. با چند دستخط و خودکار متفاوت. بین پاراگراف‌های پرهیجان و جدی درباره‌اتفاقات روزمره هم نوشته بود. از روی چاله آب پریده و پایش پیچ خورده، جیاکونلی مریض شده بود اما حالا حالش بهتر است. برای مرگ سیما هم با من ابراز همدردی کرده بود.

- به زودی به دیدنت می‌آیم. می‌خواهم جزیره‌ای را که تو این همه سال در آن پنهان شده‌ای ببینم. قبلاً تصور می‌کردم که پدرم مثل کاراواجو به طرز وحشتناکی خوش تیپ است. اشتباه می‌کردم، اما به هر حال دیگر نمی‌توانی خودت را من پنهان کنی. می‌خواهم تو را بشناسم، ارثم را می‌خواهم، خیلی چیزها هست که باید برایم توضیح بدهی.

یک کلمه هم درباره‌هریت ننوشته بود. آیا هیچ اهمیتی به مادر در حال مرگش نمی‌داد؟

دوباره شماره‌هریت را گرفتم. باز هم کسی برنداشت. به موبایل لوئیس زنگ زدم. او هم جواب نداد. از تپه پشت خانه بالا رفتم. صبح تابستانی زیبایی بود. هنوز هوا خیلی گرم نشده بود اما کل جزیره داشت کم کم سبز می‌شد. از دور اولین قایق پارویی را دیدم که نمی‌دانم از کجا به کجا می‌رفت. یک دفعه احساس کردم دلم می‌خواهد از این جزیره خودم را بیرون بکشم. سال‌های بسیاری از زندگی‌ام را صرف رفت و آمد بین خانه و اسکله کرده بودم.

فقط می‌خواستم بروم. روزی که هریت با واکرش به این جزیره پا گذاشت، طلسم زندان را شکست. فهمیدم دوازده سال زندگی‌ام را هدر داده‌ام، مثل آبی که قطره قطره از ظرف شکسته‌ای می‌چکد. نه می‌توانستم به عقب برگردم نه این که از اول شروع کنم.



اطراف جزیره قدم زدم. همه جا بوی تند دریا و خاک می آمد. چند صدف خوار کنار آب حرکت می کردند و با منقارهای قرمزشان به زمین نوک می زدند. احساس کردم چند روز قبل از فرارم در حال قدم زدن در حیاط زندان هستم. آیا می توانستم فرار کنم؟ کجا می رفتم؟ بیرون زندان چه سرنوشتی در انتظارم بود؟

زیر یکی از درختان بلوط نشستم. با خودم گفتم باید عجله کنم، دیگر وقتی برای تلف کردن ندارم. عصر با قایق پارویی ام به جزیره استرادن<sup>۹۵</sup> رفتم. ساحل آن جا کم عمق بود. تورم را پهن کردم اما امیدی به صید کردن نداشتم، شاید می توانستم یک فلاندر بگیرم، یا یک لوتی که گربه ام را خوشحال کند. تورم لای جلبک های چسبناک گیر می کرد. شاید این دریا زودتر از من به آستانه زوال رسیده بود و داشت به باتلاق تبدیل می شد.

همان روز کاری کردم که خودم هرگز دلیلش را نخواهم فهمید. بیل برداشتم و قبر سگم را کندم. کرم ها غشای مخاطی اطراف چشم و گوش و دهانش را خورده و شکمش را هم باز کرده بودند. یک توده سفید کرم هم اطراف مقعدش بود. بیل را کنار گذاشتم، گربه را که در آشپزخانه خواب بود بردم و در قبر کنار جنازه سگ انداختم. جوری که انگار مار نیشش زده باشد بالا پرید و فرار کرد. یک مشت کرم چاق برداشتم، فکر کردم آیا می توانم آن ها را بخورم یا حالم به هم می خورد و استفراغ می کنم؟ بعد پرتشان کردم روی جنازه سگ و به سرعت قبر را پر کردم.

آیا داشتم خودم را برای کندن قبری درون خودم آماده می کردم؟ می خواستم جرئت پیدا کنم خونسرد با همه باری که این همه وقت روی دوشم بود مواجه شوم؟ به خاطر کاری که کرده بودم حالت تهوع داشتم. مدتی طولانی به شیر آشپزخانه آویزان بودم.

حدود ساعت یازده باز به هریت و لوئیس زنگ زدم. هیچ کدام جواب ندادند.

فردا صبح زود سراغ تور ماهیگیری ام رفتم. دو تا فلاندر و یک لوتی مرده نصیبم شده بود. همان طور که فکرش را کرده بودم تورم بین جلبک ها و خزه ها گیر کرده بود. یک ساعت طول کشید تا تمیزش کردم. خوشحال بودم که پدر بزرگم زنده نیست که ببیند دریایی که این همه عاشقش بود داشت از خفگی می مرد. سعی کردم دل گربه ام را به دست بیاورم. از روز قبل خیلی با احتیاط رفتار می کرد و زیاد به من نزدیک نمی شد. به فلاندرها علاقه ای نشان نداد اما لوتی را به دندان گرفت و رفت گوشه ای بین سنگ ها.

ساعت ده دوباره تماس گرفتم و باز هم کسی جواب نداد. امروز جانسون نمی آمد و نامه هم نمی توانستم بفرستم. هیچ کاری از دستم بر نمی آمد.

برای ناهار چند تخم مرغ آبپز کردم و همین طور که ناهار می خوردم، بروشور تبلیغاتی رنگ مخصوص قایق را ورق زدم. بروشور هشت سال پیش بود.

بعد از غذا روی کاناپه آشپزخانه دراز کشیدم و از شدت خستگی به سرعت خوابم برد. حدود ساعت یک با صدای موتور دیزلی از خواب بیدار شدم. شبیه صدای قایق جانسون بود. اما امروز شیفت کاری او نبود. بلند شدم، چکمه پاره هایم را پوشیدم و بیرون رفتم. صدا بلندتر و بلندتر می شد. مطمئن شدم که قایق جانسون است. صدا یکنواخت نبود چون لوله اگزوز زیر آب فرو می رفت و بیرون می آمد. به اسکله رسیدم و همان جا منتظر ماندم. بالأخره پروانه قایق از دور نمایان شد. قایق با سرعت کم پیش می آمد، چون قایق دیگری را پشت سرش بسته بود و بکسل می کرد. بچه که بودم قایق هایی شبیه این را دیده بودم. تابستان ها گاوها را سوارشان می کردند و برای چریدن به مراتع جزیره ها می آوردند.



کانکس لوئیس روی عرشه قایق بود و خودش هم کنار در درست همان طور که بار اول دیده بودمش ایستاده بود. بعد متوجه شدم یک نفر دیگر هم کنار نرده ها ایستاده. هریت بود با واکرش.

اگر امکان داشت می پریدم وسط آب و با شنا خودم را به آن ها می رساندم. اما دیگر نزدیک شده بودند و جانسون داشت طناب بکسل را باز می کرد و قایق را به سمت کم عمق ترین قسمت خلیج هل می داد.

- هیچ وقت فکر نمی کردم دوباره ازش استفاده کنم. آخرین باریک جفت اسب باهاش جابه جا کردم. فکر کنم ۲۵ سال پیش بود.

- می تونستی تلفن بزنی خبر بدی.

جانسون تعجب کرد.

- فکر کردم خودت خبر داری. لوئیس گفت منتظرشون هستی. می تونیم کانکس رو با تراکتور تو بکسل کنیم. خوبه که سطح آب بالاست.

معلوم شد چرا کسی جواب تلفن های مرا نمی داده. لوئیس به هریت کمک کرد پیاده شود. هریت از آخرین باری که دیده بودمش خیلی لاغرتر و ضعیف تر شده بود. پایین رفتم و خودم را به لب آب رساندم. لوئیس بازوی هریت را گرفته بود.

- این جا چقدر قشنگه. البته من جنگل رو ترجیح می دم ولی این جا هم قشنگه.



- فکر کنم باید بگم خوش اومدین.

هریت سرش را بلند کرد. صورتش عرق کرده بود.

- دارم میفتم. می خوام تو همون اتاق مورچه ها دراز بکشم.

کمکش کردیم و او را به خانه رساندیم. از جانسون خواستم اگر می تواند تراکتورم را راه بیندازد. هریت روی تخت دراز کشید. به سنگینی نفس می کشید و معلوم بود خیلی درد دارد. لوئیس قرصی به او داد و برایش یک لیوان آب آورد. هریت به سختی توانست قرص را قورت بدهد. به من نگاه کرد و گفت: - من دیگه زیاد زنده نمی مونم. دستم رو بگیر.

دست گرمش را گرفتم.

- می خوام این جا دراز بکشم و به صدای دریا گوش بدم. می خوام کنارم باشی. همین. این پیرزن قول می ده هیچ دردسری برات درست نکنه. سعی می کنم حتی از درد ناله نکنم. هر وقت درد داشتم یا قرص می خورم یا لوئیس یه مسکن برام تزریق می کنه.

چشم هایش را بست. همان جا ایستادیم و نگاهش کردیم. زود خوابش برد. لوئیس اطراف میز قدم زد و لانه را بررسی کرد. با خودش گفت:

- چند تا مورچه این جا هست؟

- یک میلیون، شاید بیشتر.

- چند وقته که این جاست؟

- امسال می شه یازده سال.

از اتاق بیرون رفتیم.

- دست کم می تونستی قبلش زنگ بزنی.

روبه رویم ایستاد و محکم شانه ام را گرفت.

- اگه زنگ می زدم می گفتی نه. حالا ما این جاییم. تو به من و مامان مدیونی، مخصوصاً به مامان. می خواد وقت مردن به جای بوق ماشین ها صدای دریا رو بشنوه. باید خدا رو

شکر کنی و گرنه باید تا آخر عمرت به خاطر کارهایی که کردی اذیت می کردم.

پشتش را به من کرد و بیرون رفت. جانسون توانسته بود تراکتور را راه بیندازد. همان طور که فکرش را می کردم در روشن کردن موتورهای قدیمی مهارت داشت. چند طناب

به کانکس بستیم و آن را به تراکتور وصل کردیم و از روی قایق باری پایین آوردیم.

جانسون از پشت فرمان تراکتور داد زد:

- کجا می‌خوای بذاریش؟

هریت به چمن‌های پشت کلبه‌آبی اشاره کرد و گفت:

- این جا. می‌خوام ساحل اختصاصی داشته باشم. همیشه آرزوش رو داشتم.

جانسون با مهارت کامل تراکتور را حرکت داد و کانکس را همان جا که لوئیس گفته بود گذاشت. چند جعبه و تخته‌پاره زیر کانکس گذاشتیم تا لق نزند.

- خب دیگه. فقط این جزیره است که کانکس داره.

- ممنون. بفرمایین یه قهوه مهمون ما باشین.

جانسون به من نگاه کرد. چیزی نگفتم. بعد از دوازده سال اولین باری بود که پایش را به خانه من می‌گذاشت. با کنجکاوی آشپزخانه را برانداز کرد.

- همون شکلیه که یادم مونده. زیاد تغییرش ندادی. اگه اشتباه نکنم این همون رومیزی مادر بزرگته.

لوئیس قهوه دم کرد و از من پرسید شیرینی دارم یا نه. نداشتم. به کانکسش رفت تا چیزی برای خوردن بیاورد.

- زن شیک‌پوش و جذابی. چطور پیداش کردی؟

- من اون رو پیدا نکردم. اون منو پیدا کرد.



- تو برای پیدا کردن زن آگهی می‌دی؟ منم بهش فکر کردم.

جانسون آدم باهوشی نیست. نمی‌شد سرزنشش کرد، اما این که من لوئیس را با کانکس و پیرزنی در حال مرگ یک جا تور زده باشم، غیرممکن بود.

- اون دختر منه. بهت گفته بودم که یه دختر دارم. دقیقاً یادمه که بهت گفته بودم. روی نیمکت کنار اسکله نشسته بودیم. گوش درد داشتی. پاییز گذشته گفتم یه دختر بزرگ دارم. یادت نیست؟

نمی‌دانست چه می‌گویم اما جرئت نداشت مخالفت کند. نمی‌خواست ریسک کند و دکتر شخصی‌اش را از دست بدهد. لوئیس با یک بسته کلوچه و مقداری بیسکویت برگشت. او و جانسون از همان لحظه اول مجذوب هم شده بودند. باید برای لوئیس توضیح می‌دادم که در کانکس خودش می‌توانست هرکاری که دلش می‌خواهد انجام دهد، اما در این جزیره من قوانین را تعیین می‌کنم و یکی از قوانین این بود که جانسون به هیچ وجه نباید برای نوشیدن قهوه به آشپزخانه من دعوت می‌شد.

جانسون قایق‌هایش را دوباره به هم بست و راهی شد. از لوئیس نپرسیدم چقدر به او کرایه داده. هریت هنوز خواب بود و ما رفتیم اطراف جزیره قدم بزنیم. جایی را که سگم دفن شده بود به او نشان دادم. به سمت جنوب جزیره رفتیم و کنار آب پیاده‌روی کردیم.

احساس کردم دختر بچه کوچکی دارم. درباره همه چیز سؤال می‌پرسید: گیاهان، جلبک‌ها، جزیره‌های همسایه که با وجود مه به سختی دیده می‌شد، ماهی‌های اعماق دریا که اصلاً دیده نمی‌شد. نمی‌توانستم به نصف سؤالاتش جواب دهم. اما برایش مهم نبود، فقط می‌خواست حرف بزند و من گوش کنم.

چند تخته سنگ در سمت شمال جزیره بود که چند قرن پیش یخ آن را به شکل تخت پادشاهی درآورده بود. آن جا نشستیم.  
- پیشنهاد کی بود؟

- همزمان به ذهن هر دومون رسید. باید قبل از این که دیر می شد دور هم جمع می شدیم.

- دوستان نظرشون چی بود؟

- می دونن که زود برمی گردم.

- مجبور بودی کانکس رو دنبال خودت بکشی؟

- اون صدف منه. هیچ وقت بدون اون جایی نمی رم.

گفت یکی از دوستان بوکسورش هریت را به استکهلم برده. اسم دوستش استور بود و شغلش حفاری. بعد هریت به سرعت حالش بد می شود. از رفتن به خانه سالمندان امتناع می کند و لوئیس به استکهلم می رود تا از او مراقبت کند. حالا فقط مراقبت تسکینی امکان پذیر بود و هر تلاشی برای جلوگیری از شیوع سرطان بی نتیجه بود. شمارش معکوس شروع شده بود. لوئیس دائم با پرستاران خانه سالمندان در استکهلم در تماس بود.

روی تخت پادشاهی مان نشستیم و به دریا خیره شدیم.

- فکر نکنم یک ماه بیشتر دوام بپاره. مسکن هاش رو خیلی بیشتر کردم. همین جا می میره. بهتره آمادگی داشته باشی. تو دکتری، دست کم یه روز بودی. بیشتر از من به مرگ



عادت داری. مرگ یه کار فردیه و تنها باید از پیشش براومد ولی به هر حال ما کنارش هستیم و می‌تونیم کمکش کنیم.

- خیلی درد می‌کشه؟

- بعضی وقت‌ها داد می‌کشه.

به پیاده‌روی کنار ساحل ادامه دادیم. وقتی به دماغه جزیره رسیدیم که به دریای آزاد منتهی می‌شد روی نیمکتی نشستیم که پدر بزرگم با ماشین خرمن‌کوبی و مقداری چوب بلوط آن‌جا درست کرده بود. وقتی با مادر بزرگم دعواش می‌شد به این‌جا می‌آمد و روی این نیمکت می‌نشست تا وقتی مادر بزرگ دنبالش می‌آمد و می‌گفت شام آماده است. دعوایشان همیشه قبل از ساعت ده تمام می‌شد. وقتی هفت سالم بود اسمم را روی نیمکت کنده بودم. پدر بزرگم از این کارم ناراحت شد اما چیزی نگفت. یک مرغابی شمالی، یک مرغابی سیاه و چند مرغ ماهی‌خوار روی امواج بالا و پایین می‌رفتند.

- این‌جا زیر آب چند گودال عمیق هست، همین‌جا که پرنده‌ها هستن. عمق تقریبی این‌جا بین پونزده تا بیست متره، اما یه گودال هست به عمق ۶۶ متر. بچه که بودم لنگر رو کم کم پایین می‌فرستادم تا عمق آب رو اندازه بگیرم. بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم ته نداره. چند تا زمین‌شناس اومدن و اون گودال رو بررسی کردن. می‌خواستن علت به وجود اومدنش رو بررسی کنن. تا جایی که من یادمه هیچ جواب قانع‌کننده‌ای پیدا نکردن. این جوری بهتره. من به دنیایی که همه معماها حل شده باشن اعتقاد ندارم.

- من اعتقاد دارم آدم‌ها باید مبارزه کنن.



- منظورت غارهای فرانسه‌س؟

- هم اون و هم چیزای دیگه.

- داری اعتراض‌نامه می‌نویسی؟

- دو تا نامه آخر رو برای تونی بلر و شیراک فرستادم.

- جواب دادن؟

- معلومه که نه. اما می‌خوام کارهای دیگه‌ای هم انجام بدم.

- چه کاری؟

سر تکان داد. نمی‌خواست توضیح بدهد. به راه رفتن ادامه دادیم و به کلبه‌آبی رسیدیم.

- به یکی از قول‌ها عمل کردی. حالا یه خواهش دیگه داره.

- من دیگه نمی‌تونم به مرداب برگردم.

- نه، دلش می‌خواد این جایه مهمونی تابستونی بگیریم.

- یعنی چی؟

- مهمونی تابستونی دیگه. یعنی یه مهمونی که وسط تابستون برگزار می شه.

- من عادت ندارم این جا مهمونی بگیرم. نه زمستون نه تابستون.

- پس دیگه وقتش رسیده عادت کنی. هریت می خواد یه روز آفتابی تابستونی با چند نفر بشینه غذا و شراب بخوره، بعد برگرده تو تختش دراز بکشه و کمی بعدش هم بمیره.

- می تونیم بیرون روبروی همین بوته ها میز بگذاریم و خودمون سه نفر دور هم بشینیم.

- هریت می خواد چند تا مهمون هم باشن، دلش می خواد با بقیه آدم ها معاشرت کنه.

- کی رو دعوت کنیم آخه؟

- نمی دونم. تو این جا زندگی می کنی. چند تا از دوستات رو دعوت کن. لازم نیست خیلی شلوغ باشه.

بدون این که منتظر جواب بماند به سمت خانه راه افتاد. می توانستم جانسون، هانس و زنش رومانا را که در فروشگاه مواد غذایی بزرگی کار می کرد دعوت کنم. هریت

می توانست آخرین مهمانی شام زندگی اش را این جا در فضای باز برگزار کند. این حداقل کاری بود که از دستم برمی آمد.

تا نیمه تابستان کم و بیش بی وقفه باران بارید. مجبور شدیم شرایط را مطابق با وضعیت هریت اندکی تغییر بدهیم. لوئیس در کانکس خودش می خوابید اما بعد از این که دو شب پشت سر هم هریت از درد فریاد کشید، قرار بر این شد که در آشپزخانه بخوابد. من گفتم می توانم داروهای هریت را به او بدهم اما لوئیس می خواست مثل سابق خودش این مسئولیت را بر عهده داشته باشد. تشکی کف آشپزخانه پهن می کرد و رویش می خوابید. گربه هم می توانست پایین پایش بخوابد.

هریت بیشتر وقت ها به خاطر داروهای که مصرف می کرد خواب بود. اصلاً اشتها نداشت اما بی نهایت صبور بود. لوئیس به زور غذایش را به او می خوراند. از محبت بیش از اندازه ای که به مادرش داشت تحت تأثیر قرار می گرفتم. این بخش وجودش را قبلاً نشناخته بودم. من فاصله ام را با آن ها حفظ می کردم و اصلاً در کارشان دخالت نمی کردم.

شب ها در آشپزخانه یا کانکس لوئیس می نشستیم و حرف می زدیم. لوئیس مسئولیت آشپزی را به عهده گرفته بود. من زنگ می زدم لیست خریدش را سفارش می دادم و جانسون آن ها را می آورد. هفته قبل از نیمه تابستان هریت حالش وخیم تر شد. هر وقت بیدار می شد می پرسید هوا چطور است. فهمیدم نگران مهمانی است. دفعه بعد که جانسون آمد، برای مهمانی روز جمعه دعوتش کردم. آن روز بی وقفه باران می بارید و باد از سمت قطب شمال می وزید.

- تولدته؟

- هر سال کریسمس غر می زنی که چرا چراغونی نمی کنم. هر سال نیمه تابستون اعتراض می کنی چرا باهات یه پیک نمی زنم. حالا دارم دعوت می کنم مهمونی. ساعت هفت،



اگه هوا مساعد باشه.

- اون روز هوا گرم می‌شه، با استخون‌هام حسش می‌کنم.

جانسون ادعا می‌کرد می‌تواند با چوبی جادویی گنج‌های ته دریا را ردیابی و با استخوان‌هایش هوا را پیش‌بینی کند. همان روز به هانس زنگ زدم و دعوتشان کردم.

- روز کاریمه ولی می‌تونم شیفتم رو با ادوین عوض کنم. تولدته؟

- هر روز تولدمه. ساعت هفت، اگه هوا اجازه بده.

من و لوئیس مقدمات مهمانی را فراهم کردیم. میز و صندلی‌های پدربزرگ و مادربزرگم را که سال‌ها گوشهٔ انباری خاک خورده بود بیرون آوردم. میز پوشیده را رنگ زدم و یکی از پایه‌هایش را که شکسته بود تعمیر کردم. شب قبل از مهمانی، باران شدیدی بارید. از سمت شمال غرب طوفان شروع شد و دمای هوا تا دوازده درجهٔ سانتیگراد پایین آمد. من و لوئیس به سختی از تپه بالا رفتیم و دیدیم قایق‌ها به خاطر طوفان به بارانداز سرپوشیدهٔ جزیرهٔ کورشولمون<sup>۹۶</sup> می‌رفتند.

- یعنی فردا هم هوا همین‌طوره؟

- طبق نظر استخون‌های جانسون فردا هوا خوب و آفتابیه.

فردا باد و باران بند آمد. آسمان صاف شد و دمای هوا بالا رفت. هریت دو شب خیلی سخت را گذرانده بود. مسکن‌ها دیگر جواب نمی‌داد ولی آن روز حالش بهتر شد. برای

مهمانی آماده شدیم. لوئیس می دانست هریت دقیقاً چه می خواهد.

- ساده و مجلل! ترکیب کردن این دو تا خیلی سخته ولی باید سعی خودمون رو بکنیم.

مهمانی عجیبی بود. فکر نکنم هیچ کدامان بتوانیم فراموشش کنیم، هر چند ممکن است خاطره هر کدام از ما کمی با دیگری فرق داشته باشد. صبح هانس زنگ زد و پرسید می تواند نوه اش را هم بیاورد یا نه، برای تعطیلات تابستانی آمده بود و نمی توانستند در خانه تنهایش بگذارند. اسم نوه اش آندریا بود و شانزده سال داشت. می دانستم عقب ماندگی ذهنی دارد اما خیلی خونگرم و اهل معاشرت بود و با غریبه ها به او خوش می گذشت.

یک صندلی اضافه کردیم و میز را برای هفت نفر چیدیم. هریت بعد از مدت ها از تخت بیرون آمد و ساعت پنج عصر در باغ روی صندلی اش نشسته بود. پیراهن تابستانی روشن پوشیده بود. لوئیس موهای سفید او را شانه زده و با روبان زیبایی بسته و کمی هم آرایشش کرده بود. صورت رنگ پریده اش کمی از زیبایی روزهای جوانی اش را باز یافته بود. با یک لیوان شراب کنارش نشستیم. لیوان را از من گرفت و تا نیمه سرکشید.

یه کم دیگه برام بیار تا خوابم نبره. خیلی وقته برای این که دردم زیاد نشه قید همه چیز رو زدم. اما بازم درد دارم. الان دیگه به جای اون قرص های سفید شراب سفید می خوام.

به آشپزخانه رفتم، یک ردیف بطری دربسته منتظر باز شدن بود. لوئیس داشت ظرفی را در فر می گذاشت.



- هریت باز شراب می خواد.

- خب براش ببر. این مهمونی اونه. آخرین باره که می تونه بخوره.

یک بطری برداشتم و بردم. لوئیس میز را با گل ها و شاخه های پر از برگ، با سلیقه کامل تزئین کرده بود. غذاهای سرد و دستمال سفره های کهنه مادر بزرگ روی میز بود. لیوان هایمان را به هم زدیم، هریت دستم را گرفت.

- ناراحتی که می خوام تو خونه تو بمیرم؟

- چرا باید ناراحت باشم؟

- تو نمی خواستی با من زندگی کنی. شاید الان هم دلت نخواست خونه تو بمیرم.

- اگه تو بیشتر از ما زندگی کنی، اصلاً تعجب نمی کنم.

- نه من خیلی زودتر از شما می میرم. حس می کنم خاک داره منو می کشه پایین. شب ها وقتی از خواب بیدار می شم، قبل از این که دردم زیاد بشه و داد بکشم، با خودم می گم از زندگی بعد از مرگ می ترسم؟ هم آره هم نه. یه جور ترس بدون ترس، یه دلشوره مبهم. پشت یه در هستی، می خوای در رو باز کنی اما نمی دونی اون طرف در چیه. بعد درد حمله می کنه و داد می زنم.



لوئیس لیوان به دست آمد و کنار من نشست.

- خانواده! الان نمی‌دونم می‌خوام فامیلی‌م ولین باشه یا هورنفلت. شایدم هر دوش. نام: لوئیس هورنفلت ولین. شغل: نامه‌نگار.

دوربینش را برداشت و از من و هریت در حالی که لیوان به دست کنار هم نشسته بودیم عکس گرفت. بعد هم یک عکس سه نفره انداختیم.

- با دوربین قبلیه که عکس می‌گرفتم مجبور بودم فیلمش رو بفرستم برای چاپ. اما این دوربین فوری خیلی خوبه. همیشه آرزوش رو داشتم.

به هریت فکر کردم که مجبور بود زیر لباس نازک تابستانی‌اش پوشک بپوشد. به لوئیس فکر کردم و این که او واقعا دختر من است.

لوئیس به کانکسش رفت تا لباسش را عوض کند. گربه ناگهان پرید روی میز. کیشش کردم، ناراحت شد، پرید پایین و از ما دور شد. نشستیم و در سکوت به زمزمه خاموش

دریا گوش کردیم. هریت گفت:

- من و تو. من و تو. بعد در یک چشم به هم زدن ناگهان همه چیز تموم می‌شه.

ساعت هفت دمای هوا بالای هفده درجه بود و جزیره در آرامش مطلق.

جانسون و هانس با هم رسیدند. قایق‌هایشان از دور با دو پرچم برافراشته شبیه کاروان کوچکی از دوستان به نظر می‌رسید. لوئیس در اسکله منتظرشان ماند. لباسش کوتاه و

فریبنده بود. با همان کفش‌های پاشنه بلند قرمزی که وقتی اولین بار دیدمش پایش بود. پاهای قشنگی داشت. جانسون خودش را به زور درکت و شلوار کهنه تنگی جا کرده

بود. رومانا در لباس قرمز و سیاهش می‌درخشید و هانس لباس ورزشی یکدست سفید پوشیده بود، با کلاه ورزشی. آندریا هم پیراهن آبی تنش بود و تل زردرنگی روی

نگاه من شد، لیوانش را بالا آورد و به سلامتی هم نوشیدیم.

بدون آمادگی قبلی بلند شدم و سخنرانی کردم. درباره سادگی و تجمل حرف زدم. درباره کمال، که ممکن است وجود نداشته باشد اما در جمع دوستان، در یک شب قشنگ تابستانی می شود وجودش را حس کرد. گفتم تابستان های سوئد غیرقابل پیش بینی و کوتاه است اما به طرز خیره کننده ای زیبا، درست مثل امشب.

- شما دوستان و خانواده من هستین. اما من شاهزاده مغروری هستم که تا حالا شما رو به جزیره ام دعوت نکردم و ازتون پذیرایی نکردم. از صبر و تحمل شما ممنونم. می دونم قبلاً چه فکری درباره من می کردین. امیدوارم این آخرین باری نباشه که دور هم جمع می شیم.

نسیم ملایم شبانه لای شاخه بیدها می وزید و شعله شمع ها را می لرزاند. جانسون لیوانش را تکان داد و بلند شد. گیج می زد اما توانست خودش را سر پا نگه دارد. با صدای بلند و لرزانش شروع کرد به خواندن ترانه آوه ماریا<sup>۹۷</sup>. ستون فقراتم لرزید. فکر می کنم بقیه هم همین حس را داشتند. هانس و رومانا مثل من حیرت زده بودند. هیچ کس فکر نمی کرد جانسون چنین صدای قدرتمندی داشته باشد. اشک در چشم هایم حلقه زد. جانسون با همه بیماری ها و دردهای خیالی اش، با کتی که برایش زیادی کوچک بود آن جا ایستاده بود و جوری آواز می خواند که انگار خدا برای شرکت کردن در جشن تابستانی ما از آسمان به زمین آمده است. فقط خودش می دانست چرا تا به حال این صدا را مثل راز پنهان کرده بود.



حتی پرنده‌ها هم ساکت شدند تا به آواز او گوش کنند. آندریا دهانش باز مانده بود. لحظه‌ای جادویی و خیال‌انگیز بود. وقتی آواز خواندنش تمام شد و نشست، هیچ‌کس حرفی نزد. بالاخره هانس سکوت را شکست و گفت:

- باورم نمی‌شه.

جانسون را با سؤال بمباران کردند. آواز خواندن را کجا یاد گرفته بود؟ چرا تا به حال نخوانده بود؟ اما هیچ جوابی نداد و قبول نکرد دوباره بخواند.

- می‌خواستم با این آواز ازتون تشکر کنم. ای کاش امشب هیچ وقت تموم نمی‌شد.

به خوردن و نوشیدن ادامه دادیم. هریت چوب رهبری ارکسترش را پایین گذاشته بود و حالا از هر دری سخنی می‌گفتیم. لوئیس و آندریا پی سر و صدا رفته بودند به کانکس و کلبه‌آبی سر بزنند. هانس هوس کرده بود با رومانا برقصد. با رقصی که جانسون می‌گفت لهستانی است از ما دور شدند و با حرکاتی شبیه رقص اسکاتلندی برگشتند.

به هریت خوش می‌گذشت. فکر کردم چند لحظه هم که شده دردی احساس نمی‌کرد و مرگ را فراموش کرده بود. دوباره برای همه شراب ریختم. جانسون تلوتلو خوران رفت پشت بیشه‌ها بشاشد. هانس و رومانا با هم مسابقه‌ی مچ انداختن گذاشتند و من رادیو را روشن کردم. یکی از آهنگ‌های رؤیایی شومان پخش می‌شد. کنار هریت نشستم.

- این بهترین اتفاق ممکنه.

- چی؟



- ما هیچ وقت نمی‌تونستیم با هم زندگی کنیم. حتماً خیلی زود از دست جاسوس بازی‌ها و فالگوش ایستادن‌هاست خسته می‌شدم. این اخلاقت اعصاب منو به هم می‌ریخت اما چون عاشقت بودم باهاش کنار می‌ومدم.

لیوانش را بالا برد و به چشم‌هایم زل زد.

- تو هیچ وقت آدم خوبی نبودی. همیشه از زیر مسئولیت‌هاست شونه خالی کردی. هیچ وقت هم آدم خوبی نمی‌شی، ولی شاید از اینی که الان هستی کمی بهتر بشی. لوئیس رو از دست نده. مراقبش باش. اونم از تو مراقبت می‌کنه.

- تو باید به من می‌گفتی یه دختر دارم.

- معلومه که باید بهت می‌گفتم. اگه واقعاً می‌خواستم می‌تونستم پیدات کنم. اما خیلی از دستت عصبانی بودم. می‌خواستم انتقام بگیرم. می‌خواستم بچه‌ت رو برای خودم نگه دارم. حالا دارم تاوانش رو پس می‌دم.

- چطوری؟

- پشیمونم.

جانسون خودش را تا میز کشاند و آن طرف هریست نشست. انگار نه انگار که پریده است وسط حرف‌های ما.

- شما زن فوق‌العاده‌ای هستید. هر وقت خواستین شما رو جایی برسونم اصلاً تعارف نکنین.

- تجربه‌ بدی نبود اما من دیگه نمی‌خوام از این جا برم.

بلند شدم و به طرف تپه رفتم. صداها مثل جیغ‌های پراکنده و به هم خوردن قاشق و چنگال به گوشم می‌رسید. انگار مادر بزرگم را می‌دیدم که روی نیمکت کنار درخت سیب نشسته است و پدر بزرگم را که به طرف کلبه‌آبی می‌رود. هم مرده‌ها در این مهمانی شرکت کرده بودند، هم زنده‌ها، هم آن‌ها که قرار بود سال‌های بسیاری زنده بمانند، هم هریت که به خط پایان رسیده و منتظر قایقی بود که او را به آن سمت رودخانه برساند.

به اسکله رفتم. در کانکس باز بود. از پنجره دزدکی نگاه کردم. آندریا داشت لباس‌های لوئیس را امتحان می‌کرد. کفش‌های پاشنه‌بلند آبی او را پوشیده بود و نمی‌توانست درست راه برود، لباس آبی عجیبی به تن داشت که پر از سکه‌های براق بود.

روی نیمکت نشستم و ناگهان یاد آن شب زمستانی افتادم. شش ماه پیش شبی در آشپزخانه نشسته بودم و با خودم می‌گفتم دیگر هیچ چیز در زندگی‌ام تغییر نخواهد نکرد و حالا همه چیز عوض شده بود. تابستان ما را به سمت تاریکی پرتاب می‌کرد. به صداهایی گوش می‌کردم که حالا در جزیره‌ام پیچیده بود، در جزیره‌ای که معمولاً ساکت و خاموش است. صدای بلند خنده‌های رومانا، صدای هریت که امشب مرگ و رنج را پشت در گذاشته بود و داد می‌زد باز هم شراب.

باز هم شراب! شبیه اعلان جنگ بود. باقیمانده‌ قوای خودش را برای آخرین حمله بسیج کرده بود. به خانه برگشتم، آخرین بطری‌ها را هم باز کردم. جانسون و رومانا



نیمه‌هوشیار تاب می‌خوردند و می‌رقصیدند. هانس کنار هریت نشسته بود و دستش را گرفته بود. شاید هم هریت دست او را گرفته بود و هانس با جان‌کندن سعی می‌کرد توضیح دهد که فانوس‌های دریایی باعث امنیت قایق‌ها و کشتی‌ها می‌شود. لوئیس و آندریا از دل تاریکی بیرون آمدند. هیچ‌کس بجز هریت متوجه تغییرات آندریا نشد. هنوز کفش پاشنه‌بلند آبی پایش بود. لوئیس فهمید دارم به پا‌های آندریا نگاه می‌کنم.

- این‌ها رو جیاکونلی برام دوخته. دادمشون به این دختر. دلش پر از عشقه اما کسی شهامت نداره این عشق رو بپذیره. یه فرشته کفشای آبی پوشیده، کفاشایی که ساخت دست یه استاد.

شب به آهستگی می‌گذشت، شبیه یک رؤیا. دیگر یادم نمی‌آید چه اتفاقاتی افتاد و چه حرف‌هایی زده شد. فقط صحنه‌ای را به یاد می‌آورم که جانسون روی پله‌های جلوی در کنار رومانا نشسته بود و گریه می‌کرد، هانس و آندریا والس می‌رقصیدند، هریت و لوئیس در گوشی با هم حرف می‌زدند و خورشید کم‌کم از دل دریا بالا می‌آمد.

ساعت چهار صبح پشت همه صف شده بودند و به سمت اسکله می‌رفتند. هیچ‌کدامشان نمی‌توانستند روی پا بایستند. هریت به کمک هانس با واکرش گروه را همراهی می‌کرد. طناب قایق‌ها را باز کردیم، خداحافظی کردیم و تا دور شدن قایق‌ها همان‌جا روی اسکله ماندیم. آندریا قبل از این‌که سوار قایق شود به سمت من آمده و با بازوهای لاغر پر از جای نیش پشه بغلم کرده بود. وقتی قایق‌ها دماغهٔ خلیج را دور زدند و ناپدید شدند هنوز می‌توانستم گرمای آغوشش را در وجودم حس کنم.

- من و هریت می‌ریم خونه. به یه حموم حسابی احتیاج داره. تنها باشیم راحت‌تریم. اگه خسته‌ای می‌تونم تو کانکس بخوابی.



- من ظرف‌ها و آشغال‌ها رو جمع می‌کنم.

- بذار برای فردا.

هریت بسیار خسته بود. با کمک واکر و لوئیس باز هم به سختی می‌توانست راه برود. خانواده‌ی من! خانواده‌ای که وقتی پیدایش کردم دیگر خیلی دیر شده بود.

در اسکله روی نیمکت دراز کشیدم و خوابیدم و با صدای لوئیس که شانه‌هایم را تکان می‌داد از خواب پریدم.

- خوابی؟ ما هم باید بخوابیم.

خورشید بالا آمده بود. سردرد داشتم و دهانم خشک شده بود.

- فکر می‌کنی بهش خوش گذشته؟

- امیدوارم.

- حرفی نزد؟

- وقتی بردمش تو تخت تقریباً بیهوش بود.

به خانه رفتیم. گربه که شب گذشته اصلاً جلوی چشم ما آفتابی نشده بود روی کاناپه آشپزخانه دراز کشیده بود. لوئیس دستم را گرفت.

- من نمی‌دونم تو کی هستی. شاید یه روز بفهمم اما مهمونی خوبی بود. از دوستان خوشم اومد.

تشک را کف آشپزخانه پهن کرد. رفتم بالا و با همان لباس‌ها روی تختم دراز کشیدم، فقط کفش‌هایم را در آوردم. در خواب صدای جیغ مرغ‌های دریایی و پرستوها را می‌شنیدم. نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. بعد ناگهان به صورتم حمله کردند. از خواب پریدم. هریت داشت از درد فریاد می‌کشید.

مهمانی تمام شده بود.

یک هفته بعد گربه‌ام گم شد. من و لوئیس همه جا را دنبالش گشتیم، همه درزها و شکاف‌های بین سنگ‌ها را. اگر سگم زنده بود می‌توانست سریع پیدایش کند. گفتم حتماً گربه هم جایی افتاده و مرده. در جزیره حیوانات مرده زندگی می‌کردم، با زنی که روزهای آخر زندگی‌اش را کنار لانه مورچه‌ها می‌گذراند، لانه‌ای که روز به روز بزرگ‌تر می‌شد و به زودی کل اتاق را می‌بلعید.

گربه هرگز پیدا نشد. تابستان لحاف گرم و سنگینی روی جزیره انداخته بود. برای هریت پنکه برقی خریدم. پشه‌ها پشت پنجره توری‌داری که پدر بزرگم ساخته بود بال و پر می‌زدند. تاریخ ساخت پنجره روی قاب چوبی‌اش حک شده بود: ۱۹۳۶. به رغم شروع دیر و کم‌حرارت تابستان، در ماه ژوئیه گرم‌ترین تابستان جزیره را در دوازده سال اخیر تجربه می‌کردم. لوئیس هر روز شنا می‌کرد. دائم گوش به زنگ صدای هریت بودیم. یک نفرمان همیشه باید نزدیک او می‌ماند. دردش روز به روز زیادتر می‌شد. لوئیس چند روز یک بار با خانه سالمندان تماس می‌گرفت و از آن‌ها راهنمایی می‌خواست. هفته دوم ژوئیه می‌خواستند برایش دکتر بفرستند. وقتی لوئیس داشت با آن‌ها حرف می‌زد من روی ایوان مشغول عوض کردن لامپ بودم. به آن‌ها گفتم نیازی به فرستادن دکتر نیست، چون پدر خودش دکتر است. از این حرفش تعجب کردم.

مرتب با قایقم می‌رفتم و داروها و لوازم مورد نیاز هریت را از داروخانه می‌خریدم. یک روز لوئیس خواست چند کارت‌پستال بخرم، برایش مهم نبود چه کارت‌پستالی. همه کارت‌پستال‌های مغازه و تمبرها و پاکت‌هایش را خریدم. وقت‌هایی که هریت خواب بود لوئیس می‌نشست و برای دوستانش نامه می‌نوشت. یکی از نامه‌هایش خیلی طولانی



بود. نمی دانستم آن نامه طولانی را برای چه کسی می نویسد. هیچ وقت کاغذهایش را روی میز جا نمی گذاشت. آن ها را جمع می کرد و به کانکسش می برد. به او هشدار دادم که جانسون حتماً تک تک نامه هایش را خواهد خواند.

- برای چی باید این کارو بکنه؟

- چون فضوله.

- فکر نکنم این کارو بکنه.

دیگر در این باره حرفی نزدیم. هر بار که جانسون به جزیره می آمد یک دسته نامه به او می داد. جانسون پاکت ها را می گرفت و در کیفش می گذاشت، بدون این که حتی نگاهی به آن ها بیندازد. دیگر از بیماری و درد هم شکایت نمی کرد. انگار این تابستان که هریت در بستر مرگ افتاده بود همه بیماری های خیالی جانسون علاج شده بود.

لوئیس وظیفه پرستاری از هریت را به عهده گرفته بود و من هم مسئولیت آشپزی را. او مثل کاپیتان کشتی امور خانه را مدیریت می کرد. گرمای هوا برای هریت شکنجه بود. پنکه دیگری خریدم اما کارساز نبود. چند بار به هانس زنگ زدم و پرسیدم پیش بینی هواشناسان پلیس ساحلی درباره تغییر دما چیست.

- یه توده هوای گرم عجیبه. معمولاً اوج گرما زودگذره. اما این یکی فرق داره. متخصص ها می گن شبیه توده ای که سال ۱۹۵۵ باعث گرم ترین تابستون سوئد شد.

من آن تابستان را به یاد داشتم. هجده سالم بود و بیشتر وقتم را در قایق تفریحی پدر بزرگم می گذارندم. اوج هیجانات دوران بلوغم بود، روی سنگ ها دراز می کشیدم و درباره

زن‌ها خیال‌پردازی می‌کردم. معلم‌هایم یکی یکی در عالم رؤیاهایم ظاهر می‌شدند.

حدود پنجاه سال پیش بود.

- به هر حال باید بتون پیش‌بینی کنن کی هوا خنک‌تر می‌شه.

- تا این لحظه که هیچ خبری نیست. خیلی جاها آتش‌سوزی شده که اصلاً انتظارش رو نداشتیم.

مجبور بودیم تحمل کنیم. گاهی از دور دست صدای رعد و برق می‌شنیدیم. بعضی وقت‌ها برق می‌رفت، جای شکرش باقی بود که پدر بزرگم سیستم ابتکاری روشنایی درست کرده بود که هم برق خانه اصلی را تأمین می‌کرد هم برق کلبه آبی را.

یک روز عصر، بالآخره رعد و برق به آسمان جزیره رسید، لوئیس از صدایش وحشت کرد. همه نوشیدنی‌هایمان را همان شب مهمانی سر کشیده بودیم. فقط یک نصف بطری برندی برایمان باقی مانده بود. برای خودش یک لیوان ریخت.

- ادا در نمی‌آرم، واقعاً ترسیدم.

رفت زیر میز آشپزخانه نشست و به محض غرش بعدی رعد که خانه را لرزاند از ترس داد زد. وقتی طوفان تمام شد با لیوان خالی و صورتی مثل گچ سفید، چهار دست و پا از زیر میز بیرون آمد.

- نمی‌دونم چرا ولی از هیچی به اندازه رعد و برق نمی‌ترسم.

- کاراواجو از رعد و برق هم نقاشی کشیده؟

- مطمئنم اون هم به اندازه من می‌ترسیده. اون از چیزایی که می‌ترسید نقاشی می‌کشید. اما تا جایی که من می‌دونم رعد و برق جزئشون نبوده.

بارانی که بعد از رعد و برق بارید هم خاک جزیره را تازه کرد هم روح ساکنان جزیره را. رفتم به هریت سر بزنم. سرش را بالا گرفته بود تا درد ستون فقراتش را راحت‌تر تحمل کند. روی صندلی کنار تخت نشستم و دست سرد و لاغرش را گرفتم.

- هنوز داره بارون میاد؟

- همین حالا بند اومد. حالا یه عالمه پرنده کوچیک عصبانی دارن از ساحل به طرف دریا می‌رن.

- رنگین کمون چی؟

- امروز نه.

چند دقیقه سکوت کرد.

- یه مدته گربه رو ندیدم.

- غیبش زده. همه جا رو دنبالش گشتیم ولی پیداش نکردیم.



- پس حتماً مرده. گربه‌ها وقتی احساس می‌کنن عمرشون سر اومده می‌رن یه گوشه قایم می‌شن. تو بعضی از قبیله‌ها هم این کارو انجام می‌دن. ولی ماها تا جایی که می‌شه سر جامون می‌مونیم، اطرافیان هم برای مرگمون لحظه‌شماری می‌کنن.

- من منتظر مردن تو نیستم.

- معلومه که هستی. کار دیگه‌ای از دستت بر نمی‌آد. انتظار کاسه صبر آدم رو لبریز می‌کنه.

کوتاه و بریده بریده حرف می‌زد، انگار دارد از نردبانی بی‌انتها بالا می‌رود و برای نفس کشیدن باید روی هرپله توقف کند. خم شد و سعی کرد لیوانش را بردارد. لیوان را به او دادم و کمکش کردم سرش را بالا بگیرد و آب بخورد.

- می‌تونستی وانمود کنی منو ندیدی و بذاری همون جا روی یخ از سرما بمیرم.

- چون یه بار تنهات گذاشتم معنی‌ش این نیست که باز هم این کارو می‌کنم.

آهسته سر تکان داد.

- با این که این همه دروغ می‌گی هنوز یاد نگرفتی چطور باید دروغ گفت. باید بیشتر حرف‌ها راست باشه تا دروغ قابل باور بشه. خودتم می‌دونی که می‌تونستی بازم منو تنها

بذاری، ازت برمی‌آد. بجز من این بلا رو سر کس دیگه‌ای هم آوردی؟

به فکر فرو رفتم. می خواستم جوابم صادقانه باشد.

- یه بار. فقط یه بار دیگه.

- اسمش چی بود؟

- خودم بودم. با خودم این کارو کردم.

- حرف زدن دربارهٔ گذشته فایده نداره. زندگی ما همینکه هست. دیگه چیزی رو نمی‌شه عوض کرد. گذشته‌ها گذشته. من به زودی می‌میرم. تو هم بالأخره یعد از یه مدت می‌میری. بعد هیچ رد و نشونی از مون باقی نمی‌مونه.

دستش را دراز کرد و مچ دستم را گرفت. می‌توانستم ضربان تندش را حس کنم.

- می‌خواستم یه چیزی بگم. خودت احتمالاً تا حالا فهمیدی. من تو زندگی‌م هیچ مردی رو به اندازهٔ تو دوست نداشتم. می‌خواستم دوباره اون عشق رو پیدا کنم، و بچه‌ای رو که ازت دزدیده بودم بهت برگردونم. مهم‌تر از همه این که می‌خواستم کنار مردی که همیشه عاشقش بودم بمیرم. از هیچ کس به اندازهٔ تو متنفر نبودم. تنفر دردناکه. من خودم به اندازهٔ کافی درد می‌کشم. عشق به آدم احساس امنیت و آرامش می‌ده، وحشت مرگ رو کمتر می‌کنه. لازم نیست جواب بدی. فقط حرفام رو باور کن. بگو لوئیس بیاد. خودمو خیس کردم.

رفتم دنبال لوئیس، جلوی در روی پله‌ها نشسته بود.

- این جا خیلی قشنگه، درست مثل جنگل.

- من از جنگل‌های بزرگ می‌ترسم. تو جنگل همیشه می‌ترسم گم بشم.



- تو از خودت می ترسی، منم همین طور، هریت هم همین طور، کاراواجو هم. ما از خودمون می ترسیم. از این که خودمون رو تو آدمای دیگه می بینیم.

رفت جای هریت را عوض کند. زیر درخت سیب کنار قبر سگم نشستم. از دور صدای خفه موتور قایق بزرگی به گوش رسید. آیا نیروی دریایی به این زودی مانور سالانه اش را آغاز کرده بود؟

هریت گفته بود کسی را به اندازه من دوست نداشته. از این حرفش متأثر شده بودم. انتظار شنیدنش را نداشتم. تازه داشتم می فهمیدم چه کرده ام. ترکش کرده بودم چون از ترک شدن واهمه داشتم. ترس از وابسته شدن، از احساسات عمیقی که نمی توانستم کنترلش کنم باعث شده بود عقب نشینی کنم. نمی دانستم چرا ولی می دانستم در دنیایی زندگی می کنم پر از آدم هایی که به اندازه من ترسیده اند. سعی کرده بودم خودم را در پدرم پیدا کنم. ترس های او متفاوت بود. او هیچ وقت در ابراز عشق به من و مادرم تردید نکرده بود، هر چند زندگی با مادرم کار آسانی نبود. با خودم گفتم باید قبل از این که دیر شود کاری کنم. باید قبل از مرگ بفهمم چرا زندگی کرده ام. باید از باقیمانده عمرم به بهترین شکل استفاده کنم.

خسته بودم. در اتاق هریت نیمه باز بود. رفتم بالا و بدون این که چراغ را خاموش کنم روی تخت دراز کشیدم. دیوار پشت تخت با نقشه های دریا که پدر بزرگم کنار ساحل پیدا کرده بود تزئین شده بود. با این که آب بخشی از نقشه ها را خراب کرده بود هنوز می شد دریاچه اسکاپا<sup>۹۸</sup> وسط جزایر اورکنی<sup>۹۹</sup> را روی آن پیدا کرد، جایی که محل استقرار ناوگان انگلستان در جنگ جهانی اول بود. من همیشه کانال های باریک اطراف تنگه پنتلند فریت<sup>۱۰۰</sup> را روی نقشه پیدا می کردم و تصور می کردم قایق های انگلیسی از ترس

زیردریایی‌های آلمانی آن جا پناه گرفته‌اند.

با چراغ روشن خوابم برد. ساعت دو با صدای فریاد هریت از خواب پریدم. گوش‌هایم را گرفتم و منتظر ماندم تا آرام‌بخش‌ها عمل کند و ساکت شود. سکوت این خانه هر لحظه می‌توانست با هجوم ناگهانی درد شکسته شود. کم‌کم آرزو می‌کردم هریت زودتر بمیرد تا هر سه نفرمان راحت شویم.

توده‌ی هوای گرم تا بیست و چهارم ژوئیه دوام آورد. در سررسیدم نوشتم باد شمال غربی وزید و دمای هوا پایین آمد. توده‌های کم‌فشار از سطح دریای شمال به حرکت درآمد و از روز بیست و هفتم ژوئیه باد شمال همه‌ی جزایر را فرا گرفت. چند تا از کاشی‌های کنار دودکش از جا کنده شده و افتاده بود زمین. از دیوار بالا رفتم و آن‌ها را با کاشی‌هایی که در اصطبل، انبار شده بود بود عوض کردم، از دهه‌ی ۱۹۶۰ اصطبل تبدیل شده بود به انبار.

حال هریت بدتر شده بود. فقط لحظات کوتاهی از روز بیدار بود. من و لوئیس کارها را مثل قبل تقسیم کردیم و وظیفه‌ی شستن و عوض کردن هریت فقط با لوئیس بود. پاییز کم‌کم از راه می‌رسید. شب‌ها طولانی‌تر می‌شد و خورشید بی‌رمق‌تر. ما هر لحظه برای مردن هریت آماده بودیم. وقتی هوشیار بود، هر دو کنار تختش می‌نشستیم. زیاد حرف نمی‌زد. گاهی ساعت را می‌پرسید و این که وقت ناهار شده یا نه. هر روز که می‌گذشت اختلال ذهنی‌اش بیش و بیشتر می‌شد. بعضی وقت‌ها فکر می‌کرد در جنگل است و گاهی فکر می‌کرد در آپارتمان‌ش در استکهلم. از جزیره و لانه‌ی مورچه‌ها چیزی نمی‌دانست. نمی‌دانست دارد می‌میرد. از خواب که بیدار می‌شد، همه چیز به نظرش عادی بود. کمی آب می‌خورد، گاهی هم چند قاشق سوپ و دوباره خوابش می‌برد. پوست صورتش آن قدر به استخوان چسبیده بود که گاهی می‌ترسیدم باز شود و کاسه‌ی سرش بیرون



بیفتد. فکر کردم مرگ چقدر زشت است. چیزی از زیبایی هریت باقی نمانده بود. حالا فقط اسکلت مومی رنگی بود زیر پتو، همین.

یک روز عصر اوایل ماه اوت زیر درخت سیب نشسته بودیم. ژاکت گرم به تن داشتیم و لوئیس یکی از کلاه‌های پشمی کهنه‌ مرا سر کرده بود.

- وقتی مرد چی کار باید بکنیم؟

- باید از قبل بهش فکر کرده باشی. خودش چیزی نگفته؟

- می‌خواد بسوزونیمش. چند ماه پیش یه بروشور برام فرستاد، مال خدمات کفن و دفن بود. ممکنه هنوز داشته باشمش. شاید هم انداخته باشمش دور. زیر ارزون‌ترین تابوت خط کشیده بود و یه کوزه‌ خاکستر که حراج شده بود.

- برای قبر چی؟ حق و حقوقی داره؟

لوئیس اخم کرد و گفت:

- منظورت چیه؟

- مثلاً آرامگاه خانوادگی. پدر و مادرش کجا خاک شدن؟ معمولاً افراد یه خانواده تو قبرستون یه شهر یا روستا کنار هم دفن می‌شن.

- فامیل‌هاش همه جای کشور پخش و پلان. هیچ‌وقت نشنیدم بگه رفته سر قبر پدر و مادرش. درباره‌ این که محل دفن خودش کجا باشه هم هیچ حرفی نزده. ولی یه بار خیلی



جدی گفت سنگ قبر نمی‌خواد. فکر کنم ترجیح می‌ده خاکسترش تو باد پخش بشه. این کار رو راحت می‌تونیم انجام بدیم.

- باید مجوز داشته باشیم.

همان‌جا نشستیم و به این فکر کردیم که باید چه کار کنیم. می‌توانستیم هریت را در قبری که من برای خودم خریده بودم دفن کنیم.

لوئیس دستش را روی بازویم گذاشت.

- ما به مجوز احتیاج نداریم. هریت هم می‌تونه یکی از آدم‌هایی باشه که اصلاً وجود ندارن.

- هر کسی یه شماره شناسنامه‌ای داره. نمی‌تونیم هر وقت خواستیم غیب بشیم.

- همیشه یه راهی هست. اون این‌جا می‌میره. جسدش رو مثل هندی‌ها می‌سوزونیم. خاکسترش رو می‌ریزیم تو دریا. من قرارداد خونه‌ش رو امضا می‌کنم. آدرس جدید هم

نمی‌دم. دیگه حقوق بازنشستگی‌ش رو نمی‌گیره. زنگ می‌زنم خانه سالمندان و می‌گم اون مرده. نیازی نیست اطلاعات دیگه‌ای بهشون بدیم. اگه هم کسی پرسید می‌گم

من چند ماهه ازش خبر ندارم. اون چند روز این‌جا مونده و رفته.

- واقعاً؟

- آخه کی قراره غیر از جانسون یا هانس سراغ هریت رو بگیری؟

- ولی آخه کجا رفته؟ با کی رفته؟

- تو بردیش. یه هفته پیش. هیچ کس نمی فهمه هنوز این جاست.

لوئیس به نظر جدی می رسید. خودمان مراسم تدفین را برگزار می کنیم. دیگر ادامه ندادیم. آن شب نتوانستم خوب بخوابم اما سرانجام به این نتیجه رسیدم که پیشنهاد لوئیس قابل اجراست.

دو روز بعد وقتی داشتیم غذا می خوردیم لوئیس ناگهان قاشقش را روی میز گذاشت.

- فهمیدم! آتش سوزی! این جوری کسی نمی فهمه داریم چی کار می کنیم.

به پیشنهادش فکر کردم. اول کمی نفرت انگیز به نظر رسید. ولی خوب که فکر کردم دیدم ایده بدی نیست.

ماه پشت ابرها پنهان شد. همه جزیره ها در تاریکی فرو رفت. آخرین قایق رانان تابستان قایق هایشان را به خانه برگرداندند. نیروی دریایی مانورش را در جنوب مجمع الجزیره اجرا کرد. تک و توک صدای شلیک گلوله ها را از دور شنیدیم. هریت حالا تقریباً بیست و چهار ساعت شبانه روز خواب بود. به نوبت بالای سرش می ماندیم. وقتی دانشجوی پزشکی بودم گاهی وقت ها برای تأمین مخارجم شیفت شب کار می کردم. اولین باری را که شاهد مرگ یک نفر بودم، هنوز به یاد دارم. بدون هیچ حرکتی در سکوت مطلق اتفاق افتاد. تغییری به آن بزرگی خیلی کوچک و بی اهمیت به نظر رسید. در کسری از ثانیه انسان زنده ای به جمع مردگان پیوست. فکر کردم انگار هیچ وقت وجود نداشته است. مرگ هر چیز زنده ای را از میان می برد. مرگ هیچ ردپا و نشانه ای از زندگی به جا نمی گذارد، بجز چیزهایی که من هیچ وقت نتوانسته ام با آن ها کنار بیایم: عشق و

احساس. از هزیت فرار کرده بودم چون زیادی به من نزدیک شده بود. حالا به زودی برای همیشه از من دور می شد.



روزهای آخر لوئیس تقریباً همیشه غمگین بود. ترسم از نزدیک شدن به مرگ خودم بیش و بیشتر می‌شد. از تحقیر شدن پیش از مرگ می‌ترسیدم. آرزو می‌کردم مرگ آرامی داشته باشم و قبل از رسیدن به خط پایان مدتی طولانی زمین گیر نشوم.

هریت سپیده‌دم مرد، کمی قبل از ساعت شش، ۲۲ اوت. شب بی‌نهایت سختی را پشت سر گذاشته بود. داروهای مسکن کفایت نمی‌کرد. من مشغول درست کردن قهوه بودم که لوئیس به آشپزخانه آمد، کنارم ایستاد. تا هفده شمردم.

- مامان مرد.

به اتاق هریت رفتیم. نبضش را گرفتم. با گوشی پزشکی دنبال رد و نشانه‌ای از زندگی گشتم. او واقعاً مرده بود. کنار تختش نشستیم. لوئیس بی‌صدا گریه می‌کرد. من خودخواهانه از این که جای هریت نیستم احساس رضایت می‌کردم.

تقریباً ده دقیقه بدون این که حرفی بزنیم همان جا نشستیم، منتظر بودیم شاید قلبش دوباره به کار بیفتد. یکی از حوله‌های گلدوزی شده مادر بزرگ را آوردم و روی صورتش انداختم.

قهوه را که هنوز داغ بود خوردیم. ساعت هفت به پلیس ساحلی زنگ زدم. هانس گوشی را برداشت.

- دخترت چطوره؟

- خوبه.

- هریت؟

- هریت رفت.

- به لوئیس بگو آندریا یکسره اون کفش های آبی پاشه و به زور باهاشون راه می ره.

- باشه می گم. زنگ زدم بگم امروز می خوام برای سوزوندن آشغال آتیش روشن کنم. گفتم اگر کسی زنگ زد گزارش داد در جریان باشین.

- فصل بی آبی و گرما که دیگه تموم شده.

- خب شاید کسی فکر کنه خونه م آتیش گرفته.

- ممنون که خبر دادی.

به کلبه آبی رفتم و پارچه برزنتی را که از قبل آماده کرده بودم آوردم. هیچ نسیمی نمی وزید. هوا ابری بود. پارچه را روی زمین پهن کردم. لوئیس لباس زیبایی تن هریت کرده بود، همان لباس زیبایی که شب مهمانی پوشیده بود. موهایش را شانه زده و آرایشش کرده بود. هنوز داشت آرام و بی صدا گریه می کرد. بالای سرش ایستادیم، همدیگر را بغل کردیم.

- دلم براش تنگ می شه. همه این سال ها از دستش عصبانی بودم. اما حالا انگاریه حفره توی قلبم باز شده. حفره ای که تا آخر عمرم هیچ وقت پر نمی شه.



برای آخرین بار ضربان قلب هریت را چک کردم. پوستش به همین زودی شروع کرده بود به زرد شدن.

یک ساعت دیگر منتظر ماندیم. بعد او را بیرون بردیم و روی برزنت گذاشتیم. از قبل آتشی را که قرار بود بدن هریت را به خاکستر تبدیل کند روشن کرده بودم و یک ظرف بنزین هم کنار گذاشته بودم.

پارچه را دورش پیچیدیم و بلندش کردیم و سوار قایق کهنه‌ام کردیم و روی پشته هیزم گذاشتیم. بدن و کفنش را با بنزین خیس کردم. - بهتره خودمون دور بشیم. بنزین شعله‌ور می‌شه. اگه نزدیکش باشی ممکنه آتیش بگیری.

عقب رفتیم. به لوئیس نگاه کردم. دیگر گریه نمی‌کرد. سر تکان داد. یک گلوله پنبه‌ای را که با بنزین خیس کرده بودم روشن کردم و انداختم توی قایق.

آتش شعله‌ور شد. صدای جرق جرق سوختن روکش برزنتی بلند شد. لوئیس دستم را گرفت. بالاخره قایقم به درد خورد. با آن هریت را به جهان آخرت فرستادم، دنیایی که نه هریت به آن اعتقاد داشت نه من، اما به حتم هر دو امیدوار بودیم وجود داشته باشد.

همان طور که آتش شعله‌ور می‌شد، رفتم از کلبه آبی اره آهن بر آوردم تا واکر هریت را اره کنم. اما اره‌ام برای این کار مناسب نبود. واکر را برداشتم و با قایق تفریحی‌ام به قسمتی از ساحل رفتم که هیچ‌وقت کسی آن جا ماهیگیری نمی‌کرد و لنگر نمی‌انداخت، بنابراین امکان نداشت اشیای زیر آب به قلاب یا لنگر گیر کند و بالا بیاید.

دود و آتش به سمت آسمان زبانه می‌کشید. به جزیر برگشتم و یادم آمد جانسون به زودی از راه می‌رسد. لوئیس چمباتمه زده بود و سوختن قایق را تماشا می‌کرد.



- کاش می‌تونستم ساز بزنم. می‌خواهی بگم آهنگ مورد علاقه‌ی مامان چی بود؟

- جاز کلاسیک؟ وقتی با هم بودیم می‌رفتیم کنسرت‌های جاز که توی محله‌های قدیمی استکهلم برگزار می‌شد.

- اشتباه می‌کنی. آهنگ مورد علاقه‌اش ماه نقره‌ای پارو بزن بود. آهنگ عاشقانه دهه پنجاه. کاش می‌تونستم الان به جای سرود خدا حافظی این آهنگ رو براش بزنم.

- من یادم نمیاد.

با تردید ملودی آهنگ را زیر لب زمزمه کرد. شاید آن را شنیده بودم، اما نه با گروه جاز.

- من با جانسون حرف می‌زنم. هریت دیروز رفته. من خودم بردمش. یکی از اقوامش اون رو برده بیمارستان بستری کنه.

- بگو بهش سلام رسونده. اگه اینو بگی دیگه نمی‌پرسه چرا رفته.

جانسون مطابق معمول سر وقت رسید. یک نقشه‌بردار از جزیره برده‌ولمن<sup>۱۰۱</sup> همراهش بود. جانسون از قایقش پیاده شد و به شعله آتش خیره شد.

- به لودمان زنگ زدم. فکر کردم خونه‌ت آتیش گرفته.

- دارم قایق کهنه رو می‌سوزونم. دیگه ارزش تعمیر نداشت. گفتم بهتر از اینه که نگهش دارم.

- کار درستی کردی. قایق‌های پیر نمی‌میرن، یا باید تیکه تیکه شون کنی یا بسوزونی شون.

- هریت دیروز رفت. بهت سلام رسوند.

- لطف داره. از طرف من هم سلام برسون. چه پیرزن خوبی. حالش بهتر شده بود؟

باید می‌رفت بیمارستان. فکر نکنم حالش بهتر شده باشه ولی به هر حال سلام رسوند.

جانسون از این‌که هریت به یادش بود خوشحال شد. با نقشه‌بردار به راهشان ادامه دادند. کمی باران بارید اما زود بند آمد. عقب قایق به کلی سوخته بود. دیگر نمی‌شد چوب نیمسوز و پارچه برزنتی و محتویاتش را از هم تشخیص داد. از آتش بوی بدن سوخته نمی‌آمد. لوئیس روی تخته‌سنگی نشسته بود. ناگهان یاد سیما افتادم. با خودم گفتم شاید جزیره من مرگ را مجذوب خودش کرده است. سیما همین‌جا خودش را کشته بود. هریت برای مردن به این‌جا آمد بود. سگم مرده بود و گربه هم ناپدید شده بود. دلم گرفت. آیا چیزی داشتم که بتوانم به آن افتخار کنم؟ نه آدم شروری بودم نه اهل خشونت. هیچ جنایتی مرتکب نشده بودم. اما دیگران را از خودم ناامید نکرده بودم. مادرم بعد از مرگ پدر نوزده سال در خانه سالمندان بود و من فقط یک بار به دیدنش رفتم، آن هم وقتی که دیگر من را نمی‌شناخت. فکر می‌کرد برادرش هستم که پنجاه سال پیش مرده بود. هیچ تلاشی نکردم به او بفهمانم پسرش هستم. بله، من برادرت هستم که سال‌ها پیش مرده. بعد رفتم و دیگر هیچ‌وقت برنگشتم. حتی در مراسم خاکسپاری‌اش شرکت نکردم. همه‌چیز را به عهده شرکت خدماتی کفن و دفن گذاشتم و فقط صورت‌حساب را پرداخت کردم. بجز کشیش و نوازنده ارگ فقط نماینده شرکت کفن و دفن در کلیسا حضور داشت.

نرفتم چون هیچ‌کس نمی‌توانست مجبورم کند. هم مادرم را تحقیر کرده بودم هم هریت را. شاید همه را با چشم تحقیر نگاه می‌کردم. من هنوز موجود کوچک ترسویی بودم، شاهد دوزخی نامهربان در چشم‌های پدر، دوزخی که محصول سالخوردگی بود.



آن روز به کندی می‌گذشت، درست شبیه ابرهائی که در آسمان پراکنده شد. وقتی شعله‌ها فروکش کرد، شاخه‌هایی را که قبلاً در بنزین خیس کرده بودم در آتش انداختم. سوزاندن بدن آدم در فضای باز زمان می‌برد. غروب که شد آتش هنوز روشن بود. لوئیس با سینی غذا بیرون آمد. باقیماندهٔ برندی را نوشیدیم و به سرعت هوش از سرمان پرید. گریه کردیم و خندیدیم، هم غمگین بودیم هم خیالمان راحت بود که هریت دیگر درد نمی‌کشد. لوئیس به من نزدیک‌تر شده بود. روی علف‌ها نشستیم و به هم تکیه دادیم و به دود خیره شدیم که بالا می‌رفت و در تاریکی پراکنده می‌شد.

- می‌خوام همیشه این‌جا بمونم.

- خوبه، دست کم تا فردا بمون.

سپیده که زد آتش را خاموش کردم. هریت روی علف‌ها خوابش برده بود. ژاکم را رویش انداختم. وقتی داشتم سطل‌ها را از آب دریا پر می‌کردم و روی خاکستر داغ می‌ریختم بیدار شد. چیزی از هریت باقی نمانده بود. لوئیس خاکسترهایی را که جمع کرده بودم با دقت نگاه کرد.

- هیچی. دیروزیه آدم زنده بود. حالا هیچی ازش باقی نمونده.

- فکر کردم بهتره قایق پارویی رو برداریم و خاکسترش رو به دریا بریزیم.

- نه. می‌خوام دست کم خاکسترش رو نگه دارم.



- من کوزه ندارم.

- یه قوطی کوچیک، یه شیشه، هر چی. می خوام خاکسترش این جا بمونه. می تونیم کنار سگ دفنش کنیم.

دلم نمی خواست زیر درخت سیب قبر بکنیم. لوئیس به طرف کلبه آبی راه افتاد و بعد از چند دقیقه با یک قوطی خالی روغن موتور برگشت. پیچ و مهره و میخ هایی را که در آن ریخته بودم خالی کرده بود. گرد و خاک روی قوطی را فوت کرد و خاکستر هریت را با دست جمع کرد و در قوطی ریخت. رفتم بیل برداشتم و زیر درخت سیب چاله ای کندم. قوطی را در چاله گذاشتیم و رویش را پوشانیدیم. لوئیس رفت و سنگ بزرگی پیدا کرد که لایه های رسوب شکلی شبیه صلیب رویش ایجاد کرده بود. سنگ را روی چاله پر شده گذاشت.

روز سختی بود. هر دو خسته بودیم. شاممان را در سکوت خوردیم. لوئیس برای خواب به کانکسش برگشت. کابینت دستشویی را گشتم و یک بسته قرص خواب پیدا کردم. سریع خوابم برد و تقریباً نه ساعت خوابیدم. یادم نمی آمد آخرین بار کی توانسته بودم نه ساعت سنگین و بی وقفه بخوابم. صبح روز بعد از پله ها که پایین آمدم لوئیس در آشپزخانه نشسته بود.

- من امروز می رم. دریا آرومه، می تونی منو تا بندر ببری؟

پشت میز نشستم. اصلاً آمادگی اش را نداشتم. نمی دانستم به این زودی می خواهد برود.

- کجا می‌خواهی بری؟

- باید به چند جا سر بزنم.

- آپارتمان هریت؟ چرا این قدر با عجله؟

- نمی‌خواهم برم اون جا. اون غاریادته؟ همون که گفتم نقاشی‌هاش داره کپک می‌زنه؟

- آره. فکر کردم می‌خواهی سیاستمدارها رو با نامه بمبارون کنی.

- نامه دیگه جواب نمی‌ده. باید یه کار دیگه بکنم.

- چه کاری؟

- نمی‌دونم. بعد از اون جا هم باید برم چند تا از نقاشی‌های کاراواجو رو ببینم. حالا پول دارم. هریت حدود دویست هزار کرون پول برام گذاشته. قبلاً هر از گاهی بهم پول می‌داد، منم پس‌اندازش می‌کردم. حتماً وقتی داشتی وسایلم رو می‌گشتی با خودت گفتم این همه پول از کجا اومده. با صرفه‌جویی جمعش کردم، همین. کار من فقط نامه نوشتن نیست. بعضی وقت‌ها مثل بقیه کار می‌کنم. هیچ وقت هم ولخرجی نمی‌کنم.

- کی برمی‌گردی؟ اگه نمی‌خواهی برگردی کانکست رو هم ببر.

- چرا عصبانی شدی؟

- چون این طوری با عجله داری جمع می کنی می ری. فکر نکنم دیگه برگردی.

- من مثل تو نیستم. برمی گردم. اگه نمی خوای کانکسم این جا باشه می تونی بسوزونی ش. من یه ساعت دیگه آماده ام. منو می بری یا نه؟

وقتی لوئیس را به بندر می رساندم دریا مثل مرداب بزرگی آرام و بی حرکت بود. همین که راه افتادیم موتور قایق شروع کرد به جرقه زدن و سرفه کردن، اما بعد ساکت شد و باقی راه رفتار مناسبی داشت. لوئیس لبخند زنان لب قایق نشسته بود. از بداخلاقی ام پشیمان شدم.

در بندر تا کسی منتظرش بود. فقط یک کوله پشتی داشت.

- زنگ می زنم، نامه می فرستم.

- من چه جوری باهات تماس بگیرم؟

- شماره موبایلم رو که داری. قول نمی دم همیشه روشن باشه. اما قول می دم برای آندریا کارت پستال بفرستم.

- برای جانسون هم بفرست. خیلی خوشحال می شه.

نزدیک تر آمد.

- تا برمی گردم مواظب کانکسم باش. چند وقت یک بار تمیزش کن. کفش قرمز رو نبردم، واکسش بزن.

دستی به پیشانی ام کشید و سوار تاکسی شد. تاکسی به طرف سربالایی تپه راه افتاد. ظرف بنزینم را پر کردم. بندر خلوت بود. همه قایق های تابستانی رفته بودند.



به خانه که رسیدم اطراف جزیره چرخی زدم و دنبال گربه گشتم. پیدایش نکردم. حالا از همیشه تنهاتر بودم. چند هفته گذشت. همه چیز به روال سابق برگشته بود. جانسون هر از گاهی نامه‌ای از اگنس می‌آورد. اما خبری از لوئیس نبود. چندبار با او تماس گرفتم اما جواب نداد. پیام‌های کوتاهی برایش گذاشتم، از آب و هوا می‌گفتم و وزش باد و این که گربه هنوز پیدا نشده. احتمالاً روباهی او را شکار کرده بود. نگرانی و اضطرابم روز به روز بیشتر می‌شد. حس می‌کردم دیگر نمی‌توانم ادامه دهم. باید می‌رفتم. اما نمی‌دانستم کجا باید بروم.

اکتبر با طوفان‌های شمال شرقی از راه رسید. هنوز از لوئیس خبر نداشتم. اگنس هم دیگر نامه نمی‌فرستاد. بیشتر وقت‌ها در آشپزخانه می‌نشستم و از پنجره بیرون را تماشا می‌کردم. انگار همه چیز مثل سنگ خشک و بی‌روح بود. احساس می‌کردم لانه مورچه‌ها در سکوت بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود و کم کم کل خانه‌ام را می‌بلعد. روزهای پاییزی به سختی می‌گذشت. من همچنان منتظر بودم.

يلدا

اولین انجماد ساعت آغازین سوم اکتبر از راه رسید. به سررسیدهای سال‌های گذشته نگاه کردم، دوازده سال گذشته دمای هوا، این وقت سال به زیر صفر نرسیده بود. هنوز منتظر تماس لوئیس بودم. حتی کارت‌پستال هم نفرستاده بود.

آن روز عصر تلفن زنگ زد. زنی که پشت خط بود پرسید آیا من فردریک ولین هستم. اول فکر کردم صدا و لهجه‌اش برایم آشناست اما وقتی گفت آنا لدین<sup>۱۲</sup> است، چیزی یادم نیامد.

- من افسر پلیس هستم. قبلاً همدیگره رو دیدیم.

بعد دوزاری‌ام افتاد. زنی که جسدش را کف آشپزخانه پیدا کرده بودیم. آنا لدین همان پلیس جوانی بود که موی دم اسبی‌اش از زیر کلاه بیرون آمده بود.

- کسی برای نگهداری از سگ خانم سارا لارسون داوطلب نشد. خودم مسئولیتش رو قبول کردم. خیلی دوست داشتنیه. اما متأسفانه با کسی آشنا شدم که به سگ حساسیت داره. نمی‌خوام بکشمش. یاد شما افتادم. اسم و آدرستون رو یادداشت کرده بودم. گفتم اگر امکان داره شما قبولش کنید. شما باید به حیوونا علاقه داشته باشین. وگرنه برای پیدا کردن صاحب این سگ اون‌همه به خودتون زحمت نمی‌دادین.

بدون لحظه‌ای تردید جوابش را دادم.



- سگ خودم چند ماه پیش مرده. قبولش می‌کنم. چطور می‌فرستینش این‌جا؟

- با ماشین خودم می‌ارمش. سارا لارسون روبی<sup>۱۰۳</sup> صداش می‌کرده. اسم معمولی سگ‌ها نیست اما من اسمش رو عوض نکردم. پنج ساله‌س.

- کی می‌آین؟

- آخر هفته بعد.

قایق خودم خیلی کوچک بود. از جانسون خواستم برای آوردن روبی به بندر برود. کلی سؤال درباره‌اش از من پرسید، اما فقط گفتم من وارث این سگ هستم.

آنا لدین ساعت سه بعدازظهر دوازدهم اکتبر به بندر رسید. بدون لباس فرم با تصویری که از او در ذهن داشتم کاملاً فرق می‌کرد.

- من تو یه جزیره زندگی می‌کنم. اون‌جا فقط خودش رئیسه.

قلاده‌اش را به دستم داد. روبی کنار پایم نشست.

- با عرض معذرت من باید سریع برگردم، وگرنه ناراحت می‌شم. جدا شدن از روبی برام سخته. می‌تونم چندوقت یه بار زنگ بزنم حالش رو بپرسم؟

- بله حتماً!

برگشت سوار ماشینش شد و راه افتاد. روبی نه سعی نکرد دنبال آنا بدود، نه برای پریدن روی قایق جانسون تردید نشان داد. از آب‌های تیره خلیج گذشتیم و به خانه

برگشتیم. بادهای سردی از سمت خلیج فنلاند می‌وزید.

وقتی پیاده شدیم و جانسون رفت قلادهٔ روبی را باز کردم. دوید به طرف سنگ‌ها و دور شد و نیم ساعت بعد برگشت. به همین زودی احساس تنهایی‌ام کمتر شده بود. حالا هوا کاملاً پاییزی بود.

هنوز از خودم می‌پرسیدم چه اتفاقی برایم افتاده و چرا از لوئیس هیچ خبری نیست.

اسم سگ را دوست نداشتم. انگار برای خودش هم مهم نبود، چون وقتی صدایش می‌کردم به ندرت واکنش نشان می‌داد. مگر می‌شد اسم سگ روبی باشد؟ چرا سارا لارسون این اسم را برایش انتخاب کرده بود؟ یک روز وقتی آنا زنگ زده بود حال روبی را بپرسد، گفتم جریان اسم چیست؟ از جوابی که داد متعجب شدم.

- می‌گن تو جوونی مستخدم یه کشتی باری بوده، وقتی توی بندر انتورپ<sup>۱۰۴</sup> باهاش تصفیه حساب می‌کنن همون جا توی یه کارگاه برش الماس استخدام می‌شه. شاید از همون جا الهام گرفته.

- اگه اسمش رو می‌داشت الماس بهتر بود.

ناگهان از پشت خط صداهاى عجیب و غریبی به گوش رسید. یک نفر داشت داد می‌زد و یک نفر هم روی صفحه‌ای فلزی مشت می‌کوبید.

- باید قطع کنم.

- کجایی؟

- باید بریم یه دیوونه زنجیری رو دستگیر کنیم.

تماس قطع شد. سعی کردم صحنه را در ذهنم مجسم کنم: آنا لدین کوچک و ظریف ماشه تفنگش را می‌چکاند و موی دم اسبی‌اش بالا و پایین می‌پرد. مطمئناً دلم



نمی‌خواست در چنین موقعیتی در صحنه پایانی حضور داشته باشم.

تصمیم گرفتم اسم سگ را بگذارم کارا<sup>۱۰۵</sup>. به یاد دخترم که هیچ سراغی از من نمی‌گرفت و به کاراواجو علاقه داشت. اصلاً چرا باید برای سگ‌ها اسم انتخاب کرد؟ نمی‌دانم. چند هفته کلاس فشرده لازم بود تا اسم روبی را فراموش کند و وقتی کارا صدایش می‌کنم با بی‌میلی به طرفم بیاید.

اکتبر با هوای متغیرش گذشت، بعضی روزها مثل تابستان‌های هند گرم بود و بعضی وقت‌ها بادهای سرد و سوزانی از شمال شرقی می‌وزید. گاهی هنگام تماشای دریا چند دسته پرنده مهاجر را می‌دیدم که دور هم جمع شده‌اند و آماده سفر طولانی به سمت جنوب‌اند. تماشای مهاجرت پرنده‌ها همیشه با نوعی مالیخولیا همراه است، همان‌طور که برگشتنشان شادی‌بخش است. پاییز کم‌کم کتابش را می‌بندد. زمستان در راه است.

هر روز که بیدار می‌شوم درد و مرض‌های پیری را احساس می‌کنم، یکی یکی ظاهر می‌شوند و اعلام وجود می‌کنند. گاهی نگرانم که دیگر نتوانم مثل قبل ادرار کنم. از این فکر حس حقارت‌آمیزی به من دست می‌دهد. برایم سخت بود که باور کنم فیلسوف‌های یونانی و امپراتورهای رومی هم به علت سرطان پروستات مرده‌اند. با وجود این حتماً همین‌طور بوده است.

گاهی یادداشت‌های بی‌اهمیتی در سررسیدم می‌نوشتم. از یادداشت کردن جهت باد و گرما و سرمای هوا دست کشیدم. به جایش اطلاعات آب و هوا را جعل می‌کردم. روز بیست و هفتم اکتبر یادداشتی درباره نابودی جزیره‌ام با طوفان‌ها و گردبادهای سخت نوشتم، و این که آن روز دمای هوا ۲۷ درجه بالای صفر بوده است.

در جزیره همیشه می‌توانستم جایی برای پناه گرفتن پیدا کنم که از وزش باد در امان باشد. می‌گشتم و یک گوشه را پیدا می‌کردم و در فکر فرو می‌رفتم. چرا و چگونه به این جا رسیدم؟ بعضی از دلایل ابتدایی واضح بود. با استفاده از فرصت‌هایی که پیش آمده بود از محیط فقرزده‌ای که در آن بزرگ شده بودم فرار کرده بودم. شرایط متزلزلی که پدرم برای ما فراهم کرده بود هر روز نشانه‌ای در خود داشت که قدرت لازم برای فرار از آن زندگی را به من می‌داد. باز جای شکرش باقی بود که در عصری به دنیا آمده بودم که امکان فرار فراهم بود؛ زمانی که بچه‌های مفلوک پیشخدمت‌ها هم می‌توانستند به دانشگاه بروند و پزشک شوند. اما چرا به جای زندگی با دیگران همیشه دنبال جایی برای پنهان شدن می‌گشتم؟ چرا هیچ‌وقت دلم نخواست به بچه‌دار شوم؟ چرا مثل روباه زندگی کرده بودم، در لانه‌هایی با راه‌های فرار بی‌شمار؟ آن قطع عضو لعنتی که نخواستم مسئولیتش را بپذیرم یکی از همین راه‌های فرار بود. من تنها جراح ارتوپدی دنیا نبودم که چنین اشتباهی مرتکب شده بود.

آن پاییز چند بار حملهٔ عصبی را تجربه کردم. شب‌های بسیاری تا صبح جلوی تلویزیون بیدار می‌ماندم. شب‌های طولانی بی‌خوابی با نفرین کردن خودم و زندگی‌ام می‌گذشت.

سرانجام نامهٔ لوئیس رسید، مثل جلیقهٔ نجات برای کسی که در حال غرق شدن است. نوشته بود خالی کردن آپارتمان هریت خیلی طول کشیده. تعدادی عکس هم لابه‌لای مدارک و کاغذهای هریت پیدا کرده بود و همراه نامه فرستاده بود. نشستیم و با شگفتی به عکس‌ها خیره شدیم. عکس‌های من و هریت که تقریباً چهل سال پیش گرفته شده بود. از دیدن چهرهٔ چهل سال پیش خودم خشکم زد. در یکی از عکس‌ها که سال ۱۹۶۶ در استکهلم گرفته بودیم، ریش داشتم. در کل عمرم فقط همین یک بار ریش گذاشته



بودم. نمی‌دانستم چه کسی عکس را گرفته بود. مردی که در پس‌زمینه داشت بطری و دکا را سر می‌کشید تو جهم را جلب کرد. او را به یاد می‌آوردم. اما من و هریت کجا می‌رفتیم؟ از کجا می‌آمدیم؟ چه کسی عکس را گرفته بود؟

عکس‌ها را یکی یکی نگاه کردم. هیجان زده شده بودم. همه این سال‌ها خاطراتم را در اتاقی گذاشته بودم، درش را قفل زده و کلید را دور انداخته بودم. لوئیس نوشته بود در چند هفته‌ای که مشغول خالی کردن آپارتمان بوده بخش عمده دوران کودکی‌اش را دوباره کشف کرده. مهم‌ترین مسئله این بود که فهمیدم هیچ چیز درباره مادر من نمی‌دانسته‌ام. چند نامه و دفتر خاطرات پیدا کردم - او معمولاً این چیزها را مدتی طولانی نگه نمی‌داشت - پر از افکار و اتفاقاتی که هیچ وقت درباره‌شان با من حرف نزده بود. مثلاً این که آرزو داشته خلبان شود (هر وقت مجبور بود با هواپیما سفر کند می‌گفت تا حد مرگ از پرواز می‌ترسد). می‌خواست در گاتلند باغ گل رز درست کند، یک بار سعی کرده کتابی بنویسد اما نتوانسته تمامش کند. چیزی که خیلی ناراحت‌کننده بود این بود که فهمیدم دروغ‌های بسیاری به من گفته. خاطرات بچگی‌ام را زیر و رو کردم و به دروغ‌هایش پی بردم. یک بار گفته بود باید به عیادت یکی از دوستانش بروم. یاد می‌آید که چقدر گریه و التماس کردم که پیشم بماند، اما گفت دوستش مریضی سختی دارد و حتماً باید به دیدنش بروم. حالا فهمیده‌ام رفته بود فرانسه، برای دیدن مردی که می‌خواست با او ازدواج کند اما خیلی زود رهایش می‌کند. نمی‌خواهم حوصله‌ات را با جزئیاتی که کشف کرده‌ام سر ببرم، اما درس بزرگی که گرفته‌ام این است: قبلِ مرگ وسایلت را مرتب کن و چیزهای غیرضروری را دور بریز. او حتماً می‌دانسته که من این چیزها را پیدا می‌کنم و حقیقت را می‌فهمم. آیا به رغم دروغ‌هایش، برایش مهم بود حقیقت را بفهمم؟ هنوز نمی‌دانم باید تحسینش کنم یا از او متنفر باشم. بگذریم، حالا آپارتمان خالی است. می‌خواهم به دیدن غارها بروم، کاراواجو را هم همراه خودم می‌برم.



آخرین جملات نامه‌اش گیج‌کننده بود. چطور کارا و اجو را همراه خودش می‌برد؟

آدرس نداده بود که بتوانم برایش جواب بفرستم. با وجود این همان روز نشستم و شروع کردم به نوشتن. دربارهٔ عکس‌ها نوشتم و این که چقدر از حافظهٔ ضعیفم ناامید شده‌ام. دربارهٔ کارا و پیاده‌روی‌هایمان برایش نوشتم. سعی کردم برایش توضیح بدهم چه احساسی نسبت به گذشته‌ام دارم، مثل جنگیدن وسط بوته‌های کلفت خاردار که عبور از آن‌ها ممکن نبود.

گفتم دلم برایش تنگ شده. بارها این جمله را در نامه‌ام تکرار کردم. نامه را در پاکت گذاشتم، درش را چسباندم، تمبر زدم و اسمش را روی پاکت نوشتم. به این امید که یک روز نشانی‌اش را برایم بفرستد.

آن شب همین که رفتم بخوابم تلفن زنگ زد. از ترس ضربان قلبم بالا رفت. آن وقت شب هرکس که بود، حتماً خبرهای بدی داشت. پایین رفتم و گوشی را برداشتم. کارا کف آشپزخانه دراز کشیده بود و من را نگاه می‌کرد.

- سلام. اگنس هستم. امیدوارم بیدارت نکرده باشم.

- مهم نیست. من خیلی می‌خوابم.

- من دارم میام.

- یعنی الان تو بندری؟

- نه هنوز. فردا میام، اگه اشکالی نداره.

- معلومه که اشکالی نداره.

- می تونی بیای دنبالم؟

به صدای باد و موج هایی که به صخره ها می خورد گوش کردم.

- باد برای قایق من خیلی شدید و لی می گم یه نفر بیاد دنبالت. چه ساعتی می رسی؟

- نزدیک ظهر.

مکالمه را همان طور که بی مقدمه شروع کرده بود، پایان داد. صدایش نگران بود، حتماً مسئله ای پیش آمده بود و می خواست فوری مرا ببیند.

از ساعت پنج صبح شروع کردم به تمیز کردن خانه. کیسه جاروبرقی ام را عوض کردم و تازه فهمیدم خانه ام زیر لایه خاک پنهان شده. سه ساعت طول کشید تا توانستم کم و

بیش تمیزش کنم. بعد از حمام همیشگی خودم را خشک کردم، بخاری را روشن کردم و پشت میز آشپزخانه نشستم تا به جانسون زنگ بزنم. اما تصمیم عوض شد و شماره

هانس را گرفتم. هانس بیرون با یکی از قایق ها مشغول بود، اما یک ربع بعد خودش با من تماس گرفت. پرسیدم می تواند یک نفر را در بندر سوار قایق کند و به جزیره بفرستد.

- می دونم اجازه ندارین مسافر جابه جا کنین.

- می‌تونیم قایق گشت رو به جزیره‌ت بفرستیم. اسمش چیه؟



جاهایی را که گردگیری کرده بودم دوباره دستمال کشیدم. ظهر ژاکتم را پوشیدم و به اسکله رفتم تا همان جا منتظرش بمانم. روز آوردن نامه‌ها نبود، بنابراین جانسون مزاحمان نمی‌شد. کارالب اسکله نشسته بود، انگار حس می‌کرد قرار است اتفاقی بیفتد.

هانس در قایق بزرگ گشت ساحلی نمایان شد. صدای موتور قدرتمند قایق از دور به گوش می‌رسید. همین که به سمت دهانهٔ جزیره پیچید بلند شدم. اگنس با کوله پستی‌اش از اتاقک بیرون آمد. هانس اونیفرم به تن روی سکان خم شده بود.

- به خاطر کمکت واقعاً ممنونم.

- به هر حال ما از این طرف رد می‌شدیم، باید بریم گاتلند برای بازرسی یه قایق بی‌سرنشین.

روی اسکله ماندیم تا قایق پلیس چرخید و دور شد. موهای اگنس در باد تکان می‌خورد. دلم می‌خواست همان لحظه او را ببوسم.

- جای قشنگیه. با چیزی که من تصور کرده بودم خیلی فرق داره.

- صورت چی بود؟

- فکر می‌کردم پر از درخت باشه، نه فقط سنگ و صخره و دریا.

سگ به ما نزدیک شد، اگنس با تعجب نگاهم کرد.

- مگه نگفتی سگت مرده؟

- یکی دیگه گرفتم، ازیه افسر پلیس. داستانش طولانیه. اسمش کاراست.

به طرف خانه راه افتادیم. می خواستم کوله پشتی اش را بگیرم اما نگذاشت. وارد آشپزخانه که شدیم اولین چیزی که توجهش را جلب کرد چمدان و شمشیر سیما بود. روی صندلی نشست.

- این جا اتفاق افتاد؟ این جا بود؟ جواب بده.

همه جزئیات فراموش نشدنی ماجرا را برایش تعریف کردم. چشم هایش خیس شد. آنچه می گفتم نطق مراسم خاکسپاری بود نه گزارش پزشکی خودکشی. حرفم که تمام شد، چیزی نگفت، فقط محتویات چمدان را بررسی کرد.

- چرا این کار رو کرد؟ حتما وقتی اومده این جا یه اتفاقی براش افتاده. تصورش غیرممکنه.

- شاید این جا احساس امنیت کرده. امنیتی که انتظارش رو نداشته.

- امنیت؟ پس چرا خودش رو کشت؟

- شاید برای این که قدم آخر رو برداره و زندگی ش رو تموم کنه احتیاج به امنیت داشته. شاید حس امنیت رو این جا کنار تو پیدا کرده. واقعاً می خواسته خودش رو بکشه، جیغ

نزده، کمک نخواسته.

اگنس پرسید می‌تواند شب آن‌جا بماند یا نه. تخت‌خوابش را در اتاق مورچه‌ها نشان داد. زد زیر خنده. گفتم ناهار مرغ داریم. رفت دستشویی و وقتی برگشت لباس‌هایش را عوض کرده بود و موهایش را بالا بسته بود.

از من خواست اطراف جزیره را نشان بدهم. کارا هم همراهمان آمد. ماجرای کارا و سارا لارسون را برای اگنس تعریف کردم. انگار فقط می‌خواست از تماشای منظره لذت ببرد و ترجیح می‌داد ساکت باشم. باد سردی می‌وزید و علف‌های بلند را خم می‌کرد. دریا آبی - خاکستری بود و جلبک‌هایی که سنگ‌های کنار ساحل را پوشانده بود بوی لجن می‌داد. تک و توک پرنده‌ای از شکاف صخره‌ها بیرون می‌آمد و خلاف جهت باد پرواز می‌کرد. گوشه‌ای ایستادم و بی‌صدا نگاهش کردم. غرق در تماشای منظره پیش رویش بود. برگشت نگاهم کرد و در باد فریاد زد:

- یه چیزی هست که هیچ‌وقت نمی‌تونم تو رو به خاطرش ببخشم. من دیگه نمی‌تونم دست بزنم. وقتی احساس شادی می‌کنی، طبیعیه که کف دست‌هات رو به هم بزنی و تشویق کنی. من دیگه نمی‌تونم دست بزنم.

چیزی نداشتم بگویم. خودش هم این را می‌دانست. به سمت من آمد و پشت به باد ایستاد.

- بچه که بودم همیشه این کار رو می‌کردم.



- چه کاری؟

- وقتی به طبیعت می‌رفتم و منظرهٔ قشنگی می‌دیدم، دست می‌زدم. چرا فقط باید تو سالن کنسرت یا سالن سخنرانی دیگران رو تشویق کرد؟ من تا حالا تو زندگی‌م منظرهٔ به این قشنگی ندیدم. بهت حسودی‌م می‌شه که این‌جا زندگی می‌کنی.

- من می‌تونم به جای تو دست بزنم.

سرش را تکان داد و من را برد بالای بلندترین صخرهٔ کنار ساحل. داد زد براوو، من هم دست زدم. تجربهٔ عجیبی بود. به راه رفتن ادامه دادیم و به کانکس رسیدیم.

- این‌جا نه ماشین هست نه جاده، ولی یه کانکس هست با یه جفت کفش قرمز!

در کانکس باز بود. تکه چوبی لای در گذاشته بودم تا بسته نشود. کفش‌ها پیدا بود و برق می‌زد. همان‌جا در باد روی نیمکت نشستیم. دربارهٔ لوئیس و مرگ هریت با او حرف زدم. البته اشاره نکردم هریت را در گذشته رها کرده بودم. اما اگنس به حرف‌های من گوش نمی‌کرد، فکرش جای دیگری بود. فهمیدم فقط برای دیدن آشپزخانه و بردن وسایل سیما نیامده است.

- سرده. شاید آدم‌های یک دست بیشتر سردشون می‌شه. چون مسیر جریان خونشون عادی نیست.

به خانه برگشتیم و در آشپزخانه نشستیم. شمع‌ی روشن کردم و روی میز گذاشتم. هوا داشت تاریک می‌شد. بی‌مقدمه شروع کرد به حرف زدن.

- دارن خونه‌م رو ازم می‌گیرن. اجاره‌ای بود، نتونستم بخرمش. حالا مالک‌ها خونه‌شون رو می‌خوان. بدون خونه نمی‌تونم کارم رو ادامه بدم. می‌تونم یه کار دیگه پیدا کنم، اما نمی‌خوام.

- مالک خونه کیه؟

- دو تا خواهر پولدارن که تو لوزان<sup>۱۰۶</sup> زندگی می‌کنن. داروهای تقویتی بی‌خاصیت می‌فروشن و پودر مکمل ویتامین. از این راه کلی پول دار شدن. برای محصولاتشون خیلی تبلیغ می‌کنن. هر بار یه بسته‌بندی جدید و یه تبلیغ جدید. خونه مال برادرشون بوده، برادره مرده و وارث دیگه‌ای هم بجز دو تا خواهرش نداشته. اهالی محل از دخترا شکایت کردن، اونا هم می‌خوان خونه رو از من بگیرن. مردم فکر می‌کنن هر کسی یه ذره با بقیه فرق داشت باید تبعید بشه، بره ته یه جنگل تنها زندگی کنه، یا تو یه جزیره‌ای مثل این جا. مجبور بودم از اون جا دور بشم تا بتونم کمی فکر کنم، یا گریه زاری کنم، یا آرزو کنم کاش پول داشتم خونه رو بخرم.

- اگه پول داشتم برات می‌خریدمش.

- نیومدم ازت بخوام همچین کاری بکنی.

بلند شد.

- می‌رم بیرون قبل از این که خیلی تاریک بشه کمی قدم بزنم.



- سگ رو با خودت ببر. صداش که بزنی میاد دنبالت. سگ خوییه، پارس نمی کنه. تا تو برگردی منم شام رو آماده می کنم.

کنار در ایستادم و رفتنشان را تماشا کردم. کارا گاهی برمی گشت ببیند من صدایش می کنم یا نه. غرق در رؤیای بوسیدن اگنس، مشغول آشپزی شدم. سال ها بود که از خیال پردازی های عاشقانه دست کشیده بودم.

وقتی برگشتند اگنس سر حال تر به نظر می رسید. قبل از این که ژاکتش را در بیاورد و بنشیند شروع کرد به حرف زدن.

- باید اعتراف کنم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، کفشای دخترت رو امتحان کردم. درست اندازه پای من بود.

- اگه می تونستم می دادمشون به تو.

- اگه من کفش پاشنه دار بپوشم دخترا حسابم رو می رسن.

روی کاناپه نشست و پاهایش را جمع کرد، من داشتم میز را می چیدم. سعی کردم سر صحبت را باز کنم اما با بی میلی جواب می داد. شام را در سکوت خوردیم. بیرون، هوا کاملاً تاریک بود. بعد از نوشیدن قهوه، در شومینه چوب ریختم و روشنش کردم، هرچند بجز شب های خیلی سرد زمستان از شومینه استفاده نمی کردم. شرابی که همراه شام خورده بودیم اثر کرده بود. اگنس هم زیاد هوشیار به نظر نمی رسید. وقتی فنجان های قهوه را دوبار پر کردم شروع کرد به تعریف کردن زندگی اش و سال های سختی که پشت سر گذاشته بود.

- دنبال یه راهی می‌گشتم که خودم رو آروم کنم. رفتم سرغ الک، ولی حالم بدتر شد. بعد شروع کردم به علف کشیدن. فقط خواب‌آلود می‌شدم و افسرده‌تر. سعی کردم با مردهایی ارتباط برقرار کنم که دست نداشتن من براشون اهمیت نداشته باشه. شروع کردم به ورزش کردن، دو نیمه استقامت، حالم کمی بهتر شد، اما انگیزه‌م رو از دست دادم. شعر نوشتم، برای روزنامه‌ها مطلب نوشتم، درباره تاریخ قطع عضو تحقیق کردم، برای همه شبکه‌های تلویزیونی سوئد و چند تا شبکه خارجی فرم درخواست کار پر کردم، برای مجری‌گری. فایده نداشت، هیچ روزی نبود که از خواب بیدار شم و به اتفاقی که افتاده بود فکر نکنم. دست مصنوعی رو هم امتحان کردم، ولی نتوستم ارزش درست استفاده کنم. فقط یه راه برام باقی مونده بود: خدا. زانو می‌زدم، دعا می‌کردم، انجیل می‌خوندم. سراغ قرآن هم رفتم. حتی تو جلسات فرقه کلام خدا هم شرکت کردم، هر چند کار خطرناکی بود. بقیه فرقه‌ها رو هم امتحان کردم، به این فکر کردم که شیطان پرست بشم. یه سال رفتم اسپانیا، دنبال بقیه زائرهای راه افتادم تو جاده سانتیاگو، مثل بقیه یه سنگ بزرگ توی کوله‌پشتی‌م گذاشتم که لحظه برآورده شدن حاجتم دورش بندازم. همه راه یه سنگ آهک چهار کیلویی رو با خودم حمل کردم. هر لحظه منتظر بودم خدا بیاد و باهام حرف بزنه. اما اون خیلی یواش حرف می‌زد. هیچ وقت نتوستم صداش رو بشنوم. یک نفر از عقب داد می‌زد و خدا رو از من دور می‌کرد.

- کی؟

- شیطان. سرم داد می‌کشید. خدا زمزمه می‌کنه، ولی شیطان داد می‌زنه. من جایی وسط این جنگ نداشتم. وقتی در کلیسا رو پشت سرم بستم، هیچ حسی نداشتم. بالاخره فهمیدم که همین حس خالی بودن، خودش یه جور تسکینه. تصمیم گرفتم زندگی‌م رو وقف کسانی کنم که از من بدبخت‌تر هستن. این جوری شد که با دخترا آشنا شدم.



باقیماندهٔ شراب را نوشیدیم، تمرکزم را از دست داده بودم و دیگر نمی‌فهمیدم چه می‌گوید.

- بعضی وقت‌ها وانمود می‌کردم یه کوسه تو ساحل استرالیا دستم رو خورده، یا یه شیر تو بیابون‌های بوتسوانا<sup>۱۰۷</sup>. یه جوری ماجرا رو تعریف می‌کردم که مردم باور می‌کردن. برای آدم‌هایی که ازشون خوشم نمی‌اومد صحنه رو تا جایی که می‌شد چندش‌آور و وحشتناک توصیف می‌کردم. مثلاً می‌گفتم یه نفر با اره برقی دستم رو اره کرده، یا این که دستم توی دستگاه گیر کرده و ذره ذره رنده شده. یه بار تونستم کاری کنم که یه مرد گنده غش کنه و بیفته زمین. فقط یه دروغ بود که نساختم. اونم این که آدم‌خوارها دستم رو خوردن.

رفتیم بیرون تا ستاره‌ها را نگاه کنیم و به صدای دریا گوش کنیم. سعی می‌کردم آن قدر به او نزدیک باشم که بازوهایمان با هم تماس داشته باشد. او حواسش جای دیگری بود.

- یه نوع موسیقی هست که شنیدنی نیست.

- موسیقی سکوت؟

- نه منظورم اون نیست. یه موسیقی که نتونیم با گوش بشنویم، شاید در آینده وقتی نژاد بشر اصلاح بشه و سازهای جدید اختراع بشه.

- فکر قشنگیه.



- می‌دونم چه صدایی داره. شبیه صدای خالص و ناب آدم، صدایی که هیچ ترسی توش نیست.

برگشتیم به خانه. نمی‌توانستم درست راه بروم. برای خودم کمی برندی ریختم. اگنس دستش را روی لیوانش گذاشت و بلند شد.

- دیگه باید بخوابم. شب خیلی خوبی بود. الان حالم خیلی بهتره.

- دوست دارم این جا بمونی، تو اتاق من بخواب.

بلند شدم و دستم را دور بازویش انداختم و کشیدمش به طرف خودم. مقاومت نکرد ولی وقتی می‌خواستم ببوسمش شروع کرد به دست و پا زدن. گفت بس کنم اما دیگر نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. سرم داد زد که رهایش کنم اما او را به طرف میز هل دادم و سر خوردم زمین. دستش را از لای بازوهای من بیرون کشید و صورتم را خراش داد. لگد محکمی به شکمم زد، نفسم بند آمد. یکی از چاقوهای آشپزخانه را برداشت و بالای سرم ایستاد.

به سختی بلند شدم و روی صندلی نشستم.

- این چه کاری بود کردی؟

- ببخشید. منظوری نداشتم. تنهایی دیوونه‌م کرده.

- باور نمی‌کنم. چون احساس تنهایی می‌کنی این جوری به من حمله کردی؟

- لطفاً فراموشش کن، ببخشید. نباید الکل می‌خوردم.

چاقو را کنار گذاشت و روبه‌رویم ایستاد. خشم و ناامیدی در چهره‌اش موج می‌زد. حرفی نداشتم بزنم، احساس شرمندگی می‌کردم.

نشست گوشهٔ کاناپه. صورتش را به سمت پنجره برگرداند و به تاریکی خیره شد.

- می‌دونم قابل بخشش نیست. کاش می‌تونستم زمان رو به عقب برگردونم.

- نمی‌دونم چه فکری کردی. اگه می‌تونستم همین الان می‌رفتم.

بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت. از صدایی که آمد فهمیدم پشت در اتاق صندلی گذاشت. رفتم بیرون و از پنجره نگاهی به اتاقش انداختم. چراغ را خاموش کرده بود. شاید حس کرده بود پشت پنجره‌ام. سگ در تاریکی راه افتاده بود دنبال، با لگد از خودم دورش کردم.

روی تختم دراز کشیدم و تا صبح بیدار ماندم. ساعت شش رفتم پایین و پشت در اتاقش ایستادم. نفهمیدم خواب است یا بیدار. ساعت یک ربع به هفت با کوله‌پشتی‌اش بیرون آمد.

- چطوری باید برم؟

- الان هنوز تاریکه. اگه صبر کنی هوا روشن بشه خودم می‌برمت.

مشغول پوشیدن چکمه‌هایش شد.

- می خواستم درباره اتفاق دیشب به چیزی بگم.

سریع دستش را بالا آورد.

- هیچ حرفی باقی نمونه. درباره اشتباه کرده بودم. فقط می خوام از این جا فرار کنم. می رم کنار اسکله منتظر می مونم تا هوا روشن بشه.

- نمی تونی حداقل به حرفم گوش بدی؟

جواب نداد. کوله اش را روی شانه هایش انداخت، چمدان و شمشیر سیما را برداشت و بیرون رفت.

به زودی هوا روشن می شد. می دانستم اگر دنبالش راه بیفتم باز هم حاضر نیست به حرف هایم گوش کند. همان جا پشت میز نشستم و نامه ای برایش نوشتم.

- می توانیم دخترها را به جزیره بیاوریم. من برای ساخت خانه به جای انبار قدیمی مجوز دارم. کلبه آبی را هم می شود عایق بندی و تعمیر کرد. در همین خانه هم اتاق خالی هست.

به اسکله رفتم. سوار قایق شدیم. بدون این که حرفی بزنم نامه را به طرفش گرفتم. با دودلی آن را گرفت و در کوله پشتی اش انداخت.

سطح دریا مثل آینه صاف بود. صدای موتور قایق سکوت را شکست، مرغابی های کنار ساحل پراکنده شدند و پرواز کردند. اگنس نشست ته قایق و پشتش را به من کرد.

به بندر که رسیدیم، قایق را به سمت کم عمق ترین بخش آب راندم و موتور را خاموش کردم.

- زمان حرکت اتوبوس ها روی دیوار نصب شده.



یک کلمه هم حرف نزد، از قایق بیرون پرید و رفت.

به خانه برگشتم و خوابیدم. بعد از ظهر پازل را مبراندم را از بین خرت و پرت‌ها بیرون آوردم و روی میز آشپزخانه ریختم. از اول شروع کردم، می‌دانستم این بار هم کامل نخواهد شد.

فردای روزی که اگنس رفت، باد شمال شرق از راه رسید. با صدای به هم خوردن پنجره‌ها از خواب بیدار شدم. لباس پوشیدم و به اسکله رفتم. مطمئن نبودم قایق را درست پارک کرده‌ام یا نه. دریا طوفانی بود و جزر و مد کل اسکله را می‌پوشاند و به دیوار کلبه‌آبی می‌رسید. بچه که بودم از صدای غرش طوفان می‌ترسیدم. وقتی هوا طوفانی است، درون کلبه‌آبی صداها و وحشتناکی به گوش می‌رسد، شبیه صدای فریاد کشیدن و دعوا کردن آدم‌ها. حالا وقتی بادهای شدید می‌وزد احساس امنیت می‌کنم. حس می‌کنم هیچ کس و هیچ چیز نمی‌تواند آسیبی به من برساند.

طوفان دو روز دیگر هم بی‌وقفه ادامه داشت. با وجود این روز دوم جانسون به جزیره آمد. هر چند برای اولین بار دیر رسید. گفت وسط راه موتور قایقش خراب شده.

- قبلاً هیچ مشکلی نداشت. البته طبیعیه وقتی هوا این قدر بده موتور از کار بیفته. مجبور شدم لنگر بندازم، نزدیک بود بخورم به صخره‌ها. اگه نتونسته بودم موتور رو راه بندازم وسط طوفان سر به نیست می‌شدم.

تا به حال ندیده بودم این قدر وحشت زده باشد. برای اولین بار خودم از او خواستم بنشینند تا فشار خونس را بگیرم، کمی بالا بود اما نه آن قدر که انتظار می‌رفت.

- برات نامه ندارم، ولی هانس یه روزنامه برات فرستاده.

- چرا؟

- چیزی نگفت. مال دیروزه.

- هیچی نگفت؟

- نه. فقط گفت بدمش به تو. اون هم مثل خودته. باید با مقاش از دهنش حرف کشید.

روزنامه را گرفتم. جانسون سوار قایقش شد و برگشت وسط چنگال‌های طوفان. به سختی توانست دور بزند.

وقتی داشتم برمی‌گشتم دیدم کنار کانکس لوئیس لکه سفیدی روی آب شناور است. به طرفش رفتم، لاشه قو بود. گردن بلندش مثل مار دور خزه‌ها پیچیده بود. به کلبه آبی

رفتم، روزنامه را کنار جعبه ابزار گذاشتم و دستکش‌هایم را برداشتم. نخ نایلونی ماهیگیری پیچیده بود دور بدنش و لای پرهایش گیر کرده بود. بلندش کردم و خواباندمش

روی تخته سنگ. به زودی خوراک کلاغ‌ها و مرغ‌های دریایی می‌شد. کارا آمد لاشه را بو کشید.

- این مال تو نیست. سهم بقیه جونورهای گرسنه‌س.

از چیدن پازل هزار تکه خسته شده بودم. یکی از تورهای ماهیگیری‌ام را آوردم و شروع کردم به تعمیر کردنش. این کار را از پدر بزرگم یاد گرفته بودم. هنوز می‌توانستم با

مهارت طناب‌ها را به هم گره بزنم. تا وقتی هوا تاریک شد همان‌جا در آشپزخانه نشستم و به کارم ادامه دادم. در ذهنم درباره اتفاقی که افتاده بود با اگنس حرف می‌زدم. در



دنیای خیال، آشتی همیشه ممکن است.

شب باقیماندهٔ مرغ دو روز پیش را خوردم، روی کاناپهٔ آشپزخانه دراز کشیدم و به صدای وزش باد گوش کردم. همین که می‌خواستم برای شنیدن اخبار رادیو را روشن کنم، یاد روزنامه‌ای افتادم که جانسون آورده بود. چراغ قوه را برداشتم، به کلبهٔ آبی رفتم و روزنامه را آوردم.

هانس هیچ‌وقت بدون منظور کاری انجام نمی‌داد. روزنامه را روی میز پهن کردم و با دقت ورق زدم. جواب سؤالم را در صفحهٔ چهار پیدا کردم، در ستون‌های اخبار خارجی. عکسی از جلسهٔ سران کشورهای اروپایی چاپ شده بود، رئیس‌جمهوری‌ها و نخست‌وزیرها. جلوی تصویر زن برهنه‌ای با پلاکاردی در دست ایستاده بود. زیر عکس چیزهایی دربارهٔ اتفاقی شرم‌آور نوشته بود. زنی با بارانی سیاه، با استفاده از مجوز تقلبی وارد سالن کنفرانس مطبوعات شده بود. بعد ناگهان بارانی‌اش را درآورده و پلاکاردی را بالا آورده بود. مأمورهای امنیتی سریع او را دستگیر کرده و بیرون برده بودند. دوباره به عکس نگاه کردم، قلبم تیر کشید. ذره‌بینم را از کشو بیرون آوردم و با دقت به عکس خیره شدم. درست حدس زده بودم. خودش بود، هر چند صورتش را کمی تار کرده بودند اما مطمئن شدم خود لوئیس است، با ژستی پیروزمندانه و مبارزه‌طلبانه. روی پلاکارد دربارهٔ نابودی نقاشی‌های غار چیزی نوشته بود.

هانس چشم‌های تیزی داشت. لوئیس را شناخته بود. شاید شب مهمانی لوئیس دربارهٔ نقشه‌هایش با هانس حرف زده بود. حوله برداشتم و عرق بدنم را پاک کردم. دستم می‌لرزید. رفتم بیرون و زیر درخت سیب، روی نیمکت مادر بزرگ نشستم.



لبخند زدم، حتما لوئیس هم داشت به من لبخند می زد. به او افتخار می کردم.

یکی از روزهای نیمه نوامبر نامه‌ای که منتظرش بودم بالأخره از راه رسید. حالا همه اهالی جزیره‌های اطراف فهمیده بودند که دختر من در جلسه سران اروپا غوغا به پا کرده است. مطمئن بودم جانسون در پراکندن شایعات و یک کلاغ چهل کلاغ کردن نقش بسیاری داشته. می‌گفتند لوئیس قبل از دستگیر شدن ادا اطوارهای تحریک‌آمیز جنسی درآورده، به یکی از مأموران حمله کرده، گازش گرفته و خونس را روی کفش‌های تونی بلرپاشیده، بعد هم دستگیر و زندانی شده.

لوئیس در آمستردام بود. نوشته بود در هتلی نزدیک ایستگاه راه‌آهن و منطقه چراغ قرمز<sup>۱۰۸</sup> مشغول استراحت است. به نمایشگاه‌های رامبراند و کاراواجو سر می‌زند. وضعش خوب است، آدم‌های ناشناس بسیاری برایش هدیه فرستاده و مطبوعات برای مصاحبه پول فراوانی به او داده‌اند. هیچ مجازاتی هم در کار نبود. گفته بود اواخر دسامبر به جزیره خواهد آمد.

این بار نامه‌اش آدرس داشت. جوابش را نوشتم و با نامه قبلی به جانسون دادم. وقتی اسم لوئیس را روی پاکت دید کنجکاو شد اما سؤالی نپرسید. نامه لوئیس باعث شد جرئت پیدا کنم و برای اگنس هم نامه بنویسم. خجالت می‌کشیدم. برای رفتارم هیچ توجیهی نداشتم. نمی‌توانستم اتفاق آن شب را جبران کنم. التماس کردم من را ببخشد، فقط همین.

دو روز بعد زنگ زد. جلوی تلویزیون خوابم برده بود، گوشی را که برمی‌داشتم، فکر کردم لوئیس است.

- نامه‌ت به دستم رسید. می‌خواستم بدون این که بازش کنم بندازمش دور، اما خندمش. می‌بخشمت. حرف‌هایی که زدی جدی بود؟

- کلمه به کلمه اون نامه از ته دلم بود.

- منظورم آوردن دخترها به جزیره‌س.

- معلومه که جدی گفتم، همه‌تون می‌تونین بیان این جا.

- الان نمی‌شه. باید بیشتر فکر کنم.

گوشی را گذاشتم. هیجان‌زده بودم. رفتم بیرون و به ستاره‌ها خیره شدم. از آمدن هریت و زیر و رو شدن زندگی‌ام حدود یک سال می‌گذشت.

اواخر نوامبر طوفان سخت دیگری از راه رسید و روز دوم به بیشترین حد ممکن رسید. کانکس لوئیس در باد تکان می‌خورد. با کمک چند قطعه سنگ بزرگ و تخته‌چوب‌هایی که با موج به ساحل آمده بود جلوی تکان خوردنش را گرفتم. از قبل یک بخاری برقی در کانکس گذاشته بودم تا وقتی لوئیس می‌آمد گرم و راحت باشد.

طوفان که تمام شد، اطراف جزیره قدم زدم. بادهایی که از سمت شرق می‌وزید حجم زیادی از چوب‌های شناور را به ساحل می‌آورد. این بار کابین قایقی ماهیگیری به ساحل آمده بود و بین صخره‌ها گیر کرده بود. به هانس زنگ زدم. ممکن بود چیزی که دیده بودم بقایای قایقی غرق شده باشد. قایق پلیس یک ساعت بعد رسید. کابین را به زحمت بیرون کشیدیم، هانس گفت قایق قدیمی بوده و تازگی‌ها هم از گم شدن قایق ماهیگیری گزارشی به دستشان نرسیده.



- احتمالاً تو خشکی بوده، با طوفان و جزر و مد اومده روی آب. کاملاً پوسیده است.

- چی کارش کنم؟

- اگه بچه کوچیک داشتی می تونست توش بازی کنه. الان فقط به درد هیزم شدن می خوره.

به او گفتم لوئیس در راه است.

- راستی، چطور تونستی عکس لوئیس رو تشخیص بدی؟ اون عکس اصلاً واضح نبود.

- کی می دونه ما چی می بینیم و چطور می بینیم؟ آندریا دلش برای لوئیس تنگ شده. هر روز کفش های آبی رو می پوشه و سراغ لوئیس رو می گیره. منم خیلی وقت ها بهش فکر می کنم.

- عکس روزنامه رو به آندریا نشون دادی؟

با تعجب نگاهم کرد.

- معلومه که نشون دادم.

- اون عکس برای بچه ها مناسب نبود.

- که چی؟ بچه ها هم مثل ما بزرگ ترها حق دارن حقیقت رو بدونن.

هانس سوار قایقش شد و رفت. تبر برداشتم و افتادم به جان کابین، چون پوسیده بود خیلی راحت تکه تکه شد.

همین که کارم تمام شد و داشتم کمرم را صاف می‌کردم، سوزش شدیدی در قفسه سینه‌ام حس کردم. می‌دانستم این درد نشانه اسپاسم عروق قلبی است، روی سنگی نشستم، نفس عمیق کشیدم، دکمه‌های لباسم را باز کردم و منتظر ماندم. بعد از ده دقیقه دردم تمام شد. ده دقیقه دیگر همان‌جا نشستم و بعد آهسته به طرف خانه راه افتادم. ساعت یازده صبح بود. به جانسون زنگ زدم. خوشبختانه روز تعطیلی‌اش بود. بدون این که به سوزش قلبم اشاره کنم، گفتم بیاید دنبالم.

- فوریه؟

- یعنی چی؟

- خب همیشه از یه هفته قبل خبر می‌دی.

- می‌تونی بیای یا نه؟

- نیم ساعت دیگه می‌رسم.

به بندر که رسیدیم گفتم احتمالاً همین امروز برمی‌گردم اما ساعت دقیقش معلوم نیست. جانسون داشت از فضولی منفجر می‌شد اما حرفی نزد. به درمانگاه که رسیدم کمی منتظر ماندم و بعد از معاینات معمول در بخش اورژانس با دکتر حرف زدم. احتمالاً یکی از دکترهای کشیک بود که بین اتاق‌های عمل سرگردانند و نمی‌توانند با هیچ جراحی برای مدت طولانی کنار بیایند. همان داروهایی را که انتظار داشتم برایم نوشت و گفت برای آزمایش دقیق‌تر به بیمارستان بروم.



از پذیرش درمانگاه به جانسون زنگ زدم. دو شیشه برندی خریدم و خودم را به بندر رساندم.

تازه چند ساعت بعد بود که ترس به سراغم آمد. مرگ گردنم را گرفته بود و نیروی مقاومتم را امتحان می کرد. یک شیشه برندی نوشیدم و رفتم بالای صخره ای ایستادم و رو به دریا فریاد زدم. می خواستم ترسم را که زیر نقاب خشم پنهان شده بود، با داد کشیدن بیرون بریزم. کارا نشسته بود و از دور نگاهم می کرد.

دیگر نمی توانستم تنها بمانم. دیگر نمی خواستم مثل یک تکه سنگ، در سکوت شاهد گذشتن روز و شب باشم.

برای سوم دسامبر نوبت آزمایش داشتم. گفتند قلبم مشکل اساسی ندارد. با دارو، ورزش و رژیم غذایی مناسب می توانستم چند سال دیگر دوام بیاورم. دکتر بیمارستان هم سن و سال خودم بود. به او گفتم که من هم زمانی پزشک بوده ام، ولی خودم را به جزیره تبعید کرده ام. بی علاقه اش را به شنیدن داستانم، دوستانه نشان داد و بعد گفت آنژین خفیفی دارم.

لوئیس هفتم دسامبر رسید. هوا سردتر شده بود، پاییز می رفت و راه را برای زمستان باز می کرد. آب بارانی که در شکاف سنگ ها جمع می شد شب ها یخ می زد. لوئیس از کپنهاک زنگ زده و گفته بود جانسون را بفرستم او را از بندر بیاورد. قبل از این که سؤال دیگری بپرسم تماسمان قطع شد.

بخاری برقی را برایش روشن کردم، کفش هایش را واکس زدم، ملافه های تختش را هم عوض کردم.

قلبم دیگر درد نگرفته بود. برای اگنس نامه نوشتم و پرسیدم تصمیمش را گرفته یا نه. همراه جواب نامه برایم کارت پستال فرستاد، یکی از نقاشی های ونگوگ، پشتش نوشته



بود: هنوز نه!

با خودم گفتم جانسون بعد از خواندن کارت چه فکری کرده؟

لوئیس چیزی بجز همان کوله‌ای که با خودش برده بود، همراه نداشت. انتظار داشتم او را در حال کشیدن چمدان‌های بزرگ و سنگین ببینم. اما حتی کوله‌پشتی‌اش خالی‌تر از قبل به نظر می‌رسید.

جانسون دلش نمی‌خواست ما را تنها بگذارد. از قبل کرایه‌ای را که خواسته بود در پاکت گذاشته بودم. پاکت را به او دادم و تشکر کردم. لوئیس با سگ خوش و بش کرد. خیلی زود با هم گرم گرفتند. در کانکس را باز کردم، گرمای دلچسبی داشت. کوله‌اش را آن‌جا گذاشت و همراه من به خانه آمد. سر راه چند لحظه کنار سنگ قبر کوچکی که زیر درخت سیب بود توقف کرد.

برای شام چند ماهی کاد کباب کردم. طوری غذایش را بلعید که انگار هفته‌هاست چیزی نخورده. لاغرتر شده بود و رنگ پریده‌تر. گفت وقتی در جزیره بوده برای حمله به ملاقات سران نقشه کشیده.

- روی نیمکت کنار کلبه نشستم و بهش فکر کردم. گفتم دیگه نامه نوشتن فایده نداره. بجز خودم هیچ کس به اون نامه‌ها اهمیتی نمی‌داد. گفتم باید یه کار دیگه بکنم.

- چرا چیزی به من نگفتی؟

- من تو رو خوب نمی شناسم. ممکن بود مانعم بشی.

- چرا باید این کارو می کردم؟

- هریت همیشه با کارهای من مخالفت می کرد. تو هم حتماً مثل اونی.

می خواستم درباره سفرش بیشتر بدانم، ولی خسته بود و گفت می خواهد استراحت کند.

ساعت دوازده دماسنج پشت شیشه آشپزخانه یک درجه بالای صفر را نشان می داد. او را تا دم در کانکس همراهی کردم. از سرما لرزید و برای اولین بار دستم را گرفت.

- دلم برای جنگل تنگ می شه، برای دوستانم. ولی الان دیگه کانکس من این جاست. خیلی ممنون که گرمش کردی. مثل سنگ میفتم و می خوابم. احتمالاً خواب

نقاشی هایی رو بینم که چند ماه گذشته دیدم.

- کفش هات رو واکس زدم.

گونه ام را بوسید و وارد کانکس شد.

چند روز اول از من فاصله می گرفت. وقتی برای غذا خوردن صدایش می کردم، می آمد اما زیاد حرف نمی زد و اگر زیاد سؤال می پرسیدم عصبی می شد. یک روز رفتم و از پشت

پنجره کانکس پنهانی نگاهش کردم. داشت در دفتر یادداشتش چیزی می نوشت. ناگهان سرش را به طرف پنجره برگرداند. خم شدم و نفسم را حبس کردم. بیرون نیامد.

امیدوار بودم من را ندیده باشد.

وقتی منتظر بودم لوئیس از لاکش بیرون بیاید، هر روز با کارا پیاده روی می کردم. دریا آبی - خاکستری بود و تعداد پرنده ها روز به روز کمتر می شد. جزیره در لاک زمستانی اش فرو رفته بود.

یک شب نشستم و وصیتنامه جدیدم را نوشتم. هر چیزی که داشتم به لوئیس می رسید. قولی که به اگنس داده بودم مثل خوره مغزم را می خورد، اما فکرهای نگران کننده را به پس ذهنم راندم و گفتم وقتش که برسد خود بخود حل می شود.

هشت روز از آمدن لوئیس می گذشت، ساعت هفت صبح که از پله ها پایین آمدم، در آشپزخانه نشسته بود.



- خستگی م در رفته. حالا می‌تونم با آدما روبه‌رو بشم.

- من از اگنس خواهش کردم بیاد این‌جا. شاید تو بتونی متقاعدش کنی که با دخترهاش بیاد این‌جا زندگی کنه.

لوئیس تعجب کرد، انگار نفهمیده بود چه می‌گویم. نمی‌دانستم چه خطری در انتظارم است. ماجرای آمدن اگنس را برایش تعریف کردم، البته بدون این‌که به آن اتفاق شرم‌آور اشاره کنم.

- گفتم حالا که جایی برای زندگی کردن ندارن بیان این‌جا پیش من.

- یعنی می‌خوای جزیره رو بدی به اونا؟

- این‌جا فقط من و این سگ زندگی می‌کنیم. چرا از این همه‌جا استفاده نشه؟

لوئیس از عصبانیت منفجر شد و مشتش را روی میز کوبید. فنجان شکست و تکه‌هایش به دیوار خورد.

- می‌خوای ارث منو بدی بره؟ نمی‌خوای بعد از خودت چیزی برای من بذاری؟ من که تا حالا هیچی از تو بهم نرسیده. زبانم بند آمده بود.

- من قرار نیست چیزی رو بدم به اگنس. فقط میاد این‌جا زندگی کنه.

با عصبانیت به من خیره شد، مثل مار خشمگین. بلند شد و صندلی‌اش زمین افتاد. ژاکتش را برداشت و به سرعت بیرون رفت، در را هم پشت سرش باز گذاشت. منتظرش

ماندم، اما برنگشت.

در را بستم. او به خاطر دریا، به خاطر جزیره، به خاطر من، از خیر جنگل گذشته بود. من هیچ وارثی بجز او نداشتم. یک بار تصمیم گرفته بودم جزیره را به یکی از اتحادیه‌های مجمع‌الجزایر واگذار کنم. اما تصور این که در آینده سیاست‌بازهای طمع‌کار در اسکله من بنشینند و از منظره دریا لذت ببرند، پشیمانم کرد. حالا همه چیز فرق کرده بود، اگر همان شب می‌افتادم و می‌مردم، لوئیس وارث مستقیم من بود و می‌توانست هرکاری که دلش می‌خواهد با ارثش انجام دهد.

فردا هم سر و کله‌اش پیدا نشد. غروب به سراغش رفتم. با چشم‌های باز روی تختش دراز کشیده بود. با دودلی در زدم.  
- برو.

صدایش بلند و گوش‌خراش بود.

- باید حرف بزنیم.

- من از این جا می‌رم.

- هیچ کس نمی‌تونه جزیره رو از تو بگیره. نگران نباش.

- برو گمشو.

- درو باز کن.

دستگیره در را امتحان کردم. قفل نبود. قبل از این که حرکت کنم در را از داخل باز کرد و به صورتم کوبید. لب پایینی ام شکاف خورد، به پشت افتادم و سرم خورد به یک تکه سنگ. پیش از این که بتوانم بلند شوم پرید روی سینه ام و با کمر بند نجات کهنه ای که روی زمین پیدا کرد شروع کرد به کتک زدن من.

- بس کن!

کمر بند را از دستش بیرون کشیدم. شروع کرد به مشت زدن. به سختی توانستم خودم از چنگش بیرون بکشم. هر دو نفس نفس می زدیم.

- بیا بریم تو خونه. باید حرف بزنیم.

- داغون شدی. نمی خواستم این قدر محکم بزنمت.

وقتی در آشپزخانه خودم را توی آینه دیدم شوکه شدم. کل صورتم خونی بود. ابروی راستم هم شکاف برداشته بود. هر چند در کانکس کاری ترین ضربه را زده بود، اما لوئیس هم از مهارتش در بوکس نهایت استفاده را کرده بود.

صورتم را پاک کردم، چند تکه یخ لای حوله گذاشتم و روی دهان و ابرویم فشار دادم. بعد از مدتی صدای قدم هایش را شنیدم.

- اوضاع چطوره؟ خیلی بده؟



- زنده می‌مونم. اما شایعات تازه سریع همه‌جا پخش می‌شه. این‌که دخترم جلوی کله‌گنده‌های دنیا لخت شده بس نبود، حالا مثل یه دیوونه زنجیری اومده و پدرپیرش رو کتک زده. تو بوکسوری، باید بدونی چه اتفاقی برای صورت آدم میفته.

- منظوری نداشتم.

- معلومه که داشتی. می‌خواستی قبل از این‌که از ارث محروم کن منو بکشی.

- عصبانی بودم.

- لازم نیست توضیح بدی ولی اشتباه می‌کنی. من فقط می‌خوام به اگنس کمک کنم. هنوز هم هیچ قراری نداشتیم. این‌جا رو نبخشیدم که.

- فکر کردم باز می‌خواهی منو ول کنی.

- من هیچ‌وقت تو رو ول نکردم. من هریت رو ول کردم. اصلاً نمی‌دونستم تو وجود داری. اگه می‌دونستم همه‌چیز فرق می‌کرد.

حوله را چلاندم و بایخ تازه پر کردم. نمی‌توانستم چشمم را باز کنم.

اوضاع کم‌کم آرام شد. دور میز نشستیم. صورتم درد می‌کرد. دستم را دراز کردم و بازویش را گرفتم.

- قرار نیست چیزی رو ازت بگیرم. این جزیره مال توئه. اگه نمی‌خواهی تا وقتی دنبال یه جای تازه هستن بیان این‌جا، به اگنس می‌گم که نمی‌شه.

- ببخشید که این شکلی شدی. ولی تا چند ساعت پیش من از درون همین شکلی بودم.

- بریم بخواییم. فردا صبح که بیدار شم صورتم حسایی کبود شده.

بلند شدم و به اتاقم رفتم. صدای بسته شدن در را پشت سرش شنیدم.

طوفان تا نزدیکی ما آمد، از کنارمان گذشت ولی ما را در هم نیچید. فکر کردم به زودی اتفاقی خواهد افتاد. به نظر نمی‌رسید زمین و زمان را زیر و رو کند، ولی اتفاق خوشایندی در راه بود. اتفاقی تازه و ناشناخته.

ماه دسامبر سرد و طاقت‌فرسا بود. روز دوازدهم در سر رسیدم نوشتم: "عصر کمی برف بارید. ابرها در آسمان پی حرکت بود".

صورتم درد داشت و خیلی طول کشید تا کبودی‌هایش از بین برود. فردای شب دعوا، وقتی جانسون صورتم را دید دهانش از تعجب باز ماند. لوئیس آمد با جانسون احوال‌پرسی کند. لبخند به لب داشت. جانسون نتوانست جلوی خودش را بگیرد و پرسید چه اتفاقی برایم افتاده.

- شهاب‌سنگ افتاده روی سرم!

لوئیس هنوز داشت لبخند می‌زد. جانسون دیگر ادامه نداد.

برای اگنس نامه نوشتم و دعوتش کردم برای دیدن دخترم به جزیره بیاید. بعد از چند روز جواب نامه رسید. گفته بود هنوز خیلی زود است. در مورد پذیرفتن پیشنهادم هم هنوز تصمیمی نگرفته بود. می‌دانست باید سریع‌تر تصمیم بگیرد. معلوم بود که هنوز از من ناراحت است. وقتی گفت نمی‌آید خیالم راحت شد. ممکن بود لوئیس دوباره به من



حمله کند.

هر روز برای سلامتی‌ام پیاده‌روی می‌کردم. هر روز ضربان قلبم را گوش می‌کردم و فشار خونم را کنترل می‌کردم. یک روز بعد از استراحت کردن و یک روز قبل از آن. قلبم با آرامش و ثبات در قفسهٔ سینه‌ام می‌تپید، همراه همیشگی‌ام در کل زندگی که تا به حال زیاد بهش توجه نکرده بودم. دور جزیره می‌چرخیدم و می‌چرخیدم، مراقب بودم روی سنگ‌های لیز سر نخورم. گاهی هم برای تماشای چشم‌انداز، چند لحظه توقف می‌کردم. اگر مجبور می‌شدم جزیره را ترک کنم، بیش از همه دلم برای همین منظره با سنگ‌ها و صخره‌هایش تنگ می‌شد. دریای محصور بین جزیره‌ها، که کم کم داشت به باتلاق تبدیل می‌شد، بوی خوشایندی نمی‌داد. کثیف بود و گاهی بوی تهوع می‌داد اما سنگ‌ها و صخره‌ها تمیز و خالص بود.

وقتی با چکمه‌های پاره‌ام جزیره را دور می‌زدم، انگار قلبم را در دستانم گرفته بودم. اگرچه اعداد نگران‌کننده نبود، باز هم گاهی دچار حملهٔ عصبی می‌شدم. دارم می‌میرم، قلبم چند لحظهٔ دیگر از کار می‌افتد. همه چیز تمام شد، مرگ از راه رسید، بدون این‌که آمادگی‌اش را داشته باشم. شب یلدا نزدیک بود. یک روز لوئیس وسط آشپزخانه نشست و از من خواست آینه را روبه‌رویش بگیرم. با قیچی آشپزخانه موهایش را کوتاه کرد، رنگ قرمز زد و چند ساعت بعد وقتی نتیجه را دید با رضایت خندید. صورتش روشن‌تر شده بود، انگار باغچهٔ گل از شر علف‌ها خلاص شده بود.

روز بعد نوبت من شد. اول مقاومت کردم، ولی او سماجت کرد. روی صندلی نشستم و موهایم را کوتاه کرد. انگشت‌های دور قیچی بدقواره و کلفت، ظریف و شکننده به نظر



می‌رسید. گفت موهای کف سرم کم پشت شده. فکر می‌کرد اگر سیل بگذارم به من می‌آید.

- خوشحالم که این جایی. قبلاً کسی رو که توی آینه می‌دیدم نمی‌شناختم. حالا می‌شناسمش، خودم هستم، نه یه صورت پیر غریبه.

حرفی نزد، اما یک قطره از اشک‌هایش افتاد روی صورتم. من هم گریه‌ام گرفت. موهایم را کوتاه می‌کرد و هر دو بی‌صدا گریه می‌کردیم. او پشت صندلی قیچی در دست، من این طرف با حوله‌ای دور گردنم. بعد هم در این باره حرفی نزدیم، شاید چون خجالت می‌کشیدیم، یا چون نیازی به حرف زدن نبود.

این ویژگی مشترک من و دخترم بود. حرف‌های غیرضروری نمی‌زدیم. کسانی که در جزیره‌های کوچک زندگی می‌کنند معمولاً پر حرف نیستند.

یک روز لوئیس روبان قرمزی دور گردن کارا بست. کارا اهمیتی به آن نداد. نه خوشش آمد، نه سعی کرد بازش کند.

شب قبل از یلدا تا دیروقت در آشپزخانه نشستم و سررسیدم را ورق زدم. بعد نوشتم:

- دریا آرام است، باد نمی‌آید، یک درجه زیر صفر. کارا روبان قرمزی به گردن دارد. من و لوئیس به هم نزدیک شده‌ایم.

یاد هریت افتادم. انگار پشت سرم ایستاده بود و یادداشت‌م را می‌خواند.

گذشته بود، شبی که همه دور هم جمع شده بودیم. امشب هریت با ما نخواهد بود. هیچ وقت این قدر دلم برایش تنگ نشده بود. با این که مرده بود از همیشه به من نزدیک تر بود. بالاخره خودم را مجبور کردم که برای اصلاح و لباس عوض کردن بلند شوم. کت و شلواری را که تقریباً یک بار هم نپوشیده بودم بیرون آوردم. گره کراواتم نامرتب از آب درآمد، خیلی وقت بود کراوات نزده بودم. از دیدن قیافه خودم در آینه وحشت کردم. اخم کردم و از پله ها پایین رفتم. هوا داشت تاریک می شد و طولانی ترین شب سال از راه می رسید. دماسنج نه درجه زیر صفر را نشان می داد. پتو برداشتم و رفتم زیر درخت سیب نشستم. هوا خنک و تازه بود و بوی نمک می داد. از دور صدای پرنده ها به گوش می رسید و به مرور کمتر می شد.

همان جا روی نیمکت خوابم برده بود. وقتی ساعت شش بیدار شدم هوا کاملاً تاریک و سرد بود. تقریباً دو ساعت خوابیده بودم. به خانه که برگشتم لوئیس پای اجاق گاز بود. لبخند زد.

- مثل پیرزن ها خوابیده بودی. دلم نیومد بیدارت کنم.

- خب من یه پیرزنم. مادر بزرگم عادت داشت روی اون نیمکت بشینه، همیشه سردش بود. منم دارم تبدیل می شم به مادر بزرگم.

هوای آشپزخانه گرم بود. هم اجاق گاز روشن بود هم بخاری دیواری. شیشه های پنجره را بخار پوشانده بود.



عطر خوبی در آشپزخانه پیچید، لوئیس یک قاشق برداشت و در قابلمه‌ای که بخار از آن بیرون می‌آمد فرو برد.

بوی چوب کهنه‌ای را می‌داد که زیر نور آفتاب گرم شده باشد. شیرین بود و ترش، با ته مزه تلخی، غریب و وسوسه‌کننده.

- توی این خورش چند تا کشور مختلف رو با هم قاطی کردم. بوها، قدیمی‌ترین خاطره‌های ما هستن. چوبی که اجداد ما باهاش توی غار آتیش روشن می‌کردن و اون نقاشی‌ها رو می‌کشیدن، درست بوی همین هیزم‌های امروزی رو می‌داده. نمی‌دونم چه فکری می‌کردن ولی می‌دونم چوب‌هاشون چه بویی می‌داده.

- همه چیزهایی که عوض می‌شن یه جزء ثابت و بی‌تغییر هم دارن. همیشه یه پیرزن هست که سردشه و زیر درخت سیب نشسته.

همان‌طور که مشغول آشپزی بود آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کرد.

- تو تنهایی همه دنیا رو گشتی، با این که همیشه دور و برت پر از مرد بوده.

- مردای خوب زیادن، ولی مرد واقعی به همین راحتی پیدا نمی‌شه.

می‌خواستم ادامه دهم، اما دستش را بالا برد و به من هشدار داد.

- نه الان، نه بعد، نه هیچ‌وقت دیگه. اگه بخوام بهت بگم خودم می‌گم. قرار نیست همه چیز رو به هم بگیم. اگه زیادی تو کار کسی سرک بکشی رابطه رو خراب می‌کنی.

چند تا دستگیره به او دادم. این دستگیره‌ها از وقتی یادم است در آشپزخانه بوده، از وقتی بچه بودم. لوئیس قابلمه بزرگی را از روی اجاق برداشت و درش را بلند کرد. بوی تند فلفل و لیمو آمد.



- این گلو رو می سوزونه. غذایی که وقت خوردنش عرق نریزی غذا نیست. غذا همیشه باید یه رازی برای کشف کردن داشته باشه.  
غذا را هم زد و محتویات قابلمه را مخلوط کرد.

- زن ها هم می زنن. مردها می برن و پاره می کنن و خنجر می زنن. زن ها هم می زنن و هم می زنن و هم می زنن.  
رفتم بیرون تا قبل از شام کمی پیاده روی کنم. نزدیک اسکله، سوزشی در قفسه سینه ام احساس کردم. دردم آن قدر شدید بود که نزدیک بود زمین بخورم. لوئیس را صدا زدم. وقتی رسید فکر کردم دارم بیهوش می شوم.

- چی شده؟

- قلبم. اسپاسم.

- داری می میری؟

با درد فریاد زدم: - نه نمی میرم. یه شیشه قرص آبی کنار تخته.

با عجله رفت و با شیشه قرص و یک لیوان آب برگشت. قرص را که خوردم دردم ساکت شد. دست لوئیس را گرفته بودم. خیس عرق بودم و می لرزیدم.

- تموم شد؟

- آره تموم شد. خطر نداره، فقط درد داره.

- شاید بهتره بری بخوابی.

- امکان نداره.

آهسته آهسته به طرف خانه رفتیم.

- چند تا کوسن بیار همین بیرون روی پله ها بشینیم.

رفت و با کوسن ها برگشت. کنار هم نشستیم، سرش را روی شانه ام گذاشت.

- نمی تونم تحمل کنم پدر و مادرم پشت سر هم بمیرن.

- من قرار نیست بمیرم.

- به اگنس و دخترش فکر کن.

- فکر نکنم دیگه بیان.

- میان.

دستش را فشار دادم. قلبم آرام گرفته بود. اما درد در پس زمینه دزدکی بالا و پایین می رفت. دومین اخطارم را گرفته بودم. چند سال بیشتر باقی نمانده بود. بالأخره نوبت من

هم می رسید.

جشنمان زود به پایان رسید. وقت شام زیاد حرف نزدیم. گوشی تلفن را با خودم به اتاقم بردم. آن جا پریز تلفن داشت اما هیچ وقت از آن استفاده نمی کردم. پدر بزرگم در سال های آخر عمرش آن را نصب کرده بود. می خواست اگر اتفاقی برای خودش یا مادر بزرگم افتاد و نتوانستند از پله ها پایین بروند تلفن دم دستشان باشد. نمی دانستم باید زنگ بزنم یا نه. بالأخره ساعت یک نصفه شب تصمیمم را گرفتم و زنگ زدم، هر چند دیروقت بود. فوری جواب داد.

- ببخشید بیدارت کردم.

- خواب نبودم.

- فقط می خواستم بپرسم فکرها تو کردی یا نه.

- با دخترا حرف زدم. همین که اسم جزیره رو آوردم مخالفت کردن. از جایی که نه جاده داره، نه آسفالت، نه ماشین می ترسن.

- باید بین تو و آسفالت یکی رو انتخاب کنن.

- من از آسفالت مهم ترم.

- پس میانن.

- این وقت شب جوابت رو نمی دم.

- ولی من می تونم فکر کنم درست حدس زدم؟



- الان دیروخته. بعد حرف می‌زنیم.

گوشی را گذاشت. روی تخت دراز کشیدم. مستقیم حرفی نزد اما فهمیدم بالأخره خواهد آمد. خوابم نمی‌برد. یک سال پیش فکر می‌کردم دیگر هیچ اتفاق تازه‌ای نخواهد افتاد. حالا هم دختر داشتم، هم آنرین. زندگی‌ام در مسیر تازه‌ای افتاده بود.

بیدار که شدم ساعت هفت بود. لوئیس قبل از من بیدار شده بود.

- من باید برم جنگل. می‌تونی یه مدت تنها بمونی؟ قول می‌دی تا برگردم نمیری؟

- کی برمی‌گردی؟ اگه دیر نیای زنده می‌مونم.

- قبل از بهار برمی‌گردم. باید یه سر به جنگل بزنم و چند جای دیگه هم برم.

- کجا؟

- بعد از این که پلیس آزادم کرد بایه نفر آشنا شدم. می‌خواست درباره نقاشی‌های غار حرف بزنه ولی کم کم حرف به جاهای دیگه کشیده شد.

می‌خواستم اسمش را بپرسم، اما انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت.

- هیس... الان نه.

روز بعد جانسون آمد و او را برد. وقتی داشت دور می‌زد فریاد کشید:

- خیلی آب می خورم ولی همیشه تشنه.

- بعد دربارش حرف می زنیم.

به خانه رفتم و دوربینم را برداشتم. تا وقتی کاملاً از دید خارج شدند و در مه فرو رفتند نگاهشان کردم.

حالا فقط من بودم و سگ. دوستم کارا.

- سکوت و آرامش، درست مثل قبل. البته یه مدت کوتاه. باید یه خونه جدید بسازیم. دخترا آهنگ می دارن و صداش رو تا جایی که می شه بلند می کنن. بعضی وقت ها هم فحش می دن و داد می زنن که از این جزیره متنفرن. اما باید باهاشون کنار بیایم. چند تا اسب وحشی تو راهن و دارن میان.

روبان قرمز هنوز دور گردنش بود. باز و در باد رهایش کردم.

سرسب جلوی تلویزیون که صدایش بسته بود نشستم و به ضربان قلبم گوش کردم. در صفحه آخر سر رسیدم نوشتم که شب یلدا گذشت. بعد بلند شدم آن را کنار گذاشتم و سر رسید تازه ای برداشتم. روز بعد یادداشت کاملاً متفاوتی خواهم نوشت. شاید نامه ای برای هریت، هر چند فرصت فرستادنش را برای همیشه از دست داده بودم.

امسال زمستان سطح دریا منجمد نشد. بندرهای سرپوشیده و نهرها یخ زدند، اما کانال‌های قابل تردد دریا باز بود. اواخر فوریه دمای هوا خیلی پایین آمد و بادهای تندی از سمت شمال می‌وزید، اما جانسون مجبور نشد از هیدروکوپترش استفاده کند و من هم مجبور نشدم روزهایی که می‌آمد دست‌هایم را روی گوشم بگذارم.

یک روز وقتی بعد از سرمای شدید، هوا کمی بهتر شده بود، اتفاق عجیبی افتاد که هرگز نمی‌توانم فراموشش کنم. تازه یخ نازک گودالم را کنار زده بودم و داشتم حمام می‌کردم که متوجه شدم کارا در اسکله نشسته و چیزی شبیه اسکلت یک پرنده را می‌جود. ترسیدم استخوان گلپیش را زخم کند، رفتم استخوان را از دهانش بیرون کشیدم و در جلبک‌های یخ‌زده انداختم و او را با خودم به خانه بردم.

بعد از این که لباس پوشیدم و خودم را گرم کردم، یاد استخوان افتادم. نمی‌دانم چرا ولی با عجله چکمه‌هایم را پوشیدم و به اسکله برگشتم. استخوان پرنده نبود. با دقت نگاهش کردم، ممکن بود استخوان سمور یا خرگوش باشد؟ یک دفعه فهمیدم یک تکه از اسکلت گربه‌ام است. نمی‌دانستم کارا چطور پیدایش کرده بود. گربه‌ام بالأخره برگشته بود، از درون یخ زدم.

سگ را بردم و اطراف جزیره چرخاندم. دیگر چیزی پیدا نکردیم. برایم یک تکه استخوان کوچک فرستاده بود تا بفهمم خیلی وقت پیش مرده و دیگر دنبالش نگردم. ماجرا را با سه کلمه در سررسیدم نوشتم: - سگ. استخوان. اندوه.



استخوان کوچک را کنار هریت دفن کردم. روز آمدن جانسون بود. قایقش پت پت کنان از راه رسید، مثل همیشه سر وقت. گفت مدام احساس خستگی می کند، همیشه تشنه است و شب ها ماهیچه پایش منقبض می شود.

- ممکنه دیابت باشه. علائم دیابته. نمی تونم این جا معاینه ت کنم، باید بری بیمارستان.

با نگرانی پرسید:

- خطرناکه؟

- نه لزوماً. قابل درمانه.

دست خودم نبود، کمی خوشحال شدم. جانسون همیشه قبراق و سر حال، زره پولادینش ترک خورده بود و حالا هر دو سواریک قایق بودیم.

کمی به حرف هایم فکر کرد و بعد بسته بزرگی را از کف قایقش برداشت و به طرفم دراز کرد.

- من چیزی سفارش نداده بودم.

- نمی دونم. آدرس تو روشه. پولش هم پرداخت شده.

آن را گرفتم و رویش را خواندم. اسمم با خط زیبایی روی بسته نوشته شده بود. اسم و آدرس فرستنده نداشت. جانسون سوار قایقش شد و رفت. حتی اگر دیابت داشت، باز

هم سال ها بیشتر از من و قلب قراضه ام زندگی می کرد.

در آشپزخانه نشستم و بسته را باز کردم. یک جفت کفش سیاه با نواریک بنفش. جیاکونلی یک کارت هم در بسته گذاشته بود، به پاهایم ابراز ارادت و احترام کرده بود. جوراب‌هایم را عوض کردم، کفش‌ها را پوشیدم و در آشپزخانه قدم زدم. همان‌طور که قول داده بود کاملاً اندازه بود. کارا کنار در دراز کشیده بود و با علاقه نگاهم می‌کرد. رفتم و کفش‌های تازه‌ام را به مورچه‌ها نشان دادم.

یادم نمی‌آمد آخرین بار کی این قدر خوشحال شده بودم. تا آخر زمستان هر روز کفش‌ها را می‌پوشیدم و در خانه راه می‌رفتم. هیچ‌وقت بیرون خانه نپوشیدمشان و هر بار آن‌ها را دوباره در جعبه می‌گذاشتم.

ماه آوریل از راه رسید. بهار شد. هنوز کمی یخ در دهانهٔ جزیره مانده بود، اما به زودی آب می‌شد. یک روز صبح زود شروع کردم به بیرون بردن لانهٔ مورچه‌ها. دیگر وقتش رسیده بود. نباید بیشتر از این معطل می‌کردم. خاک را ذره ذره با بیل برمی‌داشتم و با احتیاط در چرخ‌دستی می‌گذاشتم. ناگهان بیل به شیء سفتی خورد، وقتی خاک‌ها را کنار زدم دیدم یکی از بطری‌های خالی هریت است. چیزی توی بطری بود. چوب‌پنبه را برداشتم و عکس لوله‌شده‌ای را از بطری بیرون آوردم، عکس من و هریت بود، آن عکس را چند روز قبل از این که ترکش کنم گرفته بودیم.

پشت سرمان آب بود. نسیم لای موهای هریت می‌وزید. من رو به دوربین لبخند زده بودم. یادم آمد از عابری خواسته بودیم عکس را بگیرد. پشت عکس نقشهٔ جزیره‌ام را کشیده بود و زیرش نوشته بود: - تا این جا آمدیم.

در آشپزخانه نشستم و ساعت‌ها به عکس خیره شدم. بعد برگشتم سر وقت لانه مورچه‌ها. سر شب تمام شد. در جزیره قدم زدم. دسته پرنده‌های مهاجر بالای دریا پرواز می‌کردند. درست همان چیزی که هریت نوشته بود: - تا این جا آمده بودیم.

تا این جا، نه بیشتر.



## یادداشت‌ها

[\[←۱\]](#)

Ramberg

[\[←۲\]](#)

Småland: یکی از استان‌های سوئد که در جنوب این کشور واقع شده است.<sup>[?]</sup>م.

[\[←۳\]](#)

Linnea

[\[←۴\]](#)

Ture

[\[←۵\]](#)

Godot or God for Waiting

[\[←۶\]](#)

وسیله نقلیه قایقمانندی که می تواند روی سطح زمین، آب، یخ و برف حرکت کند.؟م.

[←۷](#)

Vesselsö

[←۸](#)

Åkerblom Karolina Asta

[←۹](#)

Luleå

[←۱۰](#)

Harriet

[←۱۱](#)

Hörnfeldt

[←۱۲](#)

Hornsgatan

[← ۱۳](#)

Karolinska

[← ۱۴](#)

Arkansas

[← ۱۵](#)

Welin Fredrik

[← ۱۶](#)

Strömbron

[← ۱۷](#)

Skeppsbron

[← ۱۸](#)



Slussen

[←19]

Birgit

[←20]

Rose-Marie

[←21]

Louise

[←22]

Hedelius Hjalmar

[←23]

Antonsson

[←24]

Uppsala: شهری در شمال استکهلم [?] م.

[←۲۵](#)

Gävle

[←۲۶](#)

Furuvik

[←۲۷](#)

Göta

[←۲۸](#)

Borghese Villa

[←۲۹](#)

Dinesen

[←۳۰](#)

Arlanda

[←۳۱](#)

Oscaria: برند کفش سوئدی<sup>[?]</sup>.م.

[←۳۲](#)

Örebro

[←۳۳](#)

Stradivari: سازنده ایتالیایی سازهای زهی<sup>[?]</sup>.م.

[←۳۴](#)

Larsson Sara

[←۳۵](#)

Högtunet

[←۳۶](#)



l'età ho Non

[\[←۳۷\]](#)

Cinquetti Gigliola

[\[←۳۸\]](#)

Contest Song Eurovision

[\[←۳۹\]](#)

Tenerife: از مجموعه جزایر قناری -م.

[\[←۴۰\]](#)

Aquavit

[\[←۴۱\]](#)

Lund

[\[←۴۲\]](#)

Aftonlöten

[← 43]

Härjedalen

[← 44]

Fnussjen

[← 45]

Ljusnan

[← 46]

Mälaren

[← 47]

Jämtland

[← 48]

Svanbeck Harald

[← 49]

Hudiksvall

[← 50]

Hälsingland

[← 51]

Delsbo

[← 52]

Rångevallen

[← 53]

Leif

[← 54]



Skagen

[\[←61\]](#)

Olof

[\[←62\]](#)

Munter Richard

[\[←63\]](#)

Getterön

[\[←64\]](#)

Varberg

[\[←65\]](#)

Honecker Erich

[\[←66\]](#)

Motjärvsbyn

[\[←۶۷\]](#)

Skåne

[\[←۶۸\]](#)

Keskinen

[\[←۶۹\]](#)

Klinkova

[\[←۷۰\]](#)

Björling؛ Jussi خوانندهٔ اپرای سوئدی <sup>[?]</sup> م.

[\[←۷۱\]](#)

Brothers Bror

[\[←۷۲\]](#)

Lappland

[←ⅴⅳ]

Sundsvall

[←ⅴⅴ]

Borroneo

[←ⅴⅵ]

Södertälje

[←ⅴⅶ]

Klaström Agnes

[←ⅴⅷ]

Flen

[←ⅴⅸ]



Sangledsbyn

[← ۷۹](#)

Falkenberg

[← ۸۰](#)

Harpsund

[← ۸۱](#)

Erlander Tage

[← ۸۲](#)

Airport Malmö

[← ۸۳](#)

Skövde

[← ۸۴](#)

Karlsborg

[\[← 85\]](#)

Vättern

[\[← 86\]](#)

Karlsson Matts

[\[← 87\]](#)

Bruun Alexander

[\[← 88\]](#)

Flanagan

[\[← 89\]](#)

Kubikenborg

[\[← 90\]](#)

Belfast

[←91]

Persson Hugo

[←92]

Lundman Hans

[←93]

Sonja

[←94]

Karlskrona

[←95]

starrudden

[←96]



Korsholmen

[\[←97\]](#)

Maria Ave

[\[←98\]](#)

Scapa

[\[←99\]](#)

Orkney

[\[←100\]](#)

Firth Pentland

[\[←101\]](#)

Bredholmen

[\[←102\]](#)

Ledin Anna

[←۱.۳](#)

Ruby: به معنای یاقوت و لعل [؟].م.

[←۱.۴](#)

Antwerp

[←۱.۵](#)

Carra

[←۱.۶](#)

Lausanne

[←۱.۷](#)

Botswana

[←۱.۸](#)

منطقه‌ای در حاشیه شهر که اغلب استریپ کلاپ‌ها در آن متمرکز شده است [۲]. م.





مفتی محمد رفیع

کفش های ایتالیایی

کشف

[illegible]